۱ فردوسی

۲ خواجو [illegible]

۴ شرف شفروه

۱۰

بنام خداوند بخشاینده

سرنامه نام جهاندار پاک … برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند … گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین و ز جهان بی نیاز … بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را به دم برآراست چهر … کمربست گردش بگردان سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب … برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوند [illegible] نسبت بلند … نه دزدی درو ره برآکند
یکی گونه [illegible] … همه هستی از ملک او اندکیست
توی حجت از هرچه دیگر شمار … بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا و ترا چاره باید نخست … که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچ آفرید او به اسباب نیست … بدو راه بینش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست … دل اندر داغ داران تسلیم اوست
بر از حکمت و حکم او شد جهان … بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته برانداز درین ساده دشت … باو آمدند هم به او بازگشت

دل و دیده را یابد [illegible] … [illegible] روشنایی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر … خدا اوست و ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاج دار … عجب نیست از بخشش کردگار

وله ایضا رحمه الله

فرامیدن[illegible] سپهر … همان کرد برگشتن ماه و مهر
مبند ار کین مهره بازی گریست … سرابرده این چنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست … سر رشته بر ما پدیدار نیست
کی داند که فردا چه خواهد رسید … ز دیده که خواهد شدن ناپدید
که بادا که از جانه بر در نهند … کرا تاج اقبال بر سر نهند

ایضا له

بگوای سخن کیمیای تو چیست … عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگارا ز تو برساختند … هنوز از تو حرفی نپرداختند
عمل خانه دل بفرمان تست … زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی … ز ما یادگاری که ماند توی
سخن هرچه عالیست بالای او … کسادی مبیناد کالای او

بنام خداوند بخشاینده

سرنامه نام جهاندار پاک　　برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند　　گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی نیاز　　بهنگام سجارکی جاده ساز
زمین را بمردم برآراست چهر　　کمربست گردش بگردان سپهر
نیام زمین را شمشیر آب　　برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند [illegible] نسبت بلند　　نه دزدی دروند برافکند
یکی گوید [illegible]　　همه هستی از ملک او اندکیست
توی حجت از هرچه گوئی شمار　　بری حاجت از هرچه آید بکار
سزاوار آجادهٔ باید نخست　　که تا زو بسازیم چیزی درست
هرانچ آفرید او باسباب نیست　　بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست　　دل از داغ داران تسلیم اوست
براز حکمت و حکم او شد جهان　　بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته برانرا درین ساده دشت　　باو آمدند هم بهٔ او بازگشت

دل و دین را باز [illegible]　　[illegible] روشنایی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر　　خدا اوست و ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاج دار　　عجب نیست از بخشش کردگار

وله ایضا رحمه الله

خرامید خرم تو زرّین سپهر　　همان کرد برگشتن ماه و مهر
مبند ار کنی مهر با کس گریست　　سرا بوده این چنین سرسریست
درین بوده یک رشته برکار نیست　　سر رشته بر ما بدیدار نیست
کی داند که فردا کی خواهد رسید　　ز دیده کی خواهند شد ناپدید
که یاد که از خانه بر در نهند　　کرا تاج اقبال بر سر نهند

ایضا له

بگوای سخن کیمیای تو چیست　　عیار ترا کیمیا ساز کیست
کی چندین نخابا ز تو برساختند　　هنوز از تو حرفی نپرداختند
عمل خانهٔ دل بفرمان تست　　زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی　　ز ما یادگاری کی ماند توی
سخن پرچه عالیست بالای او　　کسادی مبیناد کالای او

متاع گرانمایه کاسد مباد   وگر باد با عیب حاسد مباد

جواب و سوال شاه اسکندر با هندو

جهاندار گفتا بهانه مجوی   سخن هرچه پوشیده داری بگوی

جهان دیده هندو زمین بوسه داد   زبان چون شمشیر هندی گشاد

چو کرد آفرین سنا وار شاه   بپرسید از کار گیتی پناه

که چون من ز خود رخت بیرون برم   سوی آفریننده ره چون برم

بلی آفریننده دانم که هست   کجا جویمش چون شوم زیر دست

نشانش پدیدست و خود ناپدید   در بسته را از که جویم کلید

وجودش که صاحب معانی ست   زمینست یا آسمانی شدست

در اندیشه یا در نظر خویش   چو پرسند جایش کجا پرسمش

کجا جای دارد ز بالا و زیر   بحجت شود مرد پرسنده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز   که هم کوتهست این سخن هم دراز

چو از خویشتن روی بر تافتی   به ایزد خدا دان که ره یافتی

طلب کردن جای او رای نیست   که جای آفریننده را جای نیست

نه کس پا از او را تواند شمرد   نه اندیشه داند بدو راه برد

نه کس پا ازاوا

بآن چیز پاید اندیشه راه   که باشد برون دیده را دستگاه

خدا را نشاید در اندیشه جست   که دیو است هرج از دل اندیشه رست

بغفلت نشاید شناخت آن راه را   کی دیی از تو پنهان کند راه را

نشان بین نوشته کرده بر کرد کار   چو انجا رسیدی هم اینجا بدار

بابند شناسی همین شد قیاس   ازین بگذرد مرد مردم شناس

چو هندو جواب سکندر شنید   بشب بازی دیگر آمد پدید

که هرچه از زمین تا شد و آسمان   نهایت کجی باشدش یا کران

خبر ده که بیرون ازین بارگاه   بجیزی دگر هست یا نیست راه

اگر هست چون نارسی اگاه نیست   وگر نیست بر نیستی راه نیست

جهاندار گفت انحساب کهن   باآزرم تر شد گره زن بر سخن

ملک خانه بر تو نان هفت منزل کشید   که بیرون نشاید ز منزل دوید

ازین هفت منزل نشاید گذشت   که چرخ ایستادست با تیغ و طشت

حصار دست این بارگاه بلند   در و گشته اندیشها شهربند

چو اندیشه زین پرده بر نگذرد   پس پرده را از کی ره برد

بذین داستانها دلیله هنمای   که نادیده پانیست اندیشه جای

گر اندیشی اینرا که نادیده ره / چو نیکو ببینی خطا دیده ء
بسا کس که من دیده انجا شتم / خیالش درانده پیشه بد کاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار / نه آن بود کروی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی / بانجا توان کردن این جست و جوی
دگر باره گفتش برگوی راست / که ملک جهان بر دو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کانجا توانیم زیست / بانجا سفر کردن از بهر چیست
چو انجا نشستن که آمد درست / باینجا گذشتن چه باید نخست
خردمند شه گفت کای ساده مرد / چنین دان و از دل فروشوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که اینجا بود گنج وانجا کلید
بدینجا کنی کشت و کار نوی / بر انجا بر کشته را بدروی
دو پرگار زد زان جهان آفرین / درین آفرینش دران آفرین
یکست این و برینگ ساید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان گردد از کوهسار / بدریاش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پیر / که جان چیست در پیکر جان پذیر

نماید مرا کاتشی تافتست / شراری کزو کالبد یافتست
فرو مردن جان و آتش یکیست / درین بد بود گر کسی را شکیست
چو آتش برو گرم دل گشت شاه / بتندی درو کرد لختی نگاه
بدو گفت کاهرمنی ساز تست / اگر جان آتش بود جان تست
نخواندی که چون جان سفر ساز گشت / از آنکس که آمد بدو باز گشت
چو آتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط دیده جان علوی گرای / نمیرد و لیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که جان را سپرد / چگویند جان داد یا جان سپرد
چو گویند جان داد و تن رخت بست / ز دادن بود یا ز مرده فرق
ز جان در گذر کو فروغیست پاک / ز نور الهی نه از آب و خاک
دگرگونه هندو سخن کرد ساز / بدو پرسید از خوابش آمد نیاز
که بیند خواب را در خیال / چه نیرو برون آرد آن پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت / ببیند جهان در جهان سرگذشت
چو بیند انجاست بر خفته چیست / وگر نقش بندان شد این نقش چیست

بپاسخ دگر باره شد شاه تیز | کی خواب انخیالی بوذ خانه خیز
خیال همه خوابها خانگیست | دران آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب | زشمع تو می خیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشه پاک تست | نموده تمنای ادراک تست
گرت درد دل ایذ کی راز نهفت | جرا گشت بیدا بر انکس کی خفت
روان جون برهنه شوذ در خیال | نبوشد برو صورت هیچ حال
نه بینی کسی کو ریاضت کرست | به بیذاری این گنج را رهبرست
همان بینان مرد بیذار هوش | کی دیگران خواب و خواب از سروش

ولہ ایضاً غفر الله

جه نیکو متاعیست کار آگهی | گزین نقد عالم مباذا تهی
زعالم کسی سر برارذ بلند | کی در کار عالم بوذ هوشمند
بیاری بپیماذ این راه را | نگه داذ از دزد بنگاه را
بلندی آزاذان آزاذ خویش | گران روی آسان کند کار خویش
میفکن گفل گر جه خوار ایدت | کی هنگام سرما بکار آیدت
خری در گرو ه زسرما بمرد | کی از گاه جامه بالخوذ نبرد

گذارند شرح شاهنشهی | جنین داذ برسنده را آگهی
جهان یک نوالست بوشیده سر | درو کاسه حلوا بوذ یا جگر
فلک بر بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون یکی دشت خاک
نبشته برین هر دو آلوذه طشت | جو خون سیاوش بی سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورذ | همه خاک در زیر خون آورذ
به از برده خوذ حصاری کنی | بخاموشی خویش یاری کنی

ایضاً له

کنون خورد باید می خوشگوار | کی می بوی مشک آیذ از جویبار
هوا بر خروش و زمین بر ز جوش | خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نای و نقل و نبیذ | سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست خرم دل آنرا کی هست | ببخشای بر مردم تنگ دست
همه بوستان زیر برگ گلست | همه کوه بر لاله و سنبلست

وله

خذنگی برآورد بیگان خواب | نهاذه برو جار بر عقاب
بمالنذ جاجی کمانرا بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست

بلند راست خم کرد و چوگان داشت / خروش از خم چرخ چاچی نخاست
چو بوسید پیکان سرانگشت او / گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه

وله ایضاً

بپرسید شخصی ز برگشته بخت / که از چه فتادی درین کار سخت
بگفت از سه چیز او فتادم به بند / که این هر سه پند مرا باد پند
یکم قول دانا نپذرفتمی / همه در پی کام خود بودمی
دوم دشمن از دوست نشناختم / همه در پی دشمنان تاختم
سیوم کرم آگاهی آمد پیش / بفردا فکندم من از کار خویش
تو امروز کاری بفردا ممان / که فردا دگرگونه گردد زمان
زمانه بدان کینه پیدا کند / که او کار امروز فردا کند
بگیتی که داند بجز کردگار / که فردا چه بازی کند روزگار
گلستان که امروز آید ببار / تو فرداش چینی نیاید بکار

ایضاً له

سر ناکسان را برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشتهٔ خویش گم کردنست / بجیب اندرون مار پروردنست
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن

وله ایضاً

درختی که تلخ آمد او را سرشت / گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد

ایضاً له

اگر بد کنی کیفرش خود بری / نه چشم زمانه بخواب اندرست
بر ایوانها نقش بیژن هنوز / بزندان افراسیاب اندرست

وله ایضاً

حکیم گفت مرا که بخت والا نیست / بهیچ گونه مرا و را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی / بدست افتد دری کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود غزنوی دریاست / چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در / گناه بخت من است این گناه دریا نیست

لاستاذ البشر نصیر الدین طوسی قوله

حمل

هر چه کاید بتقدیر خدای لم یزل	جرم مه در خانهٔ مریخ بود در حمل
نیک باشد نعم سفر بیم دیدن روی امیر	جامه پوشیدن حریر و صید افکندن

ثور

ماه چون در ثور آید عقد کردن نیکو است	تخم افکندن باغ و نامه بنوشتن نیکو است
خوبتر دیدار خاتونان و عطر انگیختن	از جدل بگریختن در خرمی آویختن
گرچه شاید شرکت و بیع ستوران چنین	فصد کردن بد بود گرمابه رفتن همچنین

جوزا

چون فتد در برج جوزا جرم نور ماه ما	بیع ترکان خطای و مبارک باشد صواب
هم توان خواندن کتاب و هم توان دیدن امیر	هم توان نامه نوشتن هم توان انداخت تیر
جامه پوشیدن سزا است و سفر کردن روا	لیک ناخن چیدن و فصد و حجامت با خطا است

چون بسرطان اندر آید ماه نیکو باشد نیکو	جامه پوشیدن سفر کردن روا باشد در و
داروی مسهل دو خوردن عجب در خورد بود	نامه بنوشتن حکیم کز همه بهتر بود
لیک گرمابه رفتن موی بستردن بد	فصل و تزویج و بنا نو نهادن نیک نیست

اسد

ماه آید چو جرم اسد اندر برج آتش	نیک باشد عهد بستن شغل بگرفتن دلیر
فصد و کار خلعت شاهان خواستن	و زیر تاج داران وی تخت آراستن
بیع ترکان خطای اندرو عیب نیست	لیک نو پوشیدن جامه سفر کردن خطا است

سنبله

چون مه از برج اسد آید بسوی سنبله	برده هامون بیع شاید شدن با قافله
نو بریدن شاید و شاید ازین بهتر بود	خاص را تعلیم کردن عامیان را گشت و کار
خوش بود خوش بیع سیمین بر تا سر	بد بود بد ذکری خاصه علاج فصد و عقد

میزان

مه چو در میزان بود نیکو بود دیدار	هم سفر هم علم هم جوهر خریدن نیم
جامها پوشیدن نو پوشیدن انگه جام می	خاصه بربام سماع جان فزای چنگ و نی
لیک جرم مه بگردد از عقله محل درج	هر که کاری کرد نه شاید بجز بیع و درج

عقرب

ماه چون در عقرب آید نیک باشد کردن غوص   خوردن دارو و زدن کردن طعام اغر
هم جراحت بستن شاید هم معاجین ساختن   هم شدن گرمابه هم بر خصم بردن تاختن
اسب را شاید ریاضت دادن و ناخن بگند   لیک دیگر کارها هرگز نباشد سودمند

قوس

ماه چون در قوس باشد نیک باشد کار   اولش تزویج و تعلیم آخرش فصد و شکار
هر که سیم و جو از آن زد کند یابد خجل   خامه نو پوشد بر قاضی رود سازد سجل
قرض دادن مر سترزن تخم کشتن نیک بود   گر کسی مسهل خورد نیک شکل علتی خود بود

جدی

ماه چون در جدی شد کاریز کندن در خورت   جامه پوشید بر خوشتن و صید کردن خوشتر
جادوی و ساحری را باخدا بردن ناه   کی نسازد چون عطارد در نظر باشد بماه
نیک باشد نیک دیدار بزرگان و ملوک   و در بنای کشت و کار و بستن میثاق و عهد

دلو

چون قمر در دلو باشد نیک باشد پیش کمان   هم سفر کردن خوشتر و لاند آوردن
نیک باشد نیک گرایی دهقان اقبال بخت   بنک هندو خریدن نشاید درخت

حصنها و قلعها ساختن و کردن بنا   لیک نقل و فصد و تزویج زن دوشیزه

حوت

چون قمر در حوت باشد نیک بود بی تکلف   فصد کردن دست را و پای را ناخن گرفت
لیک دیدی نیک باشد دیدن اشراف نیز   کودکی چرخ کهن پوشیدن از نو جامه حریر
هم قبا و هم کلاه و هم گهر هم پیرهن   و آنچه در تن باشد آنرا جمله بخشیدن بتن

وله

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود   نه نام ز ما و نه نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل   زین پس که نباشیم همان خواهد بود

دلم بیند کی صدر دین علی شادست ۔ چه غم مرا کی ز وصلت طرب نخواهد بود

سپهر اگر چه بخصم انگنی کمان بخت
نه مرد دولت و اقبال اگر جوان بخت

بآفتاب چو دای تو وجه روشن داد ۔ گرفت ماه ز انعام خویش خرمن داد

بدان کمند که دست سعادت انداخت ۔ زمین توسن اقبال تو ذکردن داد

فراز کنگره قصر هفتمین نقلید ۔ همای همت عالیت را نشیمن داد

حیات بخش نسیم ز باغ لطف تو بود ۔ که آشنای ارواح خلق را این داد

چو کار بخت تو با خاک سیم یکسانست ۔ جواهر طبع کریمت که گهر بدامن داد

عنایت تو کمر بر چو میان جدا بست ۔ حمایت تو بماهی در آب جوشن داد

برای دیدن و فرستادن گمرت ۔ زمانه چشم بنرگس زبان بسوسن داد

سپهر بازه نغالی بباغ دهر نشاند
زمانه چشم بد آنرا ز نکاه بخواند

در این مقام اگر زانک اختیار بود ۔ سر ذکی جان گرامی برو نثار بود

على الخصوص گران تو بهار فضل و کرم ۔ بدست لطف همین شاخ یادگار بود

سپهر گفت چو آن شکل مقبلانه بدید ۔ دلکش بحال دولت خود آشکار بود

شوذ بدید جو گوهر ز تیغ مردم را | شکوه و فر و بزرگی که در تبار بوذ
سعادتیست مر اورا همیشه روز افزون | که هر زمان که جو سنی یکی هزار بوذ
زمانه ضامن اوی شوذ که تا دو سه روز | نخست بر همه کامیش اقتدار بوذ
کند شمر تبت او زطارم اعلی | بفر و تربیت صدر روزگار بوذ

خلیفه عجم و شاه عرب رکن الدین
کی نیست در برده در سپهر یا ثمن

نهال را چمن تا انکی سحاب دهد | چمن ز ملک نور آفتاب دهد
بجو یار آرا نست سرفرازی سرو | که فیض ابر زمان تا زمانش آب دهد
زهی یگانه عالم که حزم بیدارت | ز چشم فتنه بتدبیر خوش خواب دهد
بدین طرف جو نوذ عزم موکب میمونت | ره امان ز سعادت بدل خراب دهد
گذشت امل فلک در مخالفت که مباذ | بزلف حادثه هر وقت پیچ و تاب دهد
کنون گرفت که اندر موافقت شرع | سپهر مال ذوا یام جواب دهد
بآب ده سخن حاسدان که مغرورند | بدانکه دور فلک عشوه سراب دهد

دو تا ت رشد و خلق دل اللدان نشد
بجام تا ابد این ملک باد پیوسته

سعادت ابدی تا ابد قرین بادت | زمانه بنده و اقبال همنشین بادت
بوقت صبح نفسهای باد مشک افشان | زبوی مجمر آفاق عنبرین بادت
سمند دولت دیگران فتح تا جاوید | بهر مقام که باشی بزیر ران بادت
زمانه طلعت زیبات را جو دید بگفت | زهی شکوه و زهی فر که آفرین بادت
فروغ عارض خورشید زیب چهره ماه | ز عکس نور رخ و پرتو جبین بادت
جو بر سپهر کشیدی کمر دامن جاه | طراز حکم زمانه بر آستین بادت
جو دست سعد کند خاتم اندر انگشت | سپهر ازرق پیروزه نگین بادت

ولہ ایضا

جهان نه سیرت خوب تو ذیب و فر دارد | فلک ز خاک جناب تو تاج سر دارد
طراز نیست کنون ملک را بنام میرزد | که از تو هر نفسی رونقی دگر دارد
کدام کلک در ایام این نتیجه نموذ | کدام تیغ در آفاق این اثر دارد
کرا بجز تو مسلم شوذ که در ایجاز | اساس شرع نهد رسم کفر بردارد
کسی تواند احیای ملک و دین که جو تو | شجاعت علی و سیرت عمر دارد
همای رایت منصور تو ز نو هر روز | شکرف بیضه ملکی بزیر بر دارد
زمانه مکنت اندر ضمان دولت تو | هر آنچ در همه گیتی ز خشک و تر دارد

فلک ز تیغ تو یابد هراس اگر یابد	جهان بجود تو دارد امید اگر دارد
هر آنکه سر ز تکبر بتاج در ناورد	کنون ببندگیت بر میان کمر دارد
دو آستین کی سایلت دو جند است	کی کان بدان گشاد سیم و زر دارد
زهی نشاط زمانه کی در لب آفاق	بشادی تو همه خنده سحر دارد
سعادة ابدی یافت مشتری زان روز	کی سوی طالع مسعود تو نظر دارد
ترا بتمشیت کار خویش حاجت نیست	زمانه داغ این کار بیشتر دارد
خطت بسلسله بر خوب بست بی کلک	همان حلاوت طبعی کی نیشکر دارد
عجب مدار کی ز کلکت کی در سر تو سوداست	جو در جهان هوس باد سیمبر دارد
دقیقها کی زاد زا کلک وهم بیرون است	ضمیر روشنت از سر آن خبر دارد
ز دست بوس تو بر تخت زر نشیند آن	کی خون ز حادثه جون لعل در جگر دارد
شریف ذات ترا دید عقل با خود گفت	کی حقهای فلک خود همین گهر دارد
بعهد تو خلف صدق می توان گفتن	همی که مادر ایام یک پسر دارد
بس است این شرف انصاف ملک را اکنون	کی نسبتی بوجود تو صدر داد گر دارد
دراز دستی رمحت نگر کی دایم دست	میان معرکه در گردن ظفر دارد
ز تیر حادثه ایمن کسی بود ز جهان	کی از عنایت تو پیش خود سپر دارد

ز پیش سنی حزم تو بس عجب نبود	کی شاخ نرگس از و حاشیه بصر دارد
ترا ذخیره نکو نامیست جون ندانک	بحشمت همت تو این جهان خطر دارد
تو در کنف براز اطراف عالمند ملول	که آستان ترا هر کسی مقر دارد
بشعر مختصر کند بنده جز دعای تست	اگرچه از ذکر انواع صد هنر دارد
جهان بکام تو باد ای کی این سحر ز دعا	مطولست اگر لفظ مختصر دارد

وله في العربيات

قد وهب الشوق سلوتي لغرام	ما لكم يا عاذلي تطيل ملامي
ارضع درّ الغرام بعد فناني	شيبني الهمّ قبل وقت فطامي
طاف سقاة الهوى على بكاس	تحذر عنها مفاصل وعظامي
كيف فاني اعيش بعد نواها	وهي حياتي ترحلت بسلامي
اطمع في زورة الخيال ولكن	لو طفر العين بعدها بمنامي
هات احاديثهم فقد ردّ موعي	ثملا ما بسطت ذيل كلامي
نشرح قلب الحزين منحة صدر	ناب يداه مناب كل غمامي
سابق قيل الرماح بالقزم	قابض ذيل السماح في الشتوا

الهمّ

بحر غم از اشک من کنار ندارد / شاخ امیدم ز وصل بار ندارد

سکه رویت نکوست در نظر عقل / نقد وفایت چرا عیار ندارد

صد ره اگر نجهی سمند جفا را / خاطر ما خود ز تو غبار ندارد

عشوه خود را بگو که بر در وصلت / خسته دلان را با انتظار ندارد

سرو بدان شاهدی که قد تو بود / میکرم هیچ جویبار ندارد

سبزه بدان نازکی که خط تو آورد / بی طلبم هیچ نو بهار ندارد

مرهم این زخمها که بر دل ریش است / جز کرم صدر روزگار ندارد

الکه بس فضل و علم عالم معنیست
سدهٔ جاه وی ورای طارم اعلیست

اَرْوَعُ آلاؤهُ عَدیدُ رِمالٍ / جازَ مَدی الحمدِ مِنْ جمیلِ فَعالٍ

صُورَتُهُ مِن کِفایَةٍ وَدَهاءٍ / طِینَتُهُ مِن مَآثِرٍ ومَعالٍ

رُتْبَتُهُ للنجومِ مَصْعَدُ مَجْدٍ / ساحَتُهُ للعُلی مَحَطُّ رِحالٍ

شِیمَتُهُ فِی النَّدی مُجَمَّرُ طِیبٍ / فاحَ بِأَنْفاسِهِ ذُبُولُ شَمالٍ

حاسِدُهُ فی رَجاءِ نَیْلِ عُلاهُ / ضَیَّعَ ایامَ عُمْرِهِ بِمُحالٍ

ما وَعَدَ الدَّهْرُ مِنْ حُصُولِ مُناهُ / أَنْجَزَ إقبالُهُ بِغَیْرِ مِطالٍ

طاف سعود السماء حول علاه / حل وفود الرجاء ربع نداه

دامن جاهت گرفته ایم بزنهار / جز تو نداریم کس مربی و غمخوار

بر سر اصحاب سایه ز تو باید / تا بفلک برزنیم گوشه دستار

یاری حق داده همیشه امانت / در همه حال آفریدگار ترا یار

زمره توحید را شکفته گل از تو / دین تشبیه را خلیده ز تو خار

حشمت و ملک تو جاوذانه باذ / هست براهین لم حدیث بدیدار

همت حمی موحدان همه باتست / نیز کرامات شافع بکند کار

رای ترا خود مصورست همه حال / با تو چه حاجت بود بگفتن بسیار

کار جهان بگذرد فسانه بماند
نام نکو بگذرد زمانه بماند

حلقهای زلف تا بگشاده است / سنبل اندر پای سرو افتاده است

زلف تو سودای بپیراسته / چشم مستش ساقی می باده است

از لب و رخسار دیدم راستی / زانکه بس طرفه لعلی زاده است

نشنه دارد صد دل اندر چاه خویش / من ندانم کان زنخ چه ساده است

مستم از لب بوسه با ساغری / از شراب لعل با خط داده است
باده با من تلطف کرده دوش / بر من از رحمت دری بگشاده است
چون فلک در خدمت صدر زمن / با من از شوخی نیز سر بنهاده است

نبت دوران عماد الدین که هست
پیش قدرش خادم افلاک پست

رایت دولت بتو منصور باد / چشم بد زین جاه و حشمت دور باد
دیدهٔ خورشید با رخسار ماه / از فروغ رای تو پر نور باد
گوهر روح سعادت تا ابد / بر بساط حشمت منثور باد
آمن عدلت بصحرای وجود / فتنه در کنج عدم مستور باد
دوستان در بزم دولت شادمان / دشمن از جام حسد مخمور باد
ز اهتمامت جاودان در صف ملک / صد هزاران زین چو فغفور باد
دولت و اقبال و جاه و حشمت / جمله دایم تا بنفخ صور باد

ولهٔ فی المقطعات

خطاست پیش خرد در رسمه فنون هنر / عطارد از قلمی با نذر بفنون من
گرفت بوده بوس دلبران پردهٔ لطف / ساکی جلوه کنان شد ز تن انفشی من

بسان طفل نو آموز پیر عقل اینک / نوشتهٔ درس حقایق بیمه ز املی من
بنوبهار حقیقت میان روضهٔ فضل / شکوفه وار معانیست شاخ طبع من
بسر هر سخنی کس نمی رسد زانست / درین زمانه تغافل طریق اولی من
مرا ز نظم ستوده چو نقره حال / ستوده اند بهر وقت بنده شکوی من
هنوز کسوت الفاظ من ندانسته / دریغ آنکه ببینید روی معنی من

اشکوی

ولهٔ ایضاً

شبی خیال رخت دالخواب می جستم / زجام لعل تو خود را خراب می جستم
شبم چو طرهٔ او تیره بود در صبحش / ز عارض تو بزیر نقاب می جستم
یکی ترانه با آوازکی خراشیده / میان زخمهٔ چنگ و رباب می جستم
بجست وجوی تو شبها بگوی آمده ام / خیال بین که بشب آفتاب می جستم
اگرچه از می عشق تو نیک مست بدم / بیاد لعل تو جامی شراب می جستم
خیال چهرهٔ تو هم بدیدم اندر چشم / شبی ز بس که ترا اندر آب می جستم
لبت زیر تو عارض نیافتم از روی / که ماه یک شبه با آفتاب می جستم

وله

حد شکی زلبت صد شکر فرو بارد / ز درج لعل هزاران گهر فرو [illegible]

در آن کلاله مشکین چو بنفشه انی / هزار جان و دلی بی خبر فرو بارد
بآب دیده گلستان دویت آید نیم / چنانکه ابر بگل بر سحر فرو بارد
تو حال من زچه دانی که هر شب از هجرت / زچشم من همه خون جگر فرو بارد
برسم عشق کشند بی عاشقان حیف / تو تیغ غمزه بکش تا که سر فرو بارد

ولہ ایضا

کمان مهر کی [illegible] ز بغل زها ذا لکشت / که شعله می زند از تف چو آتش از دشت
ز بیخودیست که [illegible] / که گوز غبن بدندان همی برم انگشت
ز تیر [illegible] / که آفتاب بخیلا کدا شیم پس پشت
بپای خویش [illegible] / بدست خویش که خویشتن را کشت

ولہ

جانا بجان مقصود [illegible] نیست / بی جا بجاهت آرزومندی نیست
عالم همه بر [illegible] سودای تو است / اینست که کس را بتو پیوندی نیست

[illegible] اشعار شیخ شرف الدین [illegible] و تمام [illegible]
عبد المذنب منصور بن کمال الدین الحسینی عفا الله عنه
فی سنة خمس و تسعین و ثمانمائه

در رسته بازار شهی جوهری عقل / یک گوهر تیغ تو بصد ملک بها کرد
ایام هر آن شخص که از خاک برانگیخت / از بهر تو خورشید حسام تو هبا کرد
باست بکه حمله بسر آورد خروشی / کز سختی آن طاق فلک پر ز صدا کرد
هر سر که بر آنند گریبان خلافت / در گردنش ایام زره طوق عنا کرد
وان تن که ندارد کمر طاعت حکمت / بر خاتمش ادبار همه نقش بلا کرد
تیغ تو چه برقیست که خورشید فلک را / در معرکه پوشیده ترا از حرم سها کرد
ای توجه صحبتیست که شناس نکند جو / از نور طرازی که بدین سبز وطا کرد
فرض است بر اعیان جهان خدمت آن در / بس روز قدر فایت این فرض قضا کرد
جاوید بماند در کنف دولت و نصرت / کاقبال ادین باد که از صدق دعا کرد

ولہ ایضا

آنرا که عون و عصمت ایزد قرین بود / اقبال یار غار و ظفر همنشین بود
دایم بوهم نوبتی از دی مرتبت / پیکان فتح بر در او زیر زین بود
درگاه او چو قبله افلاک چرخ را / از صدمت نوایب حصنی حصین بود
فتراک او چو عصمت حق کاینات را / در دور طبع حوادث حبلی متین بود
اندر پناه معدلت او بود جهان / وا او در پناه حفظ جهان آفرین بود

روزی که در نبرد ز بس شور و غضب
خوی یلان چو زردی سپر بر جبین بود

هم بر زبان تیغ سخن از فنا رود
هم بر میان نیزه کمر از کین بود

آوای کوس و نعره گردان بیفکنند
هر جا که در مشیمهٔ امکان جنین بود

برهم شکست قلب اعادی و شاه را
اقبال بر یسار و ظفر بر یمین بود

خسرو ضیاء دنیی و دین کز علو قدر
قصر جلال و فلک همتش برین بود

بر هفت پایه منبر گردون نسیک دم
مدح و ثناش خطبهٔ روح الامین بود

اقبال کرده استضمانش که عز ب
شاه جهان و خسرو روی زمین بود

دشمن کجا بسنت بملک ناکی تیغ او
همواره در معاونت ملک و دین بود

روباه را چه صید میسر شود بی
در بیشه‌ای که شیر ژیان در کمین بود

دیو لعین که دشمنی آغاز کرده بود
بس لابه کرد عاقبت و خود چنین بود

خصمش بدیو خوانند و بس شگفت نیست
چون حجتی مبین قاطع برین بود

آنکس که تختگاه سلیمان طلب کند
دانند اهل عقل که دیو لعین بود

هر جا که باد ز سیرت خوبش همی رود
از کاینات جمله برو آفرین بود

ای خسروی که دامن افلاک هر سحر
از نکهت و شمایل تو عنبرین بود

در روز عرض ابلق تندت بماند را
داغ تو زیب و زینت لوح و سرین بود

خورشید را که مدرهٔ زربفت کسوت است
بر طراز نام تو در آستین بود

بر تخت ملک ذات تو زیبد که دیگری
چون چشمهٔ حیات و نم باد لین بود

از سردی حسود تو بر گرته هبا
هر صبح از ابر مهچو نمک پوستین بود

اندر کنار دایهٔ دولت ز فرخی
از طفل بخت تست که بس نازنین بود

چون سایلان بیش کف ابر را دوار
از شرم قطرهای عرق بر جبین بود

برخوردار عمر و ملک که فرجام این بود
آنرا که عون و عصمت ایزد قرین بود

ولہ ایضاً

سنبلی که عذار تو بر آذر او فکند
هزار شور درین جان ناتوان افکند

بآب رخ بنفروکی نشیند این آتش
که سوز عشق تو ام در میان جان افکند

بگو که تیر جفا برکه راست خواهی کرد
که ابروی تو خمی باز در کمان افکند

در وصال تو بر کس گشاده نیست ولیک
دلم بشوخی خود را بر آستان افکند

بخواه جان گرامی که از تو نیست دریغ
هر آنچه نرگس مستت نظر بر آن افکند

غرامتی که کرا در منت جان بدهم
بجور عشق تو ما را خود این زیان افکند

چگونه آنکه لب تست مذاق جان خوش کرد
چو صد شکر که بدشنا از دهان افکند

چرا بمدح نبازد ز بهر مدح ملک
هر آن گهر که از آن لعل درفشان افکند

پناه ملک که سکه ارا و قلاده حکم بقهر در گلوی شرزه زیان افکند
زهی بلند جنابی که مطرح جاهت قضا ز مرتبه در صدر لامکان افکند
ندا عدل تو در گوش ملک ظلم زده نوید عاطفت و مژده امان افکند
ستم که داشت همه گوشه خانه چو کمان چو تیر شد کنون آواره در جهان افکند
شعاع تیغ تو شعله در آفتاب انداخت صدای کوس تو غلغل در آسمان افکند
بوقت حمله چو تیغ تو جان ستانی کرد همه بسیط زمین خصم راستان افکند
ز بیم خصم تو چون مهره یافت دست اجل بطنز گوهر تیغت در آن میان افکند
بر آتش ملامت قضا زند دو جود طراز سروری و حکم جاودان افکند
اگر ز توسن ایام سرکشی زان پس که دست حکم تو بر گردنش عنان افکند
بروز عشرت ناهید از طرب هوای بزم تو در طبع شادمان افکند
عنایت تو چو کشتی کون شد غرقه ز موج خیز عدم باز بر کران افکند
فسانه کشته مان روز کارشان که دهی مخالفان ترا تیغ در زبان افکند
برون ز مرگ سنانی نماند جانی را که دست قهر تو در چشمه سنان افکند
حقیقت است که خصمانت بهتنی خویش خیال تیغ تو صد باره در گمان افکند
شکوه و صولت آن تیر جادر بر توات که دخت عنقا در کنج آشیان افکند

بسا که هر شب گل سپهر خرقه کبود ز گرد خیل تو بر دوش طیلسان افکند
همیشه باد ترا عمر چونکه کار جهان سپهر با تو قدر حکم کامران افکند

ولہ ایضاً

زبان مملکت امروز کف اعیان را که دور غم بسر آمد سپاس یزدان را ٥
چو در زمان سلامت میان مسند حکم نشست صاحب آفاق عدل و احسان را
پناه حق شرف الدین علی که از عظمت سپهر پرده او جا گریست دربان را
دو روزه عارضه گان نصیب دشمن باد ز کار دولت و دین برده بود سامان را
نه روی ملک گشاده گره ز پیشانی نه چشم گردون ابرو ز دست مژگان را
فدای جان تو میکرد از سر اخلاص زمانه هفت سپهر و چهار ارکان را
خضر برسم تقرب ز چشمه می آورد برای شربت خاص تو آب حیوان را
چو عیسی از دم اشفاق نوش دارو ساخت ز گنج خانه الطاف وجه درمان را
هزار شکر خدا را که نوذ داد آرام سلامتی تو صد بار خاطر پریشان را
جهان برقص در آمد از نشاط سپهر گرفت سبحه نگار از ز دست دوران را
هنوز غایت تقصیر خویش میداند هر آنکسی که بشکرانه می دهد جان را
نخست با همه امساک طبع جرم زمین بدست خویش بخشد خیره کان را

رسیذ پای ترا رخ در معارج جاه | چرا ذبس که همی کوفت فرق کیوانرا
دمی حرارت اگر نیز گشته بوذ روات | کی نوک خار رخا دیست هم گلستانرا
دوام صحت ذات ترا زبد و وجود | مزاج معتدل فتاذ نوع انسانرا
ز تیر حادثه گر خسته شذ دلم سهلست | جو دست عافیت بر کشیذ بیگانرا
بدولت تو بدل کرده ایم در کنفت | بیزم خانهٔ اقبال بیت احزانرا
ز گوشمال ستم فارغم جو می سازذ | برای معدلت بردهٔ سپاهانرا
ز طاق طارم خورشید سر کشیذ از قدر | جو عکس طلعت تو نور داذ ایوانرا
کمال دانش اذ فرط عالم آرای | برون نمی برد از جرم ماه نقصانرا
کفایت تو بهر لعب دست بودی نو | نموذه است حریفان آب دیذانرا
دبوذ کوی تو نغ زبیش چرخ برین | جو دست قدر تو در کف گرفت جوگانرا
جراست منطقهٔ چرخ اگر نه بر در تو | سپهر نیز میان بسته است فرمانرا
خرد در آینهٔ رای روشنت الحق | ببیند مشاهده گرد ستر نهانرا
وزارت تو جو دریا کشیذ دام عدل | ستم بدست فزع جاک زذ گریبانرا
بذانکه عرصهٔ جاهت فراخ میدانست | سمند عزم تو بگشاذ کام جولانرا
شعاع رای تو انصاف رهنمای گرد | میان ظلمت اشکال عقل حیرانرا

صفیر مدح تو آموخت بلبل طبعم | که طعنه می زند اکنون هزار دستانرا
همه سعادت و اقبال دوستانرا باذ | که دشمنان ترا آفرین خذلانرا
زمین بچرخ بر آورد فلک بخاک افکن | جه وقع بیش تو این کارهای آسانرا
ز ملک و دولت و اقبال برنخورد جاوید | کی با تو عهد ابد دست داذ پیمانرا

و له فی الغزل

فروغ عارض خوبان ز قمر دریغ مدار | حلاوت لب لعل از شکر دریغ مدار
جلفت گلبن خوبیست هیچ نادم کفت | که بوی گل ز نسیم سحر دریغ مدار
جو بیشم از نظری با تو نیست درد عشق | تو نیز از لطف کن این یک نظر دریغ مدار
خیال بوس کنار از تو می نبندم لیک | بپرسشیت قدم این قدر دریغ مدار
کلاه عشق خوذم جو نهاذه بر سر | کنون ز ساعد سیمین نظر دریغ مدار
از آن شراب که مستیش عشق و بیخودیست | جو ساغریم بلاذی دگر دریغ مدار
ز لطف خواجه بیاموز رسم دلداری | ز خاک پای خوذم تاج سر دریغ مدار

جهان فروز هلالی ز آسمان نجند
ندید چرخ جنو گوهری ز کان نجند

رخت جو جلوه کند زیب گلستان برود | لبت جو خنده زند هوش عاشقان برود

فلک سوار شد اندر جهان ولی نه چنانک	که پادشاهی چشم تو هم عنان برود
زوصل خویش عوض ده که غبن باشد اگر	چو عمر گوهری از دست رایگان برود
مرا زهر دو جهان عشق تست حاصل من	بقای عشق تو باد ار چه غم که جان برود
ز سوز عشق که در ما گرفت جان دادیم	چو شمع تن بگدازیم اگر نه جان برود
ز بس که سجده برم پیش تای صنم هرگز	گمان مبر که ز خاک درت نشان برود
چو غمزه تو را گشت چاره نتوان ساخت	شنید سخن تیر کز کمان برود
زحد مبر تو مبادا که پیش صدر جهان	مرا حدیث جفای تو بر زبان برود

وله ایضاً

ز سوز عشق تو سرخی شمع بخواهد بود	ز هجر روی تو جان بی تعب نخواهد بود
چو خاک پای تو بوسم زمین بخورده مگیر	که بی دلان ترا اضطراب نخواهد بود
رسید جان بلبم در فراق و جز نرسید	که جام لعل توام تا بلب نخواهد بود
ز بی قراری زلف تو دیدم اینک مرا	بروزگار تو آرام شب نخواهد بود
چو آفتاب ز تیغ درد دل از مهرت	که خویشتن کشی از ما عجب نخواهد بود
نه خود منم ز تو دیوانه کیست لکن را	بدور خوبی تو این لقب نخواهد بود

بنام ایزد دانا

خدای عز و جل بر جهان چو فرمان داد / ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد

هنوز گوی فلک در عدم همی گردید / که او بدست جهانداری تو چوگان داد

تو بنده‌ای که عمری چو عمر نوح دهد / از آن سبب که ترا ملک سلیمان داد

خدایگانا که ملک را بود ز سیرت خوب / در آفرینش رایت بنوع انسان داد

برای کثرت اسباب پادشاهی تو / وجود انجم و ترتیب چار ارکان داد

حسود را ز نهیب سنان سر تیزت / چو زلف پرچم تو خاطری پریشان داد

نفاذ حکم تو در حل و عقد می‌دانست / جهان زمام تصرف بدست تو زان داد

جلال دنیی و دین آن شهی که خنجر او / بکار عالم شوریده گشته سامان داد

نوای عدل تو آهنگ تیز کرد آن روز / که زور پنجهٔ تو گوشمال دوران داد

نوازش تو چو گنجشکان حادثه را / ز نوشداروی انصاف زخم درمان داد

سپهر با همه خاک پای خویش شناخت / هر آنکه بوسه بپای ز دست گوهرافشان داد

بپایه قدر تو برتر ز طاق چرخ گذشت / بجود دست تو افزون ز حد امکان داد

بقای ملک تو جاوید باد ... که ظفر / بروز چشمهٔ ... تو آب حیوان داد

نسیم لطف تو [illegible] صبح / [illegible] صبا دستهٔ ریحان داد

توی که خوابگه [illegible] / که پاسبانی بامش قضا بکیوان داد

فضای بسطت ملکت پدید شد لشکر روز / که عزمت ابرش خود را مجال جولان داد

ز عکس شعلهٔ رای جهان فروز تو است / هزار فر و ضیا کافتاب رخشان داد

ز بهر عدت رزم تو پنجه و بید / نهاد صولت شمشیر و شکل پیکان داد

ببخشد از سر دریا دلی کف فارغ / هزار دهر که بحار کنند و عمان کان

بر اوج رفعت تو کس نمی‌رسد [illegible] / [illegible] برون [illegible] جان

چه حاجتست بشمشیر جز جواب عدو / مهابت تو بر تازیانه آسان داد

بگیر عالم و برخور ز ملک جاویدان / که دست با تو بقای ابد بپیمان داد

چه خواهمت بدعا از خدا چو [illegible] / که لطف حق بتو داد آنچه بایدت زان داد

وله ایضا

نظام حال بدیدست دین و دنیی را / هزار شکر بگوییم حق تعالی را

هزار روزگی اندر دل امید آمد / بفضل خویش بر آورد آن تمنی را

نه چشم دید درین عهد هیچ حالتها / نه گوش می‌شنود هیچ بث و شکوی را

خدای عزّ و جلّ بر جهان جو فرمان داد
ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد

هنوز گوی فلک در عدم همی گردید
که او بدست جهانداری تو جوگان داد

تو بنده‌ای که عمری جو عمر نوح دهد
اذان سبب که ترا ملکت سلیمان داد

خدای که ملک را بود زبیر تو خوب
در آفرینش رایت بنوع انسان داد

برای کثرت اسباب پادشاهی تو
وجود انجم و ترتیب چار ارکان داد

حسود را ز نهیب سنان سر تیز تو
جو زلف پرچم تو خاطری پریشان داد

نفاذ حکم تو در حل و عقد می دانست
جهان زمام تصرّف بدست تو زان داد

جلال دنیی و دین آن شهی که خنجر او
بکار عالم شوریده گشته سامان داد

نوای عدل تو آهنگ تیز کرد آن روز
که زور پنجهٔ تو گوشمال دوران داد

نوازش تو جگر خستگان حادثه را
ز نوشداروی انصاف زخم درمان داد

سپهر با همه ... خاک پای خویش شناخت
هر آنکه بوسه بپای ز دست گوهر افشان داد

بپایه قدر تو برتر ز طاق چرخ گذشت
بجود دست تو افزون ز حدّ امکان داد

بقای ملک تو جاوید شد که یک ظفر
بروز چشمهٔ تیغ تو آب حیوان داد

نسیم لطف تو ... صبح
بلطف ... دسته‌های ریحان داد

توی که خواجه ... [illegible]
که پاسبانی بام تو قضا بکیوان داد

فضای بسطت ملکت بدید شد آن روز
که عزّت ابرش خود را مجال جولان داد

ز عکس شعلهٔ رای جهان فروز تو است
هزار ذرّه ضیا کآفتاب رخشان داد

ز بهر عدّت رزم تو پنجه و بید
بهار رعد ... شمشیر و شکل پیکان داد

ببخش از سر دریا دلی کف فارغ
هر آنچه ... کان

براوج رفعت تو کس نمی رسد نه
بسان ... بر آید برون ز هوش جان

چه حاجتست بشمشیر جز جواب عدو
مهابت تبر تازیانه آسان داد

بگیر عالم و برخور ز ملک جاویدان
که دست با تو بقای ابد بپیمان داد

چه خواهمت بدعا از خدا جو نیز
که لطف حق بتو داد آنچه ... داد

وله ایضاً

نظام حال بدید ست دین و دنیی را
هزار شکر بگوییم حق تعالی را

هر آنکه گی اندر دل امید آمد
بفضل خویش بر آورد آن تمنی را

نه چشم دید درین عهد هیچ حالت بد
نه گوش می‌شنود هیچ بث و شکوی را

نوای مدحت خسرو جهان هر صبح — بگوش چرخ رساند صدای بشری را
خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین — کی ادب برد از افلاک کوی دعوی را
شهنشهی کی بر اقبال او مقرر داشت — قضا زبد و ازل داد ملک دنیی را
بصدمت از سر رمحش در آسمان اید — سنانش بستر د از روی چرخ شعری را
سپاه خصمش اگر کوه آهنست چه باک — چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را
چو دست برد نمود از سر تهور خویش — زمانه در کف مریخ بست حنی را
نموده است در احیاء ملک و دین دستش — هر آنچ ماید اعجاز بود عیسی را
ز تیغ او نه بخصم را دوانگه دوات — ز مرد از ندهد نور چشم اعمی را
ز روز نصرت و فتحش کی عید ملک ابست — ز خیرهای طرب ماند فطر و اضحی را
حساب نایدی دوا ز جود او دیدند — بکاینات رسانید بود اجری را
نهان نیاید جا کوم توی کدای کنش — بلند میکند آواز رعد آری را
نهاد اساس کی بارگاه ملک و ملک — کی قبله ایست در آفاق چرخ اعلی را
چو در قیاس مهندس گذشت درگاهش — شکست طنطنه در حال طاق کسری را
بنای همت فلک رفعتش ز روضهٔ قدس — عجب مدار کی از آن شاخ طوبی را
خرد چو دید باجزای داد کاشانش — حقیر یافت بنسبت هزار رضوی را

بنقش بندی و معماریش چه شرح دهم — نیاز مندی فرهاد و شوق لیلی را
بقلعه بکند زاد ز چرخ و رند هر طرفی — یکی ستاره کند اختیار سکنی را
مدرسی کی بنو زیب یافت حلقهٔ چرخ — رود بصفهٔ عالیش درس فتوی را
زبان ملک چو برخواند خطبهٔ دولت — زبان شرع در آمد بنطق انهی را
اداد درس کند مشتری بیک صفه — بدیگری بنشیند عطارد انشی را
میان عرصه این خلد می توان گفتن — نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
بزیر چرخ بنا کرده اند ایخانگه — بزیر لفظ نگه داشته معنی را
بمیل زر کشدش خاک درد و دین هر انگه — کند علاج چو خورشید چشم اعمی را
چو ملک هر دو جهان زان اوست گر دنیا — بجنب کعبهٔ دولت بهشت ماوی را
زهی عنایت ایزد کی با جبین عظمت — شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
ز لطف حق اثری بس بود کی یک پرتو — ز طور عاشق دیدار کرد موسی را
ذکاش از ذره تادیب عقل باز دهد — کند حقایق افادت عقول اولی را
هر آن دقیقه کز ادراک عقل برد نیست — ضمیر او متعین شد ست انهی را
بدین قصیده ز بهر ادای تهنیتی — بسوخت نایرهٔ شوق جان اعشی را
ز بخت سلطنت و عمر باد برخوردار — کی جز دعاش ندانم طریق اولی را

وله ایضا

شاها فلک اندیشهٔ نی مغز هوا کرد | در بندگیت حاجت و اقبال دعا کرد
از عرصه کی چون کلبهٔ یعقوب بدید | از فرش سلیمان دوم عرش سبا کرد
آفاق منور شد از آن دم که سعادت | تلف سیه شب ز رخ صبح جدا کرد
در باغ طرب خنده زنان شد گل دولت | انصاف دمی لطف که انفاس صبا کرد
گردون که هوا خواه تو است از دل یکتا | دیرینت که در خدمت تو پشت دوتا کرد
زین پس فلک تند بمیدان [illegible] | صد عذر بجا هذا کر این بار خطا کرد
از جام و ناق تو چو مستند زمانه | کز عربده رفت بگویم که چرا کرد
شد پیر فلک شیفتهٔ بخت جوانت | وین شیوهٔ عقل از سر آن محض هوا کرد
در سینه بر مهر فلک غائله نیست | با دولت تو این همه از آن فرط صفا کرد
چون خلاف نکند با تو جهان دم | کاقبال عراز وعده که کرد وفا کرد
فرصت بر ایام تو ملک دو کشور | بگزارد اکنون از این پس تو چو عزم ادا کرد
بیخ تو نهالیست که در باغچهٔ ملک | از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد
چون کاسهٔ افلاک تهی دید نوالت | از مایدهٔ احسان خرد برزنوا کرد

دگر معاینه بینم که تصلحا دارند | بجان رضا بقضا با دوستان که جا منت
حقیقت آنکه نه خورد او سنگ جان عزیز | ولیک در خور امکان و اقتدار منت
نه اختیار منست این معاملت لیکن | رضای دوست مقدم بلختیار منت
اگر هزار غمست از جفای او بر دل | هنوز شکر ادیم کی غمگسار منت
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد | برو کی هر که نه یار منست بار منت
بلاله زار و گلستان نمی رود دل من | که یاد دوست گلستان و لاله زار منت
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت | دلت نسوخت که مسکین امیدوار منت
اگر مراد تو این بودنی مرادی ما | تفاوتی نکند چون مراد یار منت

اگر بسروی سابلمی کت تو باشد | نه چون نقش دل کای تو باشد
آنک نقشی دیگرش جای مصور می شود | نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می شود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد | بی خلاف آن مملکت بروی مقرر می شود
دیگران از تلخ می آید شراب جور عشق | ما ز دست دوست می گیریم و شکر می شود
دل ز جان بر گیر و در بر گیر یار دلستان | گر بدین مقدارت آن ز دولت میسر می شود
هر کرم در سر نبرد این نشهٔ سودا ولیک | بیل اگر در سعدی افتد مسخر می شود

عیشها دارم درین آتش که بنشیند دمبدم
کاندرونم گرچه می‌سوزد منور می‌شود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود

غیرتم گیرد نگویم با حریفان درد خویش
باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود

آب شوق از دیده سعدی می‌رود بر دست و خط
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی‌سوزد جهان از وی معطر می‌شود

وله

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی
داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم

میرم و همچنان بود نام تو بر زبان من
دیدم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر بخود ذره نمی‌شد حاصلم

باز بدست آید و در طلب هوای دل
گر بکند معاونت دور زمان مقبلم

لیک تو بندگی منم بنده هنری و من قیمتی
ور تو قبول میکنی با همه نقص کاملم

میل ترا بخون من ور بکشی بباطلم
کس نکند مطالبه زانکه غلام قاتلم

کشتی مرکب در میان عشق کند غرق شد
ریزد و استخوان برد باد صبا بساحلم

ای که عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر نخوانیش ظن نبری که عاقلم

وله ایضا فی نصیحت الملوک

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشانرا بگیرد بفور
نه عذرآورانرا براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر ترک خدمت کند لشکری
بود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست
چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد … که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز … که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی … که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت … یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
گلستان کند آتشی بر خلیل … گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست … ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد … هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم … بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم … عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر … بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب … تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر … باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب … خداوند دیوان روز حساب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس … نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند … بکلک قضا در رحم نقش بند

بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب … روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه … فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری … که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ … گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم … ز صلب اوفتد نطفه در شکم
از آن قطره لؤلؤ لالا کند … وزین صورتی سرو بالا کند
مهیا کن روزی مار و مور … وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست … که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد … وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الوهیتش … فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت … بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم … نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار … که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم … که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط … قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرومانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
دگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیدها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

و له فی نعت النبی علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام الرسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت	بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند	که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام	که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی	عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند	بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر برم	فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو	که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا	علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید	عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار	چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه	کی بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حق
کی باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دارالسلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت	که والاتری زانچ من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم	ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم	برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان	تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند	بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست	سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند	که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که محسن کند فضل حق را سپاس

سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای هنرمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی بدین بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند شیر و شمشیر زن / نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ور تر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند

خدایا ... [illegible] کار د | کی معمار ملکست پرهیزکار

بد اندیش نیست ... [illegible] | که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست | کی از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی | جو بد پروری خصم خون خودی

مکافات موذی بمالش مکن | که بیخش بر آورد باید زبن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست | خم از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید | نه جون گوسفندان مردم درید

جکایت

جه خوش گفت بازارگانی اسیر | جو گردش گرفتند دزدان به تیر

جو مردانگی آید از رهزنان | جه مردان لشکر جه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست

که آنجا دگر هوشمندان روند | جو آوازه رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند | کی نام نکویی بعالم برند

تباه گردد آن مملکت عن قریب | کز و خاطر آزرده آید غریب

المقطعات

١ فرزون ز توشه شکر بوده باذخر باشذ | فزون ز گوشه بهشت آدم سقر باشذ

هر آنک توشه ز در برد گوشه دارذ | برای سنه ملک ملک بحر و بر باشذ

زیاده از سر آن ذیک کله بدست آید | بخاک پای قناعت بکه دزد سر باشذ

ایضا

٢ آنرا کی بیک روز دو نان بس باشذ | گر خدمت مخلوق کند باشذ خس

در خاک همان دو جامه کرباس بسرذ | آنرا که هزار تخت باشذ اطلس

ایضا

مطالعت کنذ اندوی لطف حسن کریم | دعا و خدمت بزم مجلس خداوندی

نه بیم آنک خداوند را ملال بوذ | درازی نکنم شرح آرزومندی

ایضا

والله که نیست هیچ وقتی | خالی ز ضمیر من خیالت

بوسیله بخواند و تاج سر سلطنت
تشریف خطاب نشا لت

لا یعرف قائله

ز حرص و شهوت و کبر و ملامت — گذر کن گر همی جویی سلامت

سخاوت پیشه گیر و آینه کن — کزین هر دو شود پیدا کرامت

تکبر با تواضع کن مبدل — کی هستی نیست جز تخم ندامت

ره پاکان گزین و جست رو — کی بی ره سوی دوزخ شد قیامت

غرض زین هفت طاق و فرش رنگین — توی باقی شما چاکر مدامت

تو داری نسبت شاهی ولیکن — بلم کشتن گدا رفتست نامت

نمود آری تو از مجموع عالم — دلت عرش و بر و بیت استقامت

بتخت و ملک خود گر شاه گردی — شوند آزادگان جمله غلامت

درون دل اگر یابی مقامی — رسانندت از این عالم سلامت

ورای چرخ بینی منزل خویش — اگر یکدم شود آنجا مقامت

تو آینه بزنگ آلوده داری — جمالت کی نماید خشخامت

نخست از دل دگر خالی تو جانا — که تا ساقی کند پر صاف جامت

ای قانع اگر زین ره سپاری — دهندت در دو عالم جمله کرامت

الحکیم انوری

آن بت نوش لب کی نور رخش — خاک در چشم آفتاب کند

تیر مژگان چو در کرشمه کند — زهره زهره را چو آب کند

ور صبا بوی زلف او شنود — خاک عالم چو مشک ناب کند

در وثاق من آمدستا مروز — تا که بنیاد غم خراب کند

من در اندیشه کان صنم با من — بچه تلبیس میل خواب کند

طبع او توسنست و می‌ترسم — کی برفتن همی شتاب کند

دفع نا رفتن و نخفتن او — من بقیمر کی هم شراب کند

لغیره

۲ تا بندی بگویم از سر هوش — اگر داری خرد دستور خود ساز

همیشه تا توانی ای برادر — مشو با هشت کس همراه و دمساز

حسود و بی‌وفا و نادان و ظالم — بخیل و کاذب و نا اهل و غماز

ایضا

صدر را مرا که بغر تو باز گشت — کر بجو بت ...

آمدم همی بخدمت شریف دنیافت — بوسیدم آستان و دعا گفت و بازگشت

ایضا

آمد رهی بخدمت و تا دیرگه نشست — آنکه ندید چهرهٔ مخدوم بازگشت

ناچیز دنیا ز بود و زنا تیر آفتاب — چون سنگ بود کامد و جز موم بازگشت

ای برده داد لطف کن و خواجه را بگو — کامد رهی بخدمت و محروم بازگشت

ایضا

مذلت از طمع خیزد همیشه — وجودش در جهان ناممتنع باد

طمع آرد بسی درد و زردی — کی لعنتهای دو گیتی بر سر طمع باد

ایضا

یکی بی مشورت کاری کند — غالبش در غرض بیاید تیر

هیچ بی مشورت چو پشیمانی — بر نیاید بجز پشیمانی

ایضا

هر که او بی سرود آید بسر بر — نه خبر یا جل و افسانه باشد

دلیکن کار و خبر بسیار دیده — زیر راه زو و شیار باشد

بخشای گناه کارم که بد ستم نشسته — تو بدست خویشتن کنی اگرم لنی عذابی

دل همچو سنگت ای جان نه بآب چشم سعدی — عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن — که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

وله ایضا

شکر غمازان که دردم پیش درمان گفته اند — من این پیدا نمیگویم که پنهان گفته اند

پیش از ان گویند کز عشقم پریشان حال — گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند

پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن گناه — جرم درویشی چه باشد با سلطان

تا چه مرغم کز حکایت پیش عنقا کرده اند — تا چه مورم کز سخن نزد سلیمان گفته اند

دشمنی کردند بازی لیکن از روی قیاس — دوستی باشد که دردم پیش درمان

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند — حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند

داغ بنهادند بر پیشانی بهر سر — آنچ با اجزای ظاهر دیدبان اندا گفته اند

ور نگفتندی چه حاجت کاب چشم زرد — ماجرای عشقم از سرتا پا بیان گفته اند

پیش از این گویند سعدی دوست — دوست میدارم که ایشان گفته اند

عاشقانی دانند کار و عاشقان ... حال

این سخن ... دل فرو ناید که ایشان گفته اند

مذدهی بخدمت شریف دریافت
بوسینا آستان ودعا کف و باز کشت

ایضا

مذدهی بخدمت وتادیر کذشت
آنکه نذیدم جهت بخدوم باز کشت

تابچه دیاز بوذ و زتا ثیر آفتاب
جون سنک بوذ کامذ و جوز مهم باز کشت

ای برد، دار لطف کن خواجه
کامذ دهی بخدمت و محروم باز کشت

ایضا

ذات از طمع خسیز ذ همیشاه
وجود شر د جهان تا ممتنع باذ

... آرذ بری مسترد نزدی
کی لعتهای دکنی سر طمع باذ

ایضا

... بد مشورته کنذ کاذکی
غالبش برغرض بیاید تیر

بیخ دی شورته جو بشاخ
برنیارذ بجز بشماخ

ایضا

... کاید ... دارذ بسر بو
نه شر با جل و افساد باشذ

د لیکن کار خوب بیاد بینی
... هر و شاه ارباشد

توبدست خویش کنا کرم کنی عذابی
بخنان کناه کادم که بد شنیم سا...

عجبت اکر نکردذ که بکرد آسیابی
دل همچو سنکت ای جان که باب جشم سوذ

که هزار باد کفتی و نیامذت جوابی
بروی کدای مسکین و دری کر طلب کن

وله ایضا

شکر غمازان که دردم پیش درمان کفته اند
جون نی
من این بیذا جه کویم که نهان کفته اند

پیش ازان کویند که عشقم پریشان حال
کر بکفتندی که مجموعم پریشان کفته اند

برده بر عیبم بپوشیدند و دامن کناه
ولله
جرم درویشی جه باشد با سلطان

اند
تا جه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده
تا جه مورم کم سخن نزد سلیمان کفته اند

دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
حال سر کردانی آدم بر رضوان کفته اند

داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر مهر
آنج با جرای ظاهر دیده اندان کفته اند

زرد
ورنکفتندی جه حاجت کآب جشم
ماجرای عشقم از سرتا پایان کفته اند

پیش ازین کویند سعدی دوست میدارد ترا
پیش ازانان دوست میدارم که ایشان کفته اند

عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال
این سخن در دل فرو ناید که از جان کفته اند

وله ایضا نور قبره

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

این قاصد از کدام زمینست مشکبوی / یا کاروان صبح که گیتی منورست

بر راه باد عود بر آتش نهاده بود / یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

با نای و حلقه بر در نهان شوق زن / کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

با نای کز فراق تو چشم امید وار / چون گوش روزه دار بالله اکبرست

دانی که چون همی گذرانیم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشرست

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست

همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق / سوزان و میوه سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان ببوی صبح
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

وله ایضا نور قبره

مبارکتر شب و خرمترین روز / باستقبالم آمد بخت پیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه است آن یا ملک یا آدمیزاد / تویی یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمین‌اند / نکو کردی علی رغم بدآموز

شبان دانم که از درد فراقت / نیاسودم ز آشوب جهان سوز

گر آن شبهای با وحشت نمی بود / نمیدانست سعدی قدر این روز

ایضا له

فلک را این همه تمکین نباشد / فروغ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاک کویت / عجب گر دامنش مشکین نباشد

ز دیبا بند تاج خسروانیت / کلید خوشهٔ پروین نباشد

بقای ملک بادا خاندان را / که تا باشد خلل در دین نباشد

عدو را کز تو بر دل پای بندست / بزن تا بیدق فرزین نباشد

چنین خسرو کجا باشد در آفاق / وگر باشد چنین شیرین نباشد

هر آنکو سر بگرداند ز حکمت / ازو بیچاره‌تر مسکین نباشد
خدایا دشمنت جایی بمیراد / که هیچش خلق بر بالین نباشد

ولهٔ ایضاً

تویی برابر من یا خیال در نظرم / که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
تو با چنان نمک و شکر در کنار من چو عود / کرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست / کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح / بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز / تویی برابر من یا خیال در نظرم
خوشست بوی گلستان و خواب در بستان / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم / دریغ باشد فردا که دیگران نگرم
روان تشنه برآساید از وجود فرات / مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه‌ترم
چو می ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم / کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
سخن بگوی که بیگانه نزد ما کس نیست / بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز از پیرهن نخواهد بود / وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد / بگو کجا برم آن جان که از غمش ببرم

ولهٔ ایضاً

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی / نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد / که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید / بدین صفت که تو باز بلند پروازی
برآستی که ندیدم بنازکی تو بدن / تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطایی کسی جفا چندین / نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی
وگر هلاک منت درخورست باکی نیست / قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید / چو آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود سر عشق پوشیدن / که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی / چه دشمنیست که با دوستان نمی‌سازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را / یکی ره از نظر خویشتن بیندازی

وله

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی / شیرین‌تر از اوصاف تو حرفی نه کتابی

بر دیده صاحب نظران خواب ببستی — ترسی که به بینند خیال تو بخوابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت — خون می‌رود از دل چو نمک خورده کبابی
با عذر زلیخا بنهد منکر عشاق — یوسف صفت از چهره براندازی نقابی
نی روی تو ام جنت فردوس نباید — کین تشنگی از من نبرد هیچ سرابی
گر رخت بدوزخ برم از کوی خرابات — با یاد تو در دوزخ نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بنده خود خوان — تا بشنوی از هر بن مویم جوابی
در من نکناد کران خشم بگیرند — گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم می‌رود از طبع چو آتش — چون آتش لعلت که از وی چکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکارم — هر کس بسر اینده شد و سعدی بسرابی

و له ایضا

هر کس حسد نبرده بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارم با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
هیچون رخ و سغر با دام اند بکنج خرسند — با یک گرفته انسی وز دیگری ملالی
خرم تنی که مجنون از در فرازش آید — چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد — کو را نبوده باشد عمری خبر ز حالی

و له ایضا رحمه الله

هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی — ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند — هر کو بوجود خود دارد ز تو پروایی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش — آنکس که نظر باشد با قامت زیبایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی — سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
گویند رقیبانم در عشق چه سر داری — گویم که سری دارم انداخته در پایی
زنهار نمی‌گویم کز کشتن امانم ده — تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارایی
در بادیه کی تا بود سنبل نولد آسوده — بیمست که برخیزد از عشق تو غوغایی
من دست نخواهم برد الا بسر زلفت — گر دسترسی باشد یک روز بیغمایی
گویند تمنایی از دوست بکن سعدی — جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

ایضا له

ای صورت ز گوهر معنی خزینه — ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه
زیور بهمان دو دسته مرجان کفایتست — وز موی در کنار دو برت عنبرینه
سر در دنیا و دم بسلاطین روزگار — گر من ز بندگان تو باشم کمینه

چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست   وان دم که بی تو میگذرانم غبینهٔ
دانی که آه سوختگانرا اثر بود   مگذار نالهٔ که برآید ز سینهٔ
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم   سنگی بدست دارد و ما آبگینهٔ
آنرا روا بود که زند لاف مهر دوست   کز دل برون کند همه مهری و کینهٔ
سعدی بعشق بازی خوبان مثل نشد   تنها درین مدینه که در هر مدینهٔ
شعرش چو آب در همه عالم روان شدست   کز پارس میرود بخراسان سفینهٔ

وله ایضا غفر الله

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم   همچو پروانه که می سوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی   ورنه بسیار بجویی که نیابی بازم
نه چنان معتقدم کز نظری سیر کند   یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش   تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر بر آتش برم صد ره و بیرون آری   زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر توان جور پسندی که بسنگم بزنی   از من این جور نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم   سر نه چیزیست که در پای عزیزت بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست   بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب   که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی   درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

وله ایضا رحمه الله

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی   وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار   یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
با بلبلان سوخته بال ضمیر من   سیمای آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باد بر سر کویش گذر کنی   گر بشنود حدیث منش در نهان بگوی
کای دل ربوده از بر من حکم آن تست   گر نیز گویم بمثل ترک جان بگوی
بستم بعشق موی میان کمر چو مور   گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
هر لحظه یاد دل بجهانم بر سر زبان   دل می طپد که عمر بشد وا دهان بگوی
سر دل از زبان نشود هرگز آشکار   تا دل مطالبت نکند کای زبان بگوی
ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت   در پیش دوستان وی این داستان بگوی

ایضا له

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل   گل از خارم برآوردی و خار از پای و پای از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی   ازان خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گرو سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید　　هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من　　بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا　　که حال غرقه در دریا نداند خفته برساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید　　نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجهٔ قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند　　شتر جای بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید　　گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای غافل

مرا تا پای می پوید طریق وصل می جوید　　بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی حاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی　　اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید　　که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

وله ایضا

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست　　ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید　　که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست

دل بخفیه نمی بایدم شراب و سماع　　که نیکنامی در عشق ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم　　مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده‌ات　　فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

بیادگار کسی دامن از نسیم صبا　　گرفته‌ایم وجه حاصل که باد در چنگست

بخشم رفتهٔ ما را که می برد پیغام　　بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق　　سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

وله ایضا

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش　　من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی　　چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

آن توی با من و غوغای رقیبان از پس　　وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدای جگرم می سوزد　　مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی　　خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش

درد عشق تو بداروی کسان به نشود　　طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقان را نتوان گفت که بازآی از عشق　　کافران را نتوان گفت که بازآی از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود　　خویشتن گو بدر حجره بیا و بر خویش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن　　کژدم از خبث طبیعت بزند بر نیش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی　　می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند　　من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

وله ایضا رحمة الله علیه

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا کی خبری دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم

دستم نداد قوت رفتن بپیش یار
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا طلعتش ببینم و گفتار بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یک روز و یک نفس
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

او را خود التفات نبودش بصید من
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم افتاد و زر شدم

ایضا له

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بی‌قرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست

دلم از تحمل سودای خیال بسوخت
تو مرد خام طمع بین که چه سودا دارم

سر من دارد که چشم از همگان در پوشم
دست من گیر که دست از دو جهان وا دارم

سعدی خویشتنم خوی ملکی معنی زتوام
کو بصورت نسب از آدم و حوا دارم

وله ایضا ملمع

نشان بخت بلند است و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روزافزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانست
سر هلاک ندارد مگرد پیرامون

گر آب روی بریزد میان انجمنت
بدست دوست حلالست و گر بریزد خون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
عجب که لیلی با دل نسوخت بر مجنون

چگونه وصف جمالش کنم که حیرانرا
مجال نطق نباشد که باز گوید چون

همین تغیر سر و رخ دلیل عشق بس است
که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون

اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
بملک روی زمین میدهند نه مغبون

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میبرد سعدی
خیال وصل تو از سر نمی‌کند بیرون

وله ایضاً

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

بستان یار در خم گیسوی تابدار — چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که دوست فتنهٔ خفتست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

ایضاً له

برانداخت شیرازم از جور و تنگی — شدم در سفر روزگاری درنگی

برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم — جهان برهم افتاده چون موی زنگی

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم — ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی

بنا برخ آباد پر ناز و نعمت — پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک محضر — برون لشکری چون هژبران جنگی

خط ماهرویان چو مشک تتاری — سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بپرسیدم این کشور آباد کی شد — کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی — جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل — اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

وله ایضاً

صبحدمی که بر کنم دیده بروشنایی‌ات — بر در آسمان زنم حلقهٔ آشنایی‌ات

سر بنهد بسلطنت پیش فریدون و جم — گر بتو التجا کند نوبت پادشاهی‌ات

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها کنی — چون پس پرده می‌رود اینهمه دلربایی‌ات

گوشهٔ چشم خاطری بر صف دوستان مکن — تا شب تیره روز شود روز بروشنایی‌ات

خلق جزای بد عمل برده بکبریای تو — غصه همی دهند و ما قصهٔ بی‌نوایی‌ات

سر بنهند بندگان بر خط پادشاه اگر — سر ننهند بندگی بر خط پادشاهی‌ات

وقتی اگر برانیم پیش دو دیده مکن — کاتش اگر فرو کشد گریه ام از جدایی‌ات

ماه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی — تا بخیال در رود بیهده پارسایی‌ات

ایضاً له

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام — رنگ تو دیدن بصبح روز نماید تمام

مطربیان برفت ساقی مجلس بخفت — شاهد برقرار مجلس ما برده دام

بلبل باغ وراق صبح نشان میدهد — وندرایوان نخاست بانگ فردوس تام

ما بتو برداختیم خانه و هر چه اندر اوست | هر چه بپسندد شماست بر همه عالم حرام

خواهیم آنان کی خواه قتی نرسند | مثل تو صیاد را کس نکند زدام

هر کی در آتش نرفت بی خبر از وی ماست | سوخته داند کی چیست پختن سودای خام

اولم اندیشه بوذ تا نشوم نام زشت | فارغم اکنون ز سیل چون شکسته جام

سعدی اکر نام و ننک در سر او شد | مرد ره عشق نیست کش سر ننک است و نام

وله ایضاً

من اندر خوذ نمی یابم که روی از دوست برتابم | بدار ای دوست اذ من کی طاقت رفت یا بابم

تنم فرسوذ و عقلم رفت و عشقم بجان آمد | دکر جانم دریغ آمد نه مشتاقم کی کذابم

بیا ای لعبت ساقی بکویم چند بیمانه | کی کرد دنیا بده بیمای بخواهی باب سیرابم

مراد از دنیا و عقبی همینم بوذ و دیکر نی | کی بیش از دنیا دمی با دوست دریابم

سر از بیچارکی کفتم نهم شوریده در عالم | دکر ره بای بر بندم وفای عهد اصحابم

بکفتی نی وفا یارا که دلداری کنی ما را | الا کر دست بیکیری بیا کز سر کذشت آبم

حیاة سعدی آن باشد کی بر خاک درت میرد | دکر روی نمی دانم مکن محروم از این بابم

ایضاً له

امدی ده کی چه مشتاق و پریشان بوذم | با بر فتنی ز بوم صورت بیجان بوذم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند | کی در اندیشه اوصاف تو حیران بوذم

نی تو در دامن کلرار نخفتم یک شب | کی نه در بادیه خار مغیلان بوذم

زنده می کرد مرا دم بدم امید وصال | ور نه دور از نظرت کشته بیجان بوذم

بتولای تو در آتش دوزخ چو خلیل | بتعلم الله کی میان کل و ریحان بوذم

تا مکر یک نفسم بوی تو آید دم صبح | همه شب منتظر مرغ سحر خوان بوذم

سعدی از جور فراقت همه شب می کفت | آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بوذم

وله

با جوانی سر خوشست این بیر بی تدبیر را | جهل باشد با جوانان بنجه کردن بیر را

من کی با موی بیفوته برنیایم ای عجب | با یکی افتاده ام کو بکسلد زنجیر را

چون کمان در بازوی آید سرو قد سیمتن | آرزویم میکند کآماج باشم تیر را

می دوذ تا در کمند افتد بیای خویشتن | کر بران دست و کمان چشم او فتد نخجیر را

کس ندیدست آدمی زاده از تو شیرین سخن | شکر از پستان مادر خورده یا شیر را

روز با تا رجلوی بنج روزی بیش نیست | نقد را باش ای پسر کآفت بود تاخیر را

ای کی کفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز | هر چه کوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بوذ چندین روزکار | برده از سر بر کرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخواهی سر نهی | هیچ جان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ولدایضا نور قبره

مرا از انچه کی بیرون شد صحرا نیست | قرین دوست بهر جا کی هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم | کی باز در همه عمرش سر تماشا نیست
امید دل سعدیا دو خیال دوست مبند | گرت بخویشتن از ذکر دوست پروا نیست
جو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق | بدست باش کی هر بامداد یغما نیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم | اگر چه عیب کنندم کی باد پیما نیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد | ترا کی هر خم موی کمند دانایست
ز دست عشق تو هر جا کی میروم دستی | نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست
هزار سرو ببینی بقامت تو سهی | اگر چه سرو بصورت بلند بالاییست
تا کی گفت کی حلوا دهم بدست رقیب | بدست خویشتنم زهر ده کی حلواییست
نه خاص در سر من عشق در جهان افتاد | کی هر سری کی تو بینی درو سودائیست
تا ملامت سعدی حلال کی باشد | کی بی گناه او واو در میان دریاییست

ایضا له

در عاشقان ملامت

صبح از مشرق برآمد باد نوروز از یمین | عقل و طبع خیره شد از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد | کودکی گفتا تو پیری با خرد منزل نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار | همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست بوشید از بهار و برگ شاخ | میوه پنهان کرده از خورشید همچون دست در آستین
باد گلها بار بوستان می کند در بوستان | نان بر شاخ شکوفه بر روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن | بید مشک انداخت باد بگذر زمستان پوستین
این نسیم باد شیراز است یا خاک ختن | یا نگار من پریشان کرد زلف عنبرین
بامدادش بین کی چشم از خواب نوشین بر کند | گو ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه بر آستان | با جوانان معشوق نتوان باخت عشق آتشین

ولدایضا

زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست | بیا بیا کی غلام توام بپای ای دوست
جهان اگر همه دشمن شود ز دامن تو | بتیغ مرگ شود دست من رها ای دوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار | ببخش بر من مسکین بی نوا ای دوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باک | گرم بود بحضور تو از قفا ای دوست
غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت | مکن کی دست برآرم بربنا ای دوست

جنان بداغ تو فاشم کی کر اجل برسد | بشرعم از تو ستانند خون بهای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی | زخاک نعره برآدم کی مرحبا ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند | بدشمنان نتوان گفت ماجرای دوست

ولهُ ایضاً

بوزک دولت آن کز در من آیی باز | بیا بیا کی بخیر آمدی بجای باز
رخی کز و متصور نمی شوذ آرام | جدا نمودی و دیگر نمی نمایی باز
اگر ترا سر ما هست و گر سر ما نیست | من از تو دست ندارم بدین وفای باز
شراب وصل تو در کام و جان مرا زلیست | هنوز مستم از آن عهد آشنایی باز
تماهرانه بابند بشهر دیگر رفت | کی دل نماند درین شهر پارسایی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را | کز این هوا و طبیعت جرا نیایی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار | بهم خود نکنی یاد پارسایی باز
کرت جو سعدی از دو نواله بخشند | برو کی خو نکنی هرگز از گدایی باز

ایضاً غفر الله

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حور کی دست در خضابست
آن وسمه بر ابروان دلبند | یا قوس و قزح در آفتابست

سیلابه سر گذشت مارا | زاندازه بدر مبر جفا را
باز آی کی اذ غم تو یارا | جشمی و هزار جشمه آبست
ای شهره شهر و فتنه خیل | فی منظرک النهار واللیل
هر کو نکند بصورتت میل | در صورت آدمی دوابست
ای داروی دلپذیر دردم | اقرار به بندگیت کردم
دلتنگ کی من از تو بر نکردم | جندانک خطا کنی صوابست
تندی و جفا و زشتخویی | هرچند کی میکنی نکویی
فرمان برمت بهر جه کویی | جان بر لب و گوش بر خطابست
ای روی تو از بهشت بابی | دل بی نمک لبت کبابی
کفتم بزنم بر آتش آبی | این آتش دل نه جای آبست
امشب شب خلوتست تا روز | بوطالع سعد و بخت پیروز
شمعی بمیان ما برافروز | یا شمع مکن کی آفتابست
ای سرو روان گلبن نو | مه بیکر و آفتاب بر تو
بستان و بده بکو و بشنو | شبهای چنین نه وقت خوابست
ساقی قدح قلندری وار | درده بمعاشران هشیار

دیوانه بحال خویش بگذار	کین مستی ما نه از شرابست
با دست غرور زندگانی	برقعست لوایح جوانی
دریاب دمی که می توانی	بشتاب که عمر در شتابست
این گرسنه گرگ بی ترحم	خود سیر نمی شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم	وین دور فلک چو آسیابست
سعدی تو نه مرد وصل اوی	تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه بخیره چند پویی	این ره که تو می روی سرابست

وله ایضا

بوی گل و بانگ مرغ برخاست	ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند	نقاش صبا چمن بیاراست
مارا سر باغ و بوستان نیست	هر جا که تویی تفرج انجاست
گویند نظر بخوب رویان	نهیست نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون	چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم	تا روی نبیند تکراست
هر آدمیی که مهر مهرت	در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد	آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی	گویند خلاف رای داناست
از ورطه ما خبر ندارد	آسوده که بر کنار دریاست

وله ایضا

ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا	یاقوت چه ارزد بده آن قوت روانرا
ای روی تو آرام دل خلق جهانی	بی روی تو شاید که نبینند جهانرا
اول بده پیر خرد رطل دمادم	تا مدعیان هیچ نگویند جوانرا
تا مست نباشی نبری بار غم یار	آری شتر مست کشد بار گرانرا
در صورت و معنی که تو داری	حسن تو نه تحسین بشستست زبانرا
زین دست که دیدار تو دل می برد	ترسم نبرم عاقبت از دست تو جانرا
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح	یا جان بدهم تا بزنی تیر امانرا
آنگه که تو تیرم زنی اول خبرم کن	تا بیشترت بوسه دهم دست و کمانرا
سعدی ز فراق تو آن رنج کشیدست	کز شادی وصل تو فرامش کند آنرا

ایضا له

حناست اگر بلخی لبند شته	یا خون بی دیت که در بند کشته

من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام — این صورت و صفت که تو داری فرشته

وین طرفه تر که تا دل من دردمند تست — حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته

در هیچ حلقه نیست که یادت نمی روذ — در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته

ما دفتر حکایت عشقت نبشته ایم — تو سنگدل حکایت ما در نوشته

زیب و فریب آدمیان نه ها نیست — حوری مگر نه از گل آدم سرشته

از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست — آن موی مشک بوی که در پای هشته

من در بیان وصف تو حیران بمانده ام — حد نیست حسن را و تو از حد گذشته

سر می نهند پیش خطت عارفان پاک — بیتی مگر ز گفته سعدی نوشته

وله ایضاً

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی — چه خیالها گذر کرد و نکرد هیچ خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد — بزه کردی و نکردند موذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند — همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم — که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد — که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمت بسازد — مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

شیخ سعدی شیرازی

[illegible]

٥ دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
بادی نظر بخاک عزیزان رفته کن | تا مجمل وجود ببینی مفصلی
این پنجه کمان کش و انگشت خوبنویس | هر بندی اوفتاده بجایی و مفصلی
درویش [illegible] نشنیدم [illegible] | بیرون ازین دو لقمه روزی نخواهدی
نان [illegible] | باخویشتن نکو نبردند جز دلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت | بهتر ز نام نیک نبردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشین روان گذشت | گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی | بر خاک بود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل | هر روز بازی در وپیش منزلی
هنا ز خاک بر سر آیست ازین سبب | خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دا[illegible] | من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست | امروز خانه کردن و فردا کوچی
بیدار نخلد هر آنچ تصور کنی بعقل | تا جای آخر نیست همیدون که اولی
خواهی که رستگار شوی راست کار باش | تا عیب جوی را نبود بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشصت باز | پس واجبست در عمل کار تاملی
باید که قهر و لطف بود بادشاه را | ور نه میسرش نشود حل مشکلی
وندی بلطف گوی که سلطان قوم را | با کفت گوی خلق ببایدت تحملی
و تیر بقهر گوی که صد کوزه نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مردی نباشد آنکه بسوزد دلش اگر | بانگی فتاده بیند و خر افتاده در گلی
هرگز نه پنج روزه جهان گذشتنی | خرم کسی نشد مگر از موت غافلی
نه کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند | ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی | بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی تا زبان بملامت بود دراز | حق نیست آنچ گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راست کند | دانی که بی سطاره نرفتست جدولی

٥ دنیا بیرذ ادک یشان کنی دلی | زنهار بند ملک کی نکردست عاقلی

این بنج روزه مهلت ایام آدمی | آزاد مردمان نکند جز مغفلی

بادی نظر بخاک عزیزان رفته کن | تا مجمل وجود ببینی مفصلی

این بنجه کمانکش و انکشت خط نویس | هر بندیی اوفتاده بجای و مفصلی

دردیش و باذشه نشنیدم که کرده اند | بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی

نان کنجهای نعمت خود را و رعای مال | با خویشتن بکور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب فرمان و بخت و تخت | بهتر ز نام نیک نبردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | کویند از و هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی | بر خاک بوذ خانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرکز نبوذ دور زمان بی تبدلی

مرک از تو دور نیست و کر هست فی المثل | هر روز بازی دو بیش منزلی

مانا ذ خاک بر سر آنست ازین سبب | خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

تنزلی

دنیا مثال بحر عمیقست بر نهنک | آسوده عارفان که کرفتند ساحلی

دا[illegible] لفظ [illegible] غ[illegible] | [illegible]ر خوذ باختیار نشیم بمعنی

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست | امروز خانه کردن و فردا کوچ

بد انخلاف هر آنچ تصور کنی بعقل | تا جا نیا فریست همیدون کی اوّلی

خواهی که دستکار شوی راست کار باش | تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی

تیر از کمان جو رفت نیاید بشست باز | بر واجبست در همه کاری تاملی

باید که قهر و لطف بوذ باذشاه را | ور نه میسرش نشوذ حل مشکلی

دشمن بلطف کوی که سیلاب قوم را | با کفت و کوی خلق ببایذ تحملی

و نیز بقهر کوی که صد کوزه نبات | که که بجای انجار نیاید که حنظلی

کاملی

مردی نباشد انک نسوزد دلش اکر | بازی فتاده بیند و فرا فتاده در

هرکز نه بنج روزه جاه کذشتنی | خرم کسی نشد مکر از موت غافلی

ماند

نه کار دان برفت و تو خواهی مقیم | ترتیب کرده اند ترا نیز محملی

کر من سخن درشت نکویم تو نشنوی | بی جهد از آینه نبرد زنک صیقلی

حق کوی تا زبان بلا سوذ دراز | حق نیست آنچ کفتم اکر هست کو بلی

تو راستی باش تا دکران راستی کنند | دانی کی بی سطار در نرفتست جدولی

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را | شاید که این سخن بنویسی بهیکلی
جز تیغ تیز خرد مند نشنوذ | اینست تربیت که پریشان نکردلی
تا هرچه گفته باشمت از خیر در حضور | بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
این بکر فکر من که بحسنش نظیر نیست | مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی
وآن کیست وآنکه نا اندکه داذ از آسمان | داذ سعد را همه حسن و شمایلی
نوئین اعظم آنکه بتدبیر و فهم و رای | امروز در بسیط نداذد مقابلی
من خوذ چگونه دم زنم از عقل در خوش | کس پیش آفتاب نکرده‌ست مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین پارس | در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باذ نگویم هزار سال | زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه نی روی فرمان شرع باذ | تا بر سرش ز عقل بمانی موکلی
تا بلبلان ناله در آیند بامداذ | هر که بگه سر برآورذ از بوستان گلی
همواره بوستان مرادت شکفته باذ | سعدی دعاء خیر تو گویان چو بلبلی

ولهُ ایضا نور قبرهُ

بس بگردیذ و بگردذ روزگار | دل بدنیا در نبندذ هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن | پیش از آنکه از تو نیاذ هیچ کار

این که در شهنامه‌ها آورده‌اند | رستم و روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلقست دنیا یاذگار
این همه رفتند و ما شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بوذی بیخبر | وقت دیگر طفل بوذی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالایی شذی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شذی | فارس میدان و صید و کارزار
آنچه دیدی برقرار خوذ نماند | وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زوذ این شخص و گردن نازنین | خاک خواهد بوذ و خاکش را غبار
هیچ میدانی خرذ به یا روان | من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن | ورنه جان در کالبذ دارذ حمار
گر نخواهد چیند این گل باغبان | گر نخواهد بجنبذ خوذ فرو ریزذ ز بار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی | حق نباشد گفتن الا آشکار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار
بیش از این کز دست بیرون برذ | گردش گیتی زمام اختیار
از همه هیچست جز نیکی بکذ | تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار

سال دیگر را که میداند حساب — تا کجا رفت آنکه با ما بود یار

خفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر کله سر سوسمار

نام نیکو گر بماند زادمی — به کزو ماند سرای زرنگار

شکر نعمت را نکوی کن که حق — دوست دارد بندگان حق گزار

لطف او لطفیست بیرون از حساب — فضل او فضلیست بیرون از شمار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین در گذار

اندرون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیزگار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش — پند سعدی گوش کن چون گوشوار

منعما سعدی سپاس نعمتت — می تواند گفت و جو سعدی هزار

باد یا بند کار ما کنی یک نظر — بیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

وله ایضاً رحمة الله علیه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال — که مال تا لب گورست بعد از آن اعمال

من آنکه شرط بلاغست با تو میگویم — تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قایل — چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفص است — بگوش مردم نادان و آب در غربال

دلا ای حکیم درین معبر هلاک مبند — که اعتماد نکردند بر جهان عقال

جهان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهر جهان خرد میکند که سفال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب — براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیراست زور طاعت نیست — دریغ عمر جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذرست و گاه بیداری — که پنج روز دگر میرود باستعجال

وصال حضرت جانان آفرین بارک باد — که دیر زود فراق افتد اندرین اوصال

نه آفتاب وجود ضعیف نسل نرا — که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

کنون هوای عمل می پزد کبوتر نفس — که دست جور زمانش نه پر گذاشت و بال

چنان شدم که بانگشت می نمایندم — نماز شام چو بر بام میروم چو هلال

بزیر بار گنه کام بر نمی گیرم — که زیر بار بآهستگی رود حمال

چنان گذشت که دیگر امید خیر نماند — مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی — که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند — بزور بازوی تقوی و کلحرک رجال

یقدسون له بالخفی والجلی علا — یسبحون له بالغدو والآصال

والحمد

مراد نفس نداند ازین سرای غرور | که صبر پیش گرفتند یا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند | شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سینه این دوستان علی التفصیل | که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
نمی برم و جاده نمی دانم | بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست | که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول | نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقعست بانعام دایم المعروف | نه بهر آنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش | از آستانه مرانی کجا روند اطفال
سوال نیست مگر بر خزاین کرمش | سوال نیز چه حاجت که عالمست بحال
من از ظلوم جهولم که اولم گفتی | چه خواهی از ضعفا ای کریم از جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد | که آسمان و زمین برنتافتند و جبال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش | بخیر کن که همینست غایة الامال
ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت | که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی
که دم منقطعست از سرادقات جلال

وله ایضاً غفر الله

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست | پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده | من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد چو در میانه بود شمع گو مباش | خورمست اگر چراغ نباشد منورست
ابناء روزگار بصحرا روند و باغ | صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
جان می برم که در قدم اندازمش ز شوق | درمانده ام هنوز که نه برگی محقرست
شبهای بی توام شب گورست در خیال | ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
از دل نمی رود علامت حدیث عشق | نقشیست این که تا بقیامت مصورست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود | معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی میان مجلس آزادگان بسوخت | این بوی دلبر و نفس بوی مجمرست

ایضاً له

بیا که نوبت صلحست و دوستی و داد | بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند | که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم | ترا بدیدم و بازم برفت عقل و کفایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار باره که زیش بدیگری بحیات

ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده
که جان بحث ضعیف است بی فراح هنات

جنایتی که نکردم اگر درست باشد
فراق روی تو چندین بس است حد جنایت

تو پادشاه وجودی منت رعیت مسکین
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این معنی
بهیچ سیرت اندر نباشد این نهایت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

فرو نماند سعدی بهیچ گوش نیاید
کی درد از سخنانش درون نکرد سرایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بآخر
هنوز صوت جمالش نمی رسد بنهایت

ولہ ایضا

چو بر زلف تو پریشان قمر میگشت
ز آب دیده کنارم ز اشک تر میگشت

ز شور عشق تو در کام جان خسته من
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
وجود مرده از آن آب جانور میگشت

دلا ز بحث فرو کن بدست ناطق داد
پیام حالت زارم که نادرتر میگشت

اگر مرا بز و سیم دست می بودی
نسیم سینه او کار من چو زر میگشت

بخاطرم غرضی سوز پاک روی تو بود
که در دماغ فراغ من ار قدری کشت

خیال روی تو ام دوش در نظر میگشت
وجود خسته ام از عشق بی خبر میگشت

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
که در میانه خونابه جگر میگشت

از آب دیده من فرش خاک تر میشد
ز بانگ و ناله من گوش چرخ کر میگشت

چنان غریو بر آورده از غم عشق
که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش و بدین روز دل منه سعدی
که روز اولم این روز در نظر میگشت

ولہ

دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنها که نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هرچه بقایی و وفایی نکند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
حق عیانست ولی طایفه بی بصرند

اینکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
عاقبت خاک شد و خلق بر او می گذرند

کاجکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که مانند غنیمت شمرند

ای که در پشت زمینی همه وقت است توست
دگران در شکم مادر و پشت پدرند

ما تطاول نبسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سرایست که البته خلل خواهد کرد
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

گل بی خار میسر نشود در بستان
گل بستان جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا نفس نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

وله ایضاً قطعه

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روزافزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه‌ست
سر هلاک ندارد مگر دپیرامون

گرا بدی بریزد میان انجمنت
بدست دوست حلالست وگر بریزد خون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

چگونه وصف جمالش کنم که حیرانم
مجال نطق نماند که باز گوید چون

همین تغیر بروز دلیل عشق بس است
کی در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون

اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
بملک روی زمین می‌دهد زهی مغبون

سحر دراز کشیدیم و همچنان باقیست
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه می‌برد سعدی
خیال وصل تو از سر نمی‌کند بیرون

وله ایضاً

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

سرمست اگر بسودا برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

موسی طور عشقم در وادی تمنا
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

رفتی و در رکابت دل نقد بصر وفا (نثر)
باز آی که نیم جانی بهر نثار دارم

چندم بسر دوانی پرگار وار گردت
سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم

عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد
عقل آنچنان و دل کو تا برقرار دارم

تا نی بگی ز رخت وصلت بکام جان (سعدی)
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

ایضاً له

نکویم آب و گلست این وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی

نبات در گل نه‌ای مه رخ بکرخار
گل بهشت مخمر بآب حیوانی

وجود هر که نگه میکنم ز جسم و جسد
مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

بهیچ خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گفتمش بتو ماند تو خوبتر ز آنی

گرت در آینه سیمای خویش دلبر زد
چو من شوی که بدرمان خویشتن درمانی

چو من بپیش تو افتاد بندگی گردم
دوامت گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی

طمع مدار که اندامت بدامن دست
باستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من تلف شوم چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی چراغ مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

وله ایضا

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد
وین لطافت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید
پیش قند شکرینت سر انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه خلق نمودم خم ابروی که تو داری
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر خلافست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست و لیکن
نظری کز پی دولت از کف برباید

وله ایضا

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد

دیدار دلفریبش در باغ ارغوان بخت
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم بیک شبیخون در ملک اندرون زد

دیوانگان خود را بست در سلاسل
هر جا که عاقلی بود اینجا دم از جنون زد

یا رب که در دل ما بر دولت خرد بگنجد
دست محبت آنجا خرگاه عشق حسن زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

ایضا له

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
آنجا که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری

ای مشتری خصال اگر از ما حکایتی
پرسند جواب ده که بجانند مشتری

کو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای کاه روی حاضر غایب که پیش دل
یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه می رود بسر ما ز دست تو
تا خود بپای خویش سلامی و بنگری

با ما ای که ز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یا دل بباد می رود دل ما بدست تست
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
چون اندرون پرده چنین پرده می دری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

وله ایضاً رحمة الله علیه

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
هر آنچه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که راحت دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبترست
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که می گذری کافر و مسلمان را
نظر بتست که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

نکو بمت که گلی بر فراز سرو روان
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

تو مشک موی سیه چشم را که دریابد
که همچو آهوی مشکی کز آدمی بر می

کمند سعدی اگر شیر شرزه برباید
تو در کمند نیابی که آهوی حرمی

وله ایضاً

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گویی که در برابر چشمم مصوری

فکرم بمنتهای جمالت نمی رسد
کز هر چه در خیال من آید نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت
تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری

تو خود فرشته نه از این گل سرشته
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست
از تو بدیگری نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان
بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

گر چشم در سرت کنم انگه باک نیست
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری

چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمی رسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

حسن حال

ولہ ایضا

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند / هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از لطافت و خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سرو پایم که از لطافت حسن / بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس / که از اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند / که چشم و زلف تو از حد بدر دل‌آویزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که شرط نیست که با زورمند بستیزند

ایضا رحمه الله

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست / یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی / که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات / عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / وانچه در خواب نشد چشم من و پروینست
خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفرست / من ازین باز نیایم که مرا این دینست

چمن امروز بهشتست و تو در می‌بایی / تا خلایق همه گویند که حور العینست
آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که باشاهینست
منع گر شعر نخواهم که نویسم که مگس / زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست
هرچه گفتیم در اوصاف کمالت دوست / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

ولہ ایضا

کسی بگذشت که بوی عبیر می‌آید / که میرود که چنین دلپذیر می‌آید
نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب / مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
ز دست رفتم و نی چند کانم داند / که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید
همی خرامد و عقلم بطبع می‌گوید / نظر بدوز که آن بی نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان می‌دواندم بنشاط / که خارهای مغیلان حریر می‌آید
نه آن چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم / وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامه معنی چو می‌براندازی / بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بکشتن آمده بوذ آنکه مدعی پنداشت / که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
رسد ناله سعدی بهر که در آفاق / هم آتشی زده تا نفیر می‌آید

وله ایضا رحمة الله

ای کی حسن و قامت سرو ندیم ام بهی — گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور مکن کی حاکمان جور کنند بود هی — شیر کی ای بلنشد تن تهذبروهی
شاید اگر نظر کنی ای که ندرد گدم کُهی — ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی
از نظرت کجا روم ور بروم تو همرهی — رفت ورها نمی کنی آمد وره نمی دهی
سعدی و عمروزید را هیچ محل نمی نهی — ور همه لطف می زنیم از دهل میان تهی

ایضا له

منم این کی تو کی بروای تماشا دادم — کافرم گر دل باغ و سر صحرا دادم
کدنه برنالهٔ مرغان چمن شیفته ام — نه سودای رخ لالهٔ حمرا دادم گی
بو گلستان کذدم نی تو و شرم ناید — در دیا حین کذدم نی تو و یادا دادم
بر گل روی تو چو بلبل مستم عاشق — بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دادم
نفسی با تو ام از هشت بهشت اولیتر — من کی امروز چنینم غم فردا دادم
گر چه لطف بی بوذ دست من و دامن تو — هر کجا پای نهی فرق سر انجا دادم
گر تمسجد روم ابروی تو محراب منست — ور با تشکده زلف تو چلیبا دادم

فلک بجاه تو افراشت بشت با مسند — ستمز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست قرا دید ضامنی ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار رکب آن کیمیای معتبرست — کی شد سبیلهٔ خورشید از و تمام عیار
کسی کی عز قبول تو یافت در عالم — بچشم همت ملک ری نماید خوار
قرار جون بودم در فراق خدمت تو — هنوز کار مرا با فلک فتاده قرار
نصد نهال کی در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز بمخمر نیامدست ببار
زمانه تا بدهد از فضل و دانش — جلونه دست بدادم زدامنش زنهار
جه وقت غزلت دهقان کام انزوا است — نوانف دور متبع ز کنبد دوار
هنوز بیش رکابم نبرده پیر سرد — بجای غاشیه بخت باده غاشیه دار
هنوز از بس بشتم حمایل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان زنار
سر از بساط شهنشه جلونه بر دارم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سرو کار
بدان خدای کی ذرات آسمان و زمین — همه کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم کی در عهد ادیت او — جهان نبوذ و نبوذ از جهانیان آثار
جو آسمان و زمین را با نبیا بنواخت — یکی از ان دو بذات اشرف آمد ستار
جو آدمی دیری را باهبطو بفکند — بر آمد از دل هر یک هزار زنهار

جنان نهفت در اطوار غیب سر قدر — که ذره نبرد بدو وهم و فکرت اغیار
جو خط صبح شفق بست بر عمود افق — ترا ز دی شب و روز ایستاد جو طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را — بحسن قامت جون سرو و روی جون گلنار
ببدعی که در ابداع خاک تعبیه کرد — دل خدای شناس و زبان شکرگذار
بذان جوادی که جون ابر باز دستی را — وجوه چرخ دهند سالها بیک ادرار
بذان لطیف که جون باذ خاکساری را — کند مبشر امداد لطف در اشجار
بذان حلیم که در یک نفس فرو شوی — هزار نامهٔ عصیان ز آب استغفار
بذان کریم که گر حصر نعمتش طلبی — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
جو دست حکمت او طی کند سجل وجود — نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
جو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند — برون برذ ز دماغ جهانیان پندار
بذان زلزلهٔ هیبت که در شبانگه عمر — کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بذان منادی عزت که در سحرگه حشر — کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب — در افکنند بخمنا بذان اخیار
بجذبهای عنایت که در مقابل آن — بنیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بگنج نامهٔ رحمت که سر او بلیش — کسی نداند برون ز عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که از ودایع را — نبوذ هیچ امینی جو احمد مختار
هنوز صبح رسالة نکرده بوذ طلوع — که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بذان سکینهٔ عصمت که کرد حرم سندش — ببرده داری یک عنکبوت بر در غار
بذان همای سعادة که رحمت ان نبی — فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم و صدق آن جوانمردان — که کس نبرد بریشان ز سبق دین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان کشتاح — نظر بروی نتواند کشاش ز وقار
بجاد بالش قدرش که بر او فنذه اند — دو سایه بان سیاه و سپید لیل و نهار
بذان بلادل که گوهر فشان که در کف شاه — بسان قطرهٔ آبست در میان بحار
بذان سمند زمان سرعت زمین پیمای — بذان تهمتن سپه افکن ستاده شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت — بر آسمان و زمین حمل آن بوذ دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شوذ روشن — که آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من نکنی — ز صدق هر جه بگفتم یکی بوذ ز هزار
در تو با همه شرق و غرب نفروشم — که خاک تو ذره فانی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بوذ مرا جهان — کدام خویش و قرابة کدام مال و عقار
نصاب مایهٔ من دانش است و میدانند — که این متاع نیارد نهاد در بازار

ز حضرتت سبب غیبتم همین بوذ ست ... که بوذه ام بدل آلوده و بتن بیمار
چه داغها کی ز جرخم نشست بر سینه ... چه اشکها کی ز جشم دویذ بر رخسار
هنوز در غم آن ماندم کی جون انذذ ... ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست ... کی بای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندکست ... اگر جه من دم نزنم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوة این قدرست ... کی ان کشنذ عنان باشنذ کشته مهار
قدم ز دایره بیرون نهم آخر ... بسی بگرد جهان گشته گیر جون برکار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیق ... بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره ز من مرغ طایر بپرد ... کی رقعهٔ ببرد از دعا در منقار
دعا ز می شوذ ان حاجراوی ترسم ... که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو این به دعا نمی دانم ... کی باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

ولهُ ایضاً فی الترجیع

دوش جون زلف شب بشانه زدند ... دم کفر بر زمانه زدند
شاه را در جهار بالش جرخ ... نوبت ملک بنج گانه زدند

هر خدنگی کی از مسیر شهاب ... راست کردند بر نشانه زدند
از نی جدی کرکسان فلک ... بر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را کی از بروین ... حلقهٔ بر ز دُر دُردانه زدند
فرق بهرام را کی از اکلیل ... تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر بیش درگاهش ... جملگی سر بر آستانه زدند

جرخ ازان لحظه باز آگاهست ... کی قزل ارسلان شهنشاهست

صبح صادق جو در جهان بدمید ... گل صد برگ آسمان بدمید
زنگی شب بجاذوی گفتی ... شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی ازان برسید ... لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک ... لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم ... بسوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر ... در ذوا یای کهکشان بدمید
روح قدسی و این ماد بخواند ... سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین ... کی ظفر باز جان اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست / که جهان را جو او جهانداریست
بیش قدرش سپهر نه پوشش / همچو ویران جهار دیواریست
وزنی مرکزش بنات النعش / راست مانند سرافساریست
باد با عزم او کران جانیست / خاک با حلم او سبکساریست
فتنه را در جهان کلی نشکفت / کی نه از نوک رمح او خاریست
هرکجا تیر او روز کوینی / اثر ناله دل افکاریست
هرکجا خشم او دسذ کویی / صفت حاصل ستمکاریست

تیغ هندی جو از نیام کشید / بره از کرک انتقام کشید

ای فلک پیش تو کمر بسته / دولت دست جرخ بر بسته
نو عروسان خلد گیسوها / بسر نیزه تو بر بسته
گرد شبرنگ موکبت نبرد / کند موکب سحر بسته
بیش یاجوج فتنه صولت تو / هر زمان رخنه دکر بسته
جرخ در موکبت پیاده دوید / قبه ماه را سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم / راه بیکان بر خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا / گفت لفظی صریح سربسته

جرخ را جز تو بد نشنی نیست / بر تو دهمبر را کزینی نیست

رایت از با فلک خطاب کند / خاک در جشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق / روی آفاق بر خضاب کند
هرکجا خشک سال عافیتیست / ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را / روز کین جرعه شراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را / باد دیکر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را / جرخ بیدار تو بخواب کند
جرخ بد مست را جو خواب غرور / رای هشیار تو خراب کند

که عهد و مهر ایزد امن نیست
نام و ننک جهان بکردن نیست

خسروا ملک و عمر تا افزون باد / جهره دولت تو کلکون باد
مردمی کز محبت تو تهیست / از جفای زمانه برخون باد
سعی جاسوس خاطرت پیوست / رهبر شب روان کردون باد
عهد هاروت هر کن دایم / حسد روزکار هارون باد

ید بیضای موسویت بجود / کیسه بر زد از گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو / ایمن از زوال بیرون باد

خطبه و سکه / ممالک را
نام و القاب تو / همایون باد

وله ایضا

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد / غمت بر بخت خرم آستین بر زد
رخ تو از عرق و تازکی بزلف ماند / که ابر قطرهٔ باران بیاسمین بر زد
چو بیش روی تو زلف نقاب تیره کشید / امیر زنگ تو گوی بشاه چین بر زد
دلم بمجلس وصل رسید و باد نیافت / بتافت روی و برابر ز هر لحین بر زد
دمی بوصل تو نفس که شاد مانه شوم / غم فراق تو ناگه سر از زمین بر زد
خلاص جان مرا ز عشق تو یقین شک بود / ولیک دود شک از دود یقین بر زد
دلم شکستهٔ آمال خود بسنگ نیاز / ز هر عشق تو دلدار نازنین بر زد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد / ثنای در معانی بر آن کمین بر زد
چو تشنه که زند با گمان آب زلال / دلم بمدح خداوند بد دین بر زد
محمد ابن علی اشعب ایک همت او / سرای برده بایوان هفتمین بر زد

بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین / هزار لمعهٔ نورش سر از جبین بر زد
بزرگ قدر آنکی که از کمال هنر / فلک ترا بسر کل عالمین بر زد
از آن وضیع و شریف کان خریدارند / که مهر مهر تو گردون بهر نگین بر زد
گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر / زمانه با تو اگر یک نفس نگین بر زد
دروغ گفته نیامد که هم درین حسرت / فلک هزار دم سرد با انین بر زد
مخالف تو بمکر زمانه دل در بست / چنانک تکیه مقامر بکعبتین بر زد
زباد سرد حسودت سپهر گرم دماغ / بزیر جبهٔ معقول پوستین بر زد
بدان خدای که در صحن خلد باغ جمال / بدست لطف برخسار حور عین بر زد
گشاد عقد مروت بمهد صاحب شرع / وزان سپس گرهٔ محکم متین بر زد
عنایتش علم ساکنان گردون را / طراز از علیکم لحافظین بر زد
برای شربت دلهای تشنه در جنت / نوال او زمی و شیر و انگبین بر زد
که در تعطش آب زلال همت تو / همای ملک بسی پر باد کین بر زد
همیشه تا مدد عقل گیرد ش دامن / مرا نگ سر بگریبان اربعین بر زد

فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد
که آستین فلک از بهر دفع این بر زد

ولهُ ایضاً رحمهُ الله

٥ ای یاد سرو قامت دی سرو ماه روی	وصل تو نابوذه و راجذ گاه روی
شد کلم چو نال شد ز فراق تو و تراست	با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا نه حجاب دیده بر دیت نگاه کرد	بر آن دیده دادم از آن یک گناه روی
آیینه دلم سیه از آه سینه شد	آیینه رو سیه شود از آه روی
بگرفت خطه دلم اینک سپاه عشق	وآورد سوی عالم جان از سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زرد است و بی نور	برو فق این حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض آفرید حق	زان خوبتر که وهم نخواهد نخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که بود وصل	بنمایدم ز جاه مقنع چو ماه روی
جانا مرا که عاجز هجران تست نیست	جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر دلی که هست	ایام را ز هیبت او بر چو کاه روی
عالی محمد ان علی اشعب ایکبخت	بنموده شر از دریچه تمکین شاه روی
با روی رای او نبوذ مهر و ماه را	زین بیش جز نهاذ ز تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار	خورشید بی عنایت یابد سیاه روی

انکه برموافق او عیش و لهو چشم	پوشیده از مخالف او عز و جاه روی
ای پشت دین و مأمن حق بارگاه تو	بخت ایستاده بر در بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آنجا گذر کند	اقبال بر نگیرد از آن خاک راه روی
جور و عنا چو روزه بر ایوب روز و شب	خصم ترا نبوده که هی پشت و گاه روی
جای رسید کار حسود تو کز او ضمیر	دارد همی نهفته ز مردم کتاه روی
تا خسروان دهر و ملوک زمانه را	باشد مدام با زه و دیهیم و گاه روی
اگر گردش زمانه عدوی ترا باد	جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

ولهُ فی المقطعات

ای گشته دهان جان ز محنت	همچون لب دلبران بر از قند
چون ابرو گشت ظلم و انصاف	در عهد تو این کژی و آن خند
یک روز بسر نشد که گردون	از هیبت تو سپر نیفکند
من بنده کی خاطرم درختیست	در مدح و ثنای تو برومند
بی برگی اگر چه گفتنی نیست	یکبار کیم ز بیخ [illegible] بر کند
فریاد مرا از روزگار دست	تا چند ز روزگار تا چند

ای مادر روزگار هرگز … تا زاده خلف ترا ز تو فرزند
تو وارث ملک روزگاری … در عهد تو نیست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن … بدنامی روزگار مبسند

وله

ای سینهٔ روزگار بر جوش … از آتش تیغ تو بلادت
هرچ از در آرزو درآید … ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر تا رسیدی … خورشید دو اسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی … دولت که همیشه یار غارت
بیش از خدم تو می‌خرامد … منزل منزل در انتظارت

وله

ای حلم تو چون فضای مبرم … آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو … آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس … در رایت خسروی بت تاویل
تاریک نشد جهان روشن … بر چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغ تو از سر دست … مانند پیاده افکند پیل

وز دست گشت فرات و دجله … هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین وشاقیست … در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند به برجی … گز عدل تو یافتست تبدیل
میمون و خجسته باد بر تو … نوروز بزرگ و روز تحویل

وله

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین … از دولت تو تا بابد انقلاب دور
عالم بآفتاب بقای تو روشنست … باد از غبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری … نادر جهد مختنر نبود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو … مانند ماهیم که بماند ز آب دور
تا دور ماندم از جناب تو دو دم زعافیت … خود عافیت چگونه بود ز آن جناب دور

وله

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان … بخواند پیشم و تشریف داد و زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی … جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

خسروا وقت گل می فامست — رونق عیش درین ایامست
باغ بر مطرب خوش الحانست — دشت بر شاهد سیم اندامست
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عامست
لاله را سوز دل اندر سینه ست — غنچه را شادی جان در کامست
شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم تو نی آرامست
همه اسباب طرب جمع شده — این چه خوش وقت چه خوش (هنگامست)
یاد در مجلس و گل در چمن است — آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة الدین عضد الاسلامست
شاه بوبکر محمد توی آنک — که شعار تو کرم و انعامست
بخته شد نار جهانداری تو — طمع خصم تو سودای خامست
وقت احسان ز کف دست ترا — دست برجیس و دلها مست
کامرانی زنان باش و ز شادی برخور — که بد اندیش تو در شر کامست

وله فی الملمّع

اقبل النّاس بریحان وراح — هاتها نفحة عن ثغر الملاح
موسم عیشست در ده جام می — کز جهان نی بیابد کس فلاح

انتهی فی السکر اغصان الرند — ما الصحیح بین سکران وصاح
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط — نیست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدی مستنصراً — احرز الملک باطراف الرماح
فتح نو در پیش دارد شهریار — عیش و عشرت را ز نو کر افتتاح
ینتحی ارض العدی فی جحفل — ضلّ فی الآل ضوء الصباح
شاه عز خطهٔ بدخواه کرد — تا فزاید دولت و دین را صلاح
ثابت الاقبال منصوراً للّوا — مستقیم الامر مأمول النجاح
دولت اندر پیش و پیروزی ز پس — نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

وله ایضاً

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند — گل بتماشای او روی ببستان کند
ور مه روی ترا ماه ببیند برش — تحفه ز پیش آورد پیش کش از جان کند
نیست چو روی تو ماه ور ندهد (دو روز) — سر ز چه رو در کشد روز چه پنهان کند
سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان — آنچه کند ماه نو او همه روز آن کند
درد تو بر جان من خیمه بزد تا کجا — وصل بگو تا شبی همت درمان کند
ور نه ز عشقت ظهیر چند بر آنجا (بهار) — کز تو بر شهرها قصهٔ افغان کند

وله ایضا

باد می خورده من دی قدح باده بدست	با حریفان خرابات برون آمد مست
بر در صومعه بگذشت و صلای در داد	سرخم را بگشاد و در غم را در بست
دل هر دیو دل از ما که بدید آن مه نو	گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست
پشت بر صومعه کردیم و سوی میکده روی	خرقه را باده بکردیم و عهد توبه شکست
زلف زنجیر وشش گر سر ایمان برخاست	رقم کفر بجا بر بنشاند و بنشست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم	زهد برهم زده و کاسه بکف کوزه بدست
چون ظهیر از سر زلف گشادیم گره	یکی گرهی نه که هیچ از در زنجیره شکست

وله

من که هر شب ز خیالت دیده را در خون کشم	حاشا لله باز عشق دیگران خود چون کشم
گر چو گردون بگرد آید این جهان	در سر آیم گر چو گردون ناله بر گردون کشم
ور درون جان من چیزی رود جز عشق تو	دست گیرم جان خود را از میان بیرون کشم

چون ظهیری از غم عشقت بیادم دست ما
چون شفق دنیا گریبانم لعل اندر خون کشم

وله فی الهزل

عالمی بر فراز منبر گفت	کی چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه	بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید	باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود	دست در ریش زد جواب شنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم	در دو گیتی بهیچ کار نه ایم
بنک آن سرخ ریش مظلومست	که زانعام هر دو محرومست
ملک او تا بحشر باقی باد	مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
جه زبان دارد او بود بمثل	در جهان کار شاعری بخلل

وله فی الرباعیات

ای از تو بلند نام شاهنشاهی	بگرفته زماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسد	جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

وله

ای نوبت تو گذشته از جرخ بسی	نی نوبت تو سپاه عالم نفسی

آوازهٔ نوبت تو بهر کس برساند | لیکن مرسان از تو نوبت بکسی

ولہ

آنان که بجهل با تو می بستیزند | افتند چنانک روز محشر خیزند

خصمانت مراعه می زنند اندر خوی | هرچند یکی مرند در تیر نزنند

ولہ

ای دل مشو اندر خط این خوش پسران | هر عشوه که زلفشان فروشد بگران

این مور سیاه هست منه پای بر آن | وان مار سیاه هست مزن دست در آن

ولہ

در ده می لعل لاله گون صافی | بگشای ز خلق شیشه خم صافی

کامروز بروز جام می نیست مرا | بگذر دست که داد اندر دینی صافی

ولہ

از ذات تو نور ظفر می تابد | کس نیست که از ذات تو سر می تابد

عفو تو و رحمت خدایست که خلق | هر جرم که می کنند بسر می یابد

ولہ

در عشق اگر دمی فراغت باشد | با صحبت نیکوان چه کار باشد

۱۵۶

سرسبز چو خار باش تا یار چو گل | که در کف و گاه در کنارت باشد

ولہ

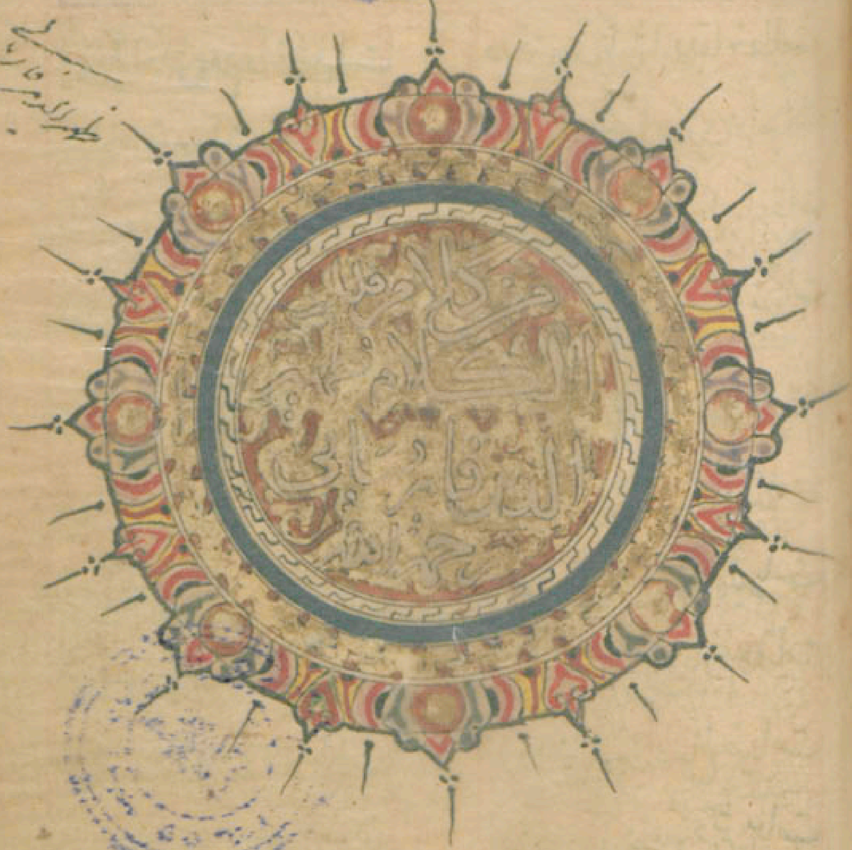
دوش این خرد مرا نصیحت پنهان گفت | در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت

با کس غم دل مگوی زیرا که نماند | یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

امحان مسلم

وله ايضا

الله چوبينه همت ايله همت عالي
تچه بابيله



وله ايضا

الله چو بينه محبت الله هوس عالي

بهم بابيله



بنام خداوند بخشاینده

گیتی کی اولش عدم و آخرش فناست | در حق وی کمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازان قبل | پیوسته در تحرک دوری جو آسیاست
مشکل ترین کی کرمثل دور روزگار | روزی دو مهلتی دهد نکوی آر بقاست
وانی مشوی مرکی در خواب غفلت | انکس کی جار بالش اورکانش مرکاست
چون طینت از حرخ مخزن شده اند | کر وحش و طیر و تو بکه بنده هم رواست
نی نی ازین بیان تو مخصوص نیستی | دهرکی بنکری بهمین داغ مبتلاست
از همکنان به زمان است هیچکس | او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
دین آسمان کی جوهر علویت نام او | بنکر چکونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید باکی مردمک چشم عالمست | تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
کردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور | آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ کهیه بین ملوکان نر شخت | وز کوه ناله بین و صداستم کار صداست
دریا فتاده در تب لرزه روز و شب | طعم دهان او کونه روش بر کواست

بیل تمام خلقت محکم نهاده نا | از نیش پشه غصه نی حد منتهاست
وان باز نازنین کی سرانکشت می کزد | هم مختبست چونکه طبیبانش بر کجاست
شیر ژیان کی لرزه بر پنجه می زند | از دست مور در کف صد محنت و بلاست
طاوس میر خوبان با قید وحشتست | سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری کی قهقهه شوخ زند | آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست
ور آدمی کی زبده ارکانش نهند | پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقلست بر سر آمده ارکانات واو | هم پای مال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نکفتم برین مزاج | میدان همی گذرد که دبول از نیس نماست
ملک خداست ثابت و باقی بعد ازان | آثار خیر صفدر عالم دگر هباست
فرمانده اکابر آفاق سیف دین | کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
ان سروری کی رونق یک روزه بر او | عذر هزار ساله جفای جهان بجاست
صدرش مقر جاه و ودرش جای دولت | طبعش مرکز لطف و کفش معدن سخاست
ای بیش پای روشن تو همچو آفتاب | هر سر حکمتی کی بس پرده قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست | عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین عهدی بیشی عدل تو شد قوی | کار جهان بسایه عدل تو کشیدست

بنا و خرابی دنیا

٥ گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست از آن قبل / پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست
مشکل ترین که کرد مثل دور روزگار / روزی دو مهلتی دهدت کی آن بقاست
وانگه مشو غمین که در خواب غفلتست / انکس که چار بالش ارکانش متکاست
چون طینت از چرخ مخمر سرشته اند / گر وحش و طیر تو بگزینند هم رواست
نی نی از این میانه تو مخصوص نیستی / دهر گی که بنگری همین داغ مبتلاست
از همگنان به زمان است هیچکس / او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وین آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید پاکی مردمک چشم عالمست / آن تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور / آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ کوه بین ملوکان تر شحست / وز کوه نالد بین و سیلاب کار صداست
دریا فتاده در تب لرزه روز و شب / طعم دهان و لونه روش بر گواست

بل تمام خلقت محکم نهاد را / از نیش پشه غصه نی حد و منتهاست
وان باز نادره که سر انگشت می گزد / هم محتسب وانه طبیعتش بر کجاست
شیر ژیان که بر پنجه می زند / از دست مور در کف صد محنت و بلاست
طاوس میر خوبان با قید و حشمت / سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری که قهقهه شوق می زند / آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست
وین آدمی که زبده ارکانش می نهند / پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقلست بر سر آمد ارکانات او / هم پای مال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم بدین مزاج / میدان وی گذرگه دبول از بس نماست
ملک خداست ثابت و باقی بعد از آن / آثار خیر صفدر عالم دگر هباست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین / کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
ان سروری که رونق یک روزه بر او / عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر جاه و در دولتش جای دولت / طبعش مرکز لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش پای دولت تو بیچه آفتاب / هر سر حکمی که بس ورد قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست / عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی پشتی عدل تو شد قوی / کار جهان بسایه عدل تو کن راست

گردون که با جفا نفسی داشتی ازین | اکنون نمی‌زند نفسی کان نه در وفاست
عصمت همان بود که ترا بر زبان و دست | چیزی نمی‌رود که نه حق را در آن رضاست
از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست | کاوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست
رای مقدس تو کی بر غیب مشرفست | از ماجرای قصهٔ من بی‌خبر چراست
از محنتم مپرس که قریب چهار ماه | دوران چرخ می عوض از عمر من نخاست
این حسرتم بتر که درین وقت بوی من | از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم | گاه دم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد | گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و روح | تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجا خلق | صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

وله ایضا

گیتی ز فر دولت فرازنده جهان | مانند عرصهٔ حرم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهی مژدهٔ ظفر | وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر | و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ | وایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع | دیر است تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد | افسانه شد حکایت دارا و اردوان
تا ایستاد از نشاط تو تخت بر زمین | بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان
از غصه خون گرفت جوی ظلم را جگر | وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاهی که بگذرد ز بر فرخی همای | زیر پر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست | با خدمت رکابش ایام ناتوان
از شاه شیر حمله که شاهین همتش | دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان
وقت طرب که دست چو بر جام می برد | بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد از کتف | مریخ را خطر بود از زحمت سنان
شاها توی که حملهٔ باس تو بر عدو | چون بر بخیل مایهٔ سایل بود گران
بحریست قهر تو که درو هر که غرقه شد | هرگز نبود بیش از آن نیز بر کران
برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل | گر دفع فتنها نکند تیغ تو ضمان
هرچند کرد گشت عدو دین کار بود | بگزیده کرد بر همه آفاق کامران
با مجلس که بیند ز بان چرخ | تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان
برباد داد هیبت تو خرمن قمر | آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که کم شود ز سر سرکشان خرد | روزی که بگسلد ز تن بد دلان روان
وان آب تیغ خانه ستانت که نام او | از تف حمله در دل کانها شود سنان
تو در میان لشکر چون موری عدد | هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تازی اندر آن دو شیران جنگجوی | گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان
آن لحظه کس نبوسد پای تو چون رکاب | وان روز کس نگیرد دست تو چون عنان
بدخواه ملک را ز نهیب تو هر نفس | خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان
ای خسروی که تیغ فنا را قضای تو | بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر کم شود زحل ز چرخ باک نیست | بخت تو آگهست چه حاجت بپاسبان
کینه طمع نداشت که تو سر در آوری | تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
آن هم تواضع که تو کردی و گرنه چرخ | داند که مشتری بثنا زد طیلسان
دندان از آنکه راهزنست از دهن تیغ | عیبست سخت ظاهر و عادیست بس عیان
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج | شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بستر ز بدست صبا دایه بهار | گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد | آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر | ملک تو پاینده و بقای تو جاودان

وله ایضاً

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی | گر تحفه لبت بحدیث زبان دهد
شمعیست چهره تو که هر شب بنور خویش | پروانه عطا بهمه آسمان دهد
خلقی ز بوی تو چو پروانه سوختند | کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلف بجادوی ببرد هر کجا دلیست | وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان کند خو | هرچ آید از بهشت ببر دو جهان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس | خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت | هجرانش از سایه زلف امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس | کان خاصیت همان رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بعهد مزوری | بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
ماییم و آب دیده که سقای کوی تو | ده مشک از متاع بیک نای نان دهد
آن بخت کو که عاشق دلخسته را تو | با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وز طاقت آنجا که صدای نفیر در | در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد

فرهاد فرّ و طارم گردون گذشته نیست ‏ امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک خدا اندیشه زیر پای ‏ تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که جوز دم روح القدس رباد ‏ نصرت همای دولت او را روان دهد
تیغش ز کلّهٔ سر بی مغز دشمنان ‏ نسرین چرخ را چو همای استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل ‏ نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
واطراف باغ معرکه را تیغ آبدار نگ ‏ از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنش از روی خاصیت ‏ رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانک ‏ مرکز ز حد ز نشان بره کهکشان دهد
عز دل گرانی که کز خصم را بعمد ‏ با زو شروقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام ‏ کوکو را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که ثبات اندر تدبیر در شود ‏ تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیر فلک چرخ و اختر و بخت تو نوجوان ‏ آن به که پیر دولت خود بلجوان دهد
فرّ همای سلطنت آنرا بود بحق ‏ کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد
هر آصفی که بر سر چونی کند راست ‏ چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی بود هر کجا کسی ‏ چون شعبه وار بدست شبان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک ‏ اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی ‏ گردون ترا عنان و ظفر بهر آن دهد ‏ مدح
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند ‏ نصرت جواب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق ‏ تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیزند و محترمند ‏ درویش و سرزدی که بدست هوان دهد
پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری ‏ محتاج خرقه نیست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی که از فضلهٔ سخات ‏ هر روز چرخ تابت دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق ‏ نانم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند ‏ گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادی چنانکه کسوت عزّ ترا قضا ‏ یکسر طراز مملکت جاودان دهد

وله ایضا

با غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد ‏ خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بر جان ما ز بس که بلا با نشانه شد ‏ زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غم دستگیر بود ‏ از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عشقی که چشم عقل بدوزد ز تیر کین ‏ دست زمانه در سر زلف عیان نهاد

و اندیشهٔ که کم شود از لطف در ضمیر — گردون ز پرواز با کمرت در میان نهاد
برده نشسته دیدن کتا چون وفا شود — ...دهای لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان — تا لبچه بر آن لب شکرفشان نهاد
بو سر زنم ز غیرت زلف تو که از چه روی — سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق هست — دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه — مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منت خدایرا کی بنام خدایگان — بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شادی بفال نیک — در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم — کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای بیضهٔ تدبیر عدل او — نقاش طبع پیکر مرغان ستان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب سود — فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید — سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب — حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو نی قرینی از همه اقران از آن قبل — نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد

دست سبک مخالف دین را بتاب داد — نازی که اژدها کی در سر گردنکشان نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت — جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
جز سرمهٔ اجل نتوان خیرگی دهر — در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر مسرعیست که پیش از زه کمان — تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
از سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت — در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی — دل بر بقا و مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا — در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

وله ایضاً

هو العید یسقی کأس المدام — هنیئاً لمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان — کی از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کاب شمشیر او — بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بداندیش را از تف قهر او — بجای عرق خون چکد از مسام
ببخشش همی فرق نتوان نهاد — میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی باز نتوان شناخت — که قدرش کدامست و گردون کدام
شبان روزی از رونق بزم اوست — که از دست نرگس پرستند جام

زهی حملهٔ قهرت اندر نبرد / شکسته دم صبح در کام شام
زچنگال شیران برون کرده ملک / زکام نهنگان برآورده کام
جناب ترا آسمان در پناه / رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن کامکاری که در حل و عقد / بدست تو داذست گیتی زمام
تو آن شهسواری که گردون تند / بکمند مراد ترا گشت رام
دل خصمت آید بجوش ای عجب / هنوز اندر و این طمعهای خام
توبی آنکه در خاتم قدر تو / نگینست گردون پیروزه فام
چو ماهند در مجلست صف ندیم / چو حور اند در موکبت صف غلام
زشادی دست چو می در قدح / بخندد همی خنجر اندر نیام
بتو باید ار دست گیتی از آنک / عرض با جوهر بماند قیام
وجود تو تا دست برهم ننهاذ (نداذ) / نشد صنعت آفرینش تمام
کفت حاصل دخل دریا و کان / بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کف سایلان میکند / ز دریا و کان می کشد انتقام
درین مدت از غیبت دایمت / که در ظل او چرخ دارد مقام
جدا زو که چون ماست بنشسته بوذ / مزاج جهان بر جفای کدام

ندانست کانفاس عدل تو زوذ / معطر کند مملکت با مشام
مرا کز فلک سر کشم در هنر / بمالند در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاذ / کی نتواند شد از نیز التیام
مرا آتش طبع در مدح تو / زبانیست چون آب داده حسام
قفصهای افلاک را تا ابد / نیفتد چو من مرغ دیگر بدام
منم کز زمین بوس آن درگهست / چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد / سعادات این ست بر من تمام
ندانی سلیمان ثانی چرا / در این چند گاهم نبردست نام
تو جاوید بادی که هرگز نگرد / چو نوشاه برکار گیتی قیام
چه می گویم این لفظ بس مرخطاست / کی خود کل عالم نبی والسلام

وله ایضا

شاها اساس ملک تو استوار باذ / عمر تو همچو دور فلک پایدار باذ
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرذ / همچون عروس ملک ترا در کنار باذ
هر گل که راحتی بدل آرذ نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باذ
گرد در ممالک تو پریشانی دوذ / در زلف لعبتان خطا و تتار باذ

با زلف تو بنفشه هنر نیست بیش نی | درویش اگر ز عدل تو باشد چنار باد

صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند | بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که نه بیاد تو سازد نشاط می | جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

آن اژدها که در دم او گم شود جحیم | پیش زبان رمح تو در زینهار باد

بحری کرم و مجرّه خلیجش فی المثل | در باغ دولت تو یکی جویبار باد

بازی که بر سر علمت دارد آشیان | همواره کرکسان سپهرش شکار باد

بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست | تا حشر دایرات فلک را مدار باد

وز نعل مرکب تو که خلخال نصرتست | در گوش آسمان شرف روزگار باد

گردون تیز حمله که تندی ازو برند | در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

دار الممالکت که مقر سعادتست | از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد | در دست تو بمر که رمح چو مار باد

وقتی که جنبش سپه فتنه بوذ | حفظ تو پیش دولت و ملک حصار باد

جای که جلوه گاه عروس ظفر بوذ | بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغز فتنه خنجر چون گندنات را | تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

از دفتر اسامی و القاب بندگانت | اول ورق سپهر و دوم روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست | حفظت همیشه بر سر این چار باد

ایضاً غفر الله

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد | که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد ٥

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست | زمن مپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند تا که ماند | کسی که باز شناسد همای را از خاد

تنم گداخت چو موم از عنا درین غرّه | که آتش از چه نهاذند در دل پولاذ

چمن چگونه برافراخت قامت عرعر | صبا چگونه گره بست طرهٔ شمشاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم | که آدمی ز چه بیذا شذ و پری ز چه خاست (زاد)

ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست | تو خواه در همذان گیر و خواه در بغداد

مرا خود از هنر خویش هیچ لطفی نیست | خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تنعمی که مرا از فضل خویشتن دیدم | هم از جفای بد بوذ و سیلی استاد

مگینه پایهٔ من شاعریست چون بکسر | که چند گونه کشیذم ز دست او بیداذ

بپیش هر که از آن یاذ میکنم طرفی | نمی کند پس از آن تا توان از من یاذ

ز جنس شعر غزل بهترست و آن هم نیست | بضاعتی که توان ساختن بیان بنیاد

بنای عمر خرابی کردنت چند کنم | ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباذ

مرا ازانجه کی سیمین بوست در کشمیر — مرا ازانجه که نوشین لبیست در نوشاد
بوین بسنک کن از خال مدح و هیچ مرس — که شرح درد دل آن نمی توانم داد
بعین کلی که ازان بشکفد مرا بنت — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور — گهی خطاب کنم مست سفله را راد
هزار دامن گوهر نثار شان گردم — کی همجلس شبهی در کنار من نهاد
مرا دبیت بگفتم که آب ازان بچکید — که جز ز دیده دگر آب از کسی نگشاد
درین زمانه جو فرهاد در نج بینم — مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم جو جنگ ننوازد — جو نای حاصل نیاید من بود همه باد
سر ملوک جهان اتابک زنگی و هستش — هزار بنده و جاکر جو کیقباد و قباد
خدایگانی که نسبت معالی او — حساب هفت فلک جز نکیست از هفتاد
امل بغیبت او در بنجابیه نازد — جو دایگان عروس از حریمی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و رسد — که این ضعیف نها ذست و از قوی بنیاد
قضا مقر شده انجا که حکم او بنشست — بپای طاعت خدمت بایدش استاد

جو حد محمدت اینجا رسد وقت دعاست
خدایش در همه حالی معین و حافظ باد

بحلقه که سر زلف یار بگشایند — زمانه را و مرا هر دو کار بگشایند ٥
ز دست دفتر و دستم نرفت در زلفش — کزان گره که هنی یاد کار بگشایند
جو وصل او در امید بر جهان دربست — جسود از انکه در انتظار بگشایند
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم — که هر جه بسته بود استوار بگشایند
بعمر خویش دی دیده و آن زمان مرده — که من گناده کنم و او کنار بگشایند
مرا کی صحبتان تازه کی بر آید یاد — ز خار هر بره صد لاله زار بگشایند
مگر کی تیر بزان کرد نوک مژگان را — که خونی از مژه اشکبار بگشایند
خزینه خواسته من (نیست) کم وجه یکجو — مگر ز غیب دری گرد کار بگشایند
غرض عنایت بختست کاندرین میخی — حصول این غرض از شهریار بگشایند
خدایگان سکندر هنر مظفر دین — که نامش از جگر گنج شراد بگشایند
جهانگشای قزل ارسلان دریادل — که خاتمش ز سلیمان شعار بگشایند
پناه ملک شهنشاه اتابک اعظم — کی چشم فتح بجون او سوار بگشایند
شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد — ز هفت قلعه گردون حصار بگشایند
تهمتنی که جو در راه دبن قبا بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشایند
دران مصاف که تدبیر او طلایه کند — یمین و یسر یمین از یسار بگشایند

بدین دو روی و زنگی که اغماد کند | ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بسنت رسول الله دو نیم کرد خصم | دهان مصاف که او ذو الفقار بگشاید
چنان برد ز سنان خود شمس در رزم | که بوی سوخته خون از دهان بگشاید
نسیم او که حذر با آب دیده گرگ کشت | ز لعل خضر دندان مار بگشاید
اگر بخواهش رایش نجات کینه و قهر | از آسمان بمدارا مدار **بگشاید**
دهان رصد که کند ارتفاع طالع او | هزار سعد میان بسته بار **بگشاید**
گرش بکی سر موی از قرار برگردد | ولایت از فلک بی قرار **بگشاید**
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود | فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که زهره جامت | ز مستی سر دریا خمار بگشاید
وگر چنانچه غباری شود مخالف تو | شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در قبول زکات | هزار غنچه ز دست چنار **بگشاید**
بخلق بر چو ببستی در ضرورت را | خدای بر تو در اختیار **بگشاید**
بگلی نفس سخن را لطف التفات کند | علاقه نظر از روزگار **بگشاید**
زبان هر زه زبیم سخرها روی | ز زهره یاره زمه گوشوار بگشاید
اگر ز بزم تو دورم بقای بزم تو باد | که گر ببندد یکی ده هزار بگشاید

بقلعهای تو بوقت بهار دشت شمال | عقیقها فلک از عقد خمار بگشاید
سیاقت عددی با ذخار عمر ترا | که عقدهای شمار از شمار بگشاید

وله ایضا

سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار | گل از سراچه خلوت رود بصفه بار ٥
ز اعتدال هوا گر جانور گیرد | اگر بنوک قلم صورتی کشند نگار
سرود خادکن از عندلیب نیست عجب | که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالتست که مرغان پی زنند نوا | چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در تماشا مدست برقص | چرا بدست زدن خوش برآمد از سر خار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز | که باد غالیه سایست و ابر گوهر بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را | فروغ آتش گل کرد آتش دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد | دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لبش از شیر ابر ناشسته | چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر | هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان برین صفت از خرمی و مجلس شاه | در او چنانکه دهانی بسال فصل بهار
نه مجلسیست سپهریست که مطالع او | بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

کسی که ما ز بر ذکر حریم دولت او | که از جفای فلک بر دلی بوذ آثار
زمانه نعره تحسین زند چو مدحت شاه | بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان دری | همیشه مغز فلک بر نوای موسیقار
ز بهر طاعت و خدمت برسم سرهنگان | ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشست خسرو روی زمین بطالع سعد | فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین | که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک | بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید | چنانک نکهت عنبر ز طبله عطار
درین چنین سره وقتی که در جهان مجلس | باختیار نبگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا | که شد ز درگه فرزانه جهان بیزار
کسی که او نبوذ آگه از عقیدت من | چو این سخن شنوذ باورش کند ناچار
چو این علامت جهلست و نام من عالم | کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال چر کجا ماندم که در حق من | زمانه بر سر باطل نمایذ این اصرار
طمع [illegible] که کفار بشکنند صلیب | بس است این که نبندند مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توی | که روزگار بعهد تو دارد استظهار

در خزینه عقلی باتفاق چنانک | در مدینه علمست حیدر کرار
شوذ ز رایت و رای تو حکم ملک درست | چنانک حکم شریعت بآیت و اخبار
حصار پیش تو صحرا شوذ چو عزم کنی | و گر چه عزم تو صحرا حصین کند چو حصار
محاسبانی که اندر ولایت تو همی | ز دخل و خرج بدیوانها کنند شمار
قرار مال ولایت دهند و نشناسند | که مال را نبوذ با سخاوت تو قرار
اگر خدای نه آن خواستی که تا باشد | مخالفانت ز تیمار نیستی بیمار
ببخشش تو ز عالم برون شدی افلاس | برامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
ز خامه تو سرشکی عجب همی بارد | که خار نی گل از و روید و گل بی خار
رسید از گل بی خار و خار نی گل تو | ولی بتاج و تخت و علو بدیده بدار
زبان فتح و ظفر داده هر چو دشمن تو | بوذ حسام تو در دست تو که پیکار
سران ز روشن نهان خواهد از تعجب | مثل زند که خواهد سر از زبان زنهار
خروش کوس تو چون از مصاف بر خیزد | زمین بجنبد و گردون نایستد زنهار
ببوستان قضا بر کنار جوی اجل | بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار
ز اشک خسته رسانی ببستان ماه ثمر | ز خون کشته رسانی بروی ماه نگار
ظفر پذیره همی آید و همی گوید | چنین نماید نقش خسروان آثار

شمشیر

تراست طایر میمون و طالع مسعود — تراست رایت منصور و لشکر جرار
تراست جود گهربخش و طبع جود برست — تراست تیغ جهانگیر و دست تیغ گزار
بدین صفت که توی هر کجا شوی حاضر — سلوک را بحضور تو باشد استظهار
ملک ز دولت بیدار شاکرست و تراست — سزای دولت بیدار و دل هشیار
مخالفان تو قادر و مست و خفته شوند — چو جمع شد دل هشیار و دولت بیدار
بزرگوارا نیک اخترا خداوندا — چگویمت که بگردد بیشی از گفتار
بلاغت تو فزون تر ز هر مبالغتی — که جمله شعرا کرده اند در اشعار
همی ز بهر پرستیدن و ستودن تو — حیاة و نطق بدین آید از در و دیوار
شنیده خیر من ز هیچ کی چون بودم — بحبر محض گرفتار خدمتی دشخوار
ثنا و شکر تو همواره بود کار مرا — وگرچه رفت بسی کارهای ناهموار
دلم بمدح تو از غم تهی شد ست چنانک — هوا بقطره باران تهی شود ز غبار
قوی شدم بتو امروز و سست بودم دی — جوان شدم بتو امسال و پیر بودم پار
خلاص یافتم و زر خالص آوردم — بمجلس تو چنین باشد و زر است عیار
عیار و وزن چنین زر تو دانی از ملکا — که خاطر تو محک است و عقل تو طیار
همیشه تا نبود رنگ نار چون آبی — جهان نکا نبود آب را حرارت نار

زالکه بار دیگر جو مویت معانی دهی — آمد از شعر همه اهل ...
چون گل باده خطاهاش ببر انگیست مکیر — بجم آسایش فرو گشته د امانی ...

وله

بزرگوارا دادا انتظار بخش تو — نماند استوار بیش ازین شبی
سه شعر رسم بود شاعران طامع را — یکی ثنا و دوم قطعه تقاضای
اگر بداد سیوم شکر و گرنداد هجا — ازین سه گانه دو گفتم سیوم جه

وله

گرده باد بامن انعامی — که کرم و کیفان تو خود دانی
رسم بارم بسی دهی امسال — یا ازان داده خود بشمانی
یا تمامست این کرم کامسال — کان با پنه باز نستانی

وله فی الترجیع

زهی با جبهات گلبار گلزار — رخت گلگونه و رخسار گلنار
شکسته تابش زلفت بای سنبل — نهاده دست حسنت خار گلزار
مکو در گلستان بکذشته در — که مخندد در و دیوار
چو عهدت سست بنیش اکنون — چو خشم تیز شد بازار

... بیاده دم
... نک عارض دید
... اذ بند کر لطف خواجه

بجانکو شیده زنیار کلزار
بیکبره سست شد درکار کلزار
دکشی جون صبا معمار کلزار

نکار سرو قد یذی بآیین
نکه کن در قد سرو نکارین

قبای لطف بر بالای سروست
اکر در چشم آیی جای از هست
ب بالای تو ماند راستی را
چو سرو آزاد کرد قامتست
مکر شادی قدت خورد نرکس
... بشت زمین ردی شکوفت
... ردای خواجه میلش نی بلندست

ولی نی تو کرا برو ای سروست
که اند جو باد از جای سروست
دلبر ازان سبب سودای سروست
چرا کویم قدت همتای سروست
که مست افتاده اندر پای سروست
همه زیر فلک بالای سروست
ازان طبع جنین کوتای سروست

جنا از جان هواخواه بهارست
ز بس کثرت نیست برجا دست

ز زلفت بس که می بوید بنفشه
ز کلزارت همی خیزد بنفشه

جهان شد جون دهانت تنک بی وی — کی کرد لعل تو آویزد — بنفشه
غلای نرکس بیمارت ای نیست — که با اشک تو ما میزد — بنفشه
جه جادویست چشم ناتوانت — کدااز آتش برانکیزد — بنفشه
ز رویت سر جرا برتافت زلفت — شکر کو بدلبر خیزد — بنفشه
ز روی بجد از دست خط باید — کی از کلزار دیکر یزد — بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواجه ست — که بر کافور می ریزد — بنفشه

بانس غنچه زان سخن در افکند
که نیلوفر سر بر آب افکند

دهانه دم لب خندان غنچه — نشانه از دل ویران — غنچه
در آمد تازه روی و قرطه یکبار — زهی صنعا آفرین جان — غنچه
همه اکنون باد نوروزی بیکدم — همه بیدا کند پنهان — غنچه
مکر کل را دهان زان باز کردست — که کیرد در دهان پستان — غنچه
بذر برده دانه کاوس کافکند — صبا اند زبانان — غنچه
بخون دل فراهم کرده صد برک — کی بلبل نه رسد پنهان — غنچه
جو سر فا دار نسیم لطف خواجه — لبالب خنده تنزیکان — غنچه

صبا چون مرز عشق ریخت دلدار
کهی دیوانه کردد کاه بیمار

زهی نقش رخت بر گلشن گل / گرفته سنبلت پیرامن گل
ز رعنایی تمامی عادی نباشد / که تو نیکوتر آید دامن گل
بناز و لابه ما هر دم ماند / خروش بلبل و خندیدن گل
مگو با خار سرتیز اندر آویخت / که از سان باده شد پیراهن گل
خط سبز تو ان بو خواند اندر / بشب کیر از چراغ روشن گل
ز رشک تو و آه سرد هر / بیفسرده است خون اندر تن گل
ز شرم تست یا از خشم خواجه / که آتش بر دمید از خرمن گل

همه یار نکنند زیبا بو فروشند
کی زیر سرو تنها باده نوشند

خوشا وقت سحر آواز بلبل / خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
چمن ... با نوا جا نیست کانجا / همه برگ گلست و ساز بلبل
نمی شاید تحمل کردن انصاف / به دلتنگی با غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست / بهر شام و سحر دمساز بلبل

چون زباده شود سرم گردان / نا وزم در حساب گردون را
خون من خورد چرخ ساغر گل / باز خواهم ز ساغران خون را
جرعه بر خاک ریز بیشتر که / مست گردان دماغ قارون را
تا ز شادی ان بر اندازد / از دل خاک گنج مدفون را
چرخ افکند اهل آتش را / آسمان برکشید گردون را
باده اندر فکن تو نیز بجام / برکش آنکه سماع موزون را
تنگ ابریشمین بکش بر چنگ / گرم کن بار دیگر گلگون را
تا ز هم شکست لشکر غم / بر سر خم برم شبیخون را

ولہ ایضا

ندانم غنچه را بلبل چه گفتست / که بس خونین دل و چهره شکفتست
مگر رازی که او را با صبا بود / بجا یک فاش در درویش بگفتست
تو گویی آتش افتادست در خاک / ز بس گلها کی از گلبن شکفتست
بجز در حلقه لاله نیابی / گهرهایی که چشم ابر سفتست
اگر چه فتنه باغست نرگس / بدان شادم که آفرینش خفتست
صبا کرد آشکارا بر سر جوب / هزاران خنده که دل در دل نهفتست

دو سر بر یک قدم بنموذ نرکس — بنام زنخ چه زیبا طاق و جفتست

وله

لختی ز دل بدام اندر کشیدی — بس انجام قلم بر سر کشیدی

بدر رخت عشق من پاک — ز کوی عافیت بر در کشیدی

جو گفتم یک نظر در کار من کن — ز غمزه حالیم خنجر کشیدی

بقصد جان مجروح من ناتوانی — ز روم و هند و چین لشکر کشیدی

ز اشک لعل من بر چهره زرد — معصفر بر گل از زر کشیدی

جو بنده در دفتر عشاق نامم — بیکباره خط بران دفتر کشیدی

... مسکین برنهاد تو آمد — برنهاد و زلفش چه در کشیدی

براکنده همه غمهای عالم — ز بهر من بیکدیگر کشیدی

اگر چه آستین من فشاندی — دگر چه دامن از من در کشیدی

نخواهند شد زیادم انک با من — همه تا صبحدم ساغر کشیدی

... زجون کله بر سر نهادم — مرا تو جون قبا در بر کشیدی

وله

... کلزار باز نهادی — بیاوردی ارغوانی چه دارکی

زنان آکنده کاه در کوش شبه — ازان شد آتش کار او باز

خوش شد این کنبد کل خاصه و قنی — که می سنجد درو آواز

دسیل بلبل در مدح خواجه — تو طوطی دیده انباز

جهان چه در بزم نوروزی نشستست
بیاد خواجه جام باده در دست

سرافرازی که جاویدش بقا باد — کفش سرچشمهٔ فیض سخ...

بدان تا نگسلد از گردش چرخ — ز جانش رشته جان...

جو پشت او قوی از بازوی تست — جو فرمان تو کام او...

تو سعد اکبری او ماه انور — قران هر دو باهم شاد...

بماندش شما از هر مرادی — جو خویش از وفادا...

شما باید کر جون نور و خور شد — جهان در سایه عدل...

نفسهای دهان صبح صادق — همه آمین و ردّ ای...

طنابت عمر تان اندر سلامت
بهم پیوسته باذا تا قیامت

زهی ماه لبت دوست لاله کوش — بنام زنخ زهی جه...

…ردم عاشقانرا   براذ کوهر کند جون جشمها کوش
…قه زلف تو هر دم   کرفته صبر و عقل و هوش را کوش
…بغیرت کوش از جشم   بجنک اذ کفت و کویت جشم با کوش
…ه دربسته جو بلبل   دد اکنده تو جون کل از جفا کوش
…ل جشم داذم   کی از جشمت جرا دارد وفا کوش
…دل اندر سینه من   جو آواز توام اید فرا کوش
…الت دیده آنکی   نباشد نی سماعت با نوا کوش
…خلق جشم مست   کمان ابرویان آورده تا کوش
…ل ازمن خدمت   ز زلفت حلقه و ز جان ما کوش
…نت جه بکذاشت   بعشق اندر زبان نا جشم یا کوش
…دم کر نسر لطف   دلم را داری از بهر خدا کوش

بمو گوید رحمه الله

…ب کلکون را   راحت اندرون و بیرون را
…ن زباده را   کی ندانم دکوه هامون را

برما ز بقیرهار کذشته   جه عذر بـ…
جمن از که اندوخت ایزاد شاهی   صبا ادکی آموخت ک…
زغنجه دهانی وصد کونه خنده   ز بلبل زبانی وصد کونه نا…
نسیم سبک دست بر افسر کل   بر کاو رسه زر کنذ خرده کا…
زهی شوخ نرکس کی با عمر کوته   کذارد شب و روز در شاد خوا…
بسو کشکوفه هوا در زمانی   بپوشد ز ابر آب بیبنی بخار…
زبس غنجه لطفه دلداری غنجه کل   کی می کرد بلبل له از غلسار…
خجل کشته نرکس ز شرمش از ینت   که سو بر نمی دارد از شرمسار…
همه خواست سوسن کی عذرش بخواهد   ولیکن زبانش نیه داد یار…
سر از خواب مستی کنون بر ندارد   هر انکس کی دارد سر…
می و سیم و یار و حریف موافق   کسی راکه باشد…

ایضا له

هر شبی بادلی و صد یادی   منی…
بنماند ست آب در جکرم
دل تو از کجا و غم زکجا

… شوی آگاه | که چو من یک شبی بروز آری
… بیاد و عشوه بکر | چشم بد دور از آن کله داری
… تشق تو بود لبریس بود (خود) | بجز خوشتر کنون بسر باری
مردی کن مجوی آزادم | که نه کاریست مردم آزاری
من فراوان کشیده ام عمر… | لیک کم بوده ام بدین زاری
که نه صبرم همی کند بستی | که نه یادم همی کند یاری

ولـه

ای دل تا کرا آرزوی غنی کند | از کس تو نیز که موسم گل آدمی کند (کاردگر)
داند که آدمی جلد وقت نوبهار | می خوارگی و عاشقی و خرمی کند
… با بلبل خوش نوا بیان گل | با می نشست و خاست صنم دمی کند
آواز نای و چنگ باز | با بانگ مرغ و ناله نی همدمی کند
… دی سر برآورد | درمان از آنکه منی یک دمی کند
… اندیشه خراب | بنیاد غم اگرچه بسی محکمی کند
محض صحبت معشوقه و سماع | طلب نمی کند

… شفت حاصل مرز شنا میست | زهی حاصل بس افکندی عظیمت

ولـه

مرا با آن لب شیرین شبی گر خلوتی باشد | ز وصلش شکرها گویم ز بختم منتی باشد
بلند نامی و کلفنا لکی یار خویش (فرستم) | بس ابوسی بود توفیق از خود در لبی باید
مرا گفتا غم عشقم بجانی بس گران نبود | من این معنی ندانستم که غم را قیمتی باشد
چه گفتم نزد من آخر چرا پای بطرزم (گفت) | بدل در خدمتم آری ترا نیز جا ز منی باشد
همه جان خواهند از عشاق بیش خوبی | چنین یا دست هم الله کسی کش زعمی باید
… لب شیرین جرم دشنامی دهد (شاید) | نخواهم داد خونش از دهن دیگری ازین رضی باشد
جان خو کرد دل با غم که گر جایی غمی بیند | بصد لطفش همی گوید ترا باخرمی باشد
بتا چون گل مشو خندان که من عمر آبروی (کرم) | که عمر گل ازین معنیست کاندک مدتی باشد
ترا هر ساعتی از من بتازه خدمتی باید | مرا هر لحظه از تو بوی محنتی باشد
تو با این دل مسلمانی نه ای والله محال (این) | مسلمان آن بود کورا بدل در رحمتی باشد
اثیرا یاد فرمودن ما هم بندگی کن | اگر تمکین کنی زین بس فلک را زابلی باشد

ولـه ایضا

... شوی آگاه — کی جو من یک شبی بروز آری

... بیا و عشوه ببر — چشم بد دور از آن کله داری

... تتق تو برد لمریس بود — بجز خوشتر کنون بسر باری

مردی کن بجوی آزار — که نه کاریست مردم آزاری

من فراوان کشته ام ... — لیک کم بوده ام بدین خواری

کی نه صبرم همی کند بشتی — کی نه یادم همی کند یاری

وله

ای دل تا کرا ... غمی کند — از کس تو نیز که موسم کل آدمی کند

دانی که آدمی چه کند وقت نو بهار — می خوار کی و عاشقی و خرمی کند

با ... بلبل خسبد ... گل — با می نشست و خاست مصنعر دمی کند

آواز نای ... چنک باز — با بانک مرغ و ناله نی همدمی کند

... بر آورد — درمان از یک منی یکدمی کند

... — بنیاد غم اگرچه بسی محکمی کند

محتشمی و معشوقه و سماع
حلقه غمی کند

زعشق حاصل من زندکانی میست — زهی حاصل بس افکنده عظمت

وله

مرا با آن لب شیرین شبی گر خلوتی باشد — ز وصلش شکرها گویم ز بختم منتی باشد

بدیدار و گفتار وی زیار خویش خرسندم — بس از بوسی بود توفیق از خود در نی باشد

مرا گفتا غم عشقم بجانی بس گران نبود — من این معنی ندانستم که غم را قیمتی باشد

چه گفتم نزد من آخر چرا پای بطن گفتم — بدل در خدمتم آری ترا نیز خواهش باشد

همه جان خواهد از عشاق بیش ... درآید — چنین یاریست بسم الله کسی کش رغبتی باشد

مرا شیرین لبش بی جرم دشنامی دهد شاید — نخواهم داد خویش از وی ... رضی باشد

جان خو کرد دل با غم که گر جایی غمی بیند — بصد لطفش همی کوید ... ما خدمتی باشد

بتا چون گل مشو خندان که ... گریم — کی عمر گل از این معنیست ماند که مدتی باشد

ترا هر ساعتی از من بتازه خدمتی باید — مرا هر لحظه از تو بنوی محنتی باشد

تو با این دل مسلمانی نه والله محال این — مسلمان آن بود کو را بدل در رحمتی باشد

اثر را یاد فرمودن با هم بندگی کردن — اگر تمکین کنی زین بس فلک را زابلی باشد

وله ایضا

درد هجران ترا داغ جگر ساخته ام — گرد میدان ترا کحل بصر ساخته ام
نی تو و با تو ام ای دوست نه نزدیک نه دور — تو ز من هیچ و من از تو همه بر ساخته ام
خطی آمد ز تو بر خون من و من چو قلم — پیش آن خط قدم از تارک سر ساخته ام
سرو بالای تو و سوسن بر و گل عارض — ز تو بستان تماشای نظر ساخته ام
ای بسا شب که تو در خلوت و من تا سحر — از قد خفته خود حلقه در ساخته ام
بس که در چاه خط پاک عتاب تو زنخ — مایه ملکت و جاه خطر ساخته ام
حلقه خلق ... در آماج ... — تا بکی حلقه آیینه خود ساخته ام

و له

یا صاحبی واشربا واسقیانی — مداما ترنی سرور الجنانی
ابا خوش تر از عمر و جاز و جوانی — قدح بر کن از باده ارغوانی
و فرج همومی و صبح غربی — بکاس الحمیا و ضرب المثانی
دلم را ز بند غم آزاد گردان — از آن می که شد مایه زندگانی

درد هجران ترا داغ جگر ساخته ام
گرد میدان ترا کحل بصر ساخته ام

نی تو و با توام ای دوست نه نزدیک نه دور
تو ز من هیچ و من از تو همه بر ساخته ام

خطی آمد ز تو بر خون من و من چو قلم
پیش آن خط قدم از تارک سر ساخته ام

سرو بالای تو و سوسن بر و گل عارض
ز تو بستان تماشای نظر ساخته ام

ای بسا شب که تو در خلوت و من تا سحر
از قد خفته خود حلقه در ساخته ام

بس که در چاه خطر پاک عتاب تو زنخ
مایه ملکت و جاه خطر ساخته ام

حلقه حلقه [illegible] در آماج نگاه
ناوکی حلقه آیینه خود ساخته ام

وله

یا صاحبی واشربا واسقیانی
مدامًا ترى سرور الجنانی

ایا خوشتر از عمر و جان و جوانی
قدح پر کن از باده ارغوانی

و فرج همومی و هیج غرامی
بکاس الحمیا و ضرب المثانی

دلم را ز بند غم آزاد گردان
از آن می که شد مایه زندگانی

با توحید الموارق

مقدری که باطراف قلزم ازرق | بامر اوست روان جرم آتشین زورق
مدبری که برافراشت بی وجود عماد | بامر کن فیکون هفت قبهٔ ازرق
مصوری که برآرد ز لطف صنع پدید | ز بطن بیضه چو طاوس و طوطی و عقعق
ز خاک آب عبق آورد پدید و کند | نهاد عاشق و معشوق در نهاد عبق
بساط حکمت او شد زمین هفت اقلیم | رواق صنعت او شد فلک هفت طبق
ز صنع اوست که چون شب سیاه سود | سپهر سبز قبا سرخ رو شود ز شفق
وگر صنایع ابداع او نمی‌بینی | برین حدیقهٔ مینا نگار نور حدق
بنور حکمت او صد هزار شمع و چراغ | منورند بدین نه سراچهٔ مطلق
خمیر مایهٔ نقد بیاورد گردون | چو قرص شمس برآرد سر از تنور فلق
بدست سال و مه او داد رایض احوال | بزیر ران ز شب و روز کرهٔ ابلق
بهارگاه بتوقیع او گشاده شود | هر آن بجلی که بود طین و خاک ملتصق
گهی بطیر ابابیل سنگسار کند | وجود او که بباطل دود بکعبهٔ حق
کند ز آتش نمرود بوستان خلیل | نهد هلاک نمرود در جناحهٔ بق

وله ایضا

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه | نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه
که گفت کف جود دیت بکعبهٔ کرمت | نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و ببند جاودان ز خیر عمر | که کیمیای حیاتست خاک از درگاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد | که منهزم نشود از جنین هزار گناه
از آستانهٔ او بر مگیر از سر روی | که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه
رضای او را از کائنات گیر عوض | جناب او را از حادثات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای | بروز بود باد او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بر آنکسی تابد | که همچو سایه نشد در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین | که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه
جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست | ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی کاندر فضای بارگهش | عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه
بپیش خنجر بجاده گون او در دم | بود ز بی خطری کوه را ثبات گیاه
بیمن نفس که سر از جیب خسروی برزد | فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

مقدری که براطراف قلزم ازرق / بامر اوست روان جرم آتشین زورق
مدبری که برافراشت وجود عماد / بامر کن فیکون هفت قبهٔ ازرق
مصوری که برارد ز لطف صنع (بدید) / ز بطن بیضه چو طاوس و طوطی و عقعق
ز خاک آب عبق آورد بدید و کند / نهاد عاشق و معشوق در نهاد عبق
بساط حکمت او شد زمین هفت اقلیم / رواق صنعت او شد فلک هفت طبق
ز صنع اوست که چون شب سیاه بهم سود / سپهر سبز قبا سرخ رو شود ز شفق
دگر صنایع ابداع او نمی بینی / برین حدیقهٔ مینا کما ز نور حدق
بنور حکمت او هر نهار شمع و چراغ / منور اند بدین نه سراچهٔ مطلق (معلق)
خمیرمایهٔ نقد براو برد گردون / چو قرص شمس برارد سر از تنور فلق
بدست سال و مه او داد رایت احوال / بزیر ران شب و روز کرهٔ ابلق
بهارگاه بتوقیع او گشاده شود / هر آن سجل که بود طین و خاک را ملصق
گهی بطیر ابابیل سنگسار کند / وجود او کی بباطل رود بکعبهٔ حق
کند ز آتش نمرود بوستان خلیل / نهد هلاک نمرود در جناحهٔ بق

وله ایضا

مرا مبشر اقبال بامداد بگاه / نوید عاطفت آورد ز آستانهٔ شاه
چگفت کف جود دیت کعبهٔ کرمت / نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ز خیر عمر / کی کیمیای حیاتست خاک از درگاه
بیا کی حلم شهنشه ثبات آن دارد / کی منهزم نشود از چنین هزار گناه
از آستانهٔ او بر مگیر از بن سر روی / که نیست دولت و دین را جز این حوالت گاه
رضای او را از کاینات گیر عوض / جناب او را از حادثات ساز پناه
بپیش خدمت او همچو شمع باش بپای / بروز بر در او همچو صبح خیز بگاه
کی آفتاب سعادت بر آنکسی تابد / کی همچو سایه بود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین / کی کرد موکب او گرد روی کفر سیاه
جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست / ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی کاندر فضاء بارگهش / عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه
بپیش خنجر بجاده گون او در دم / بود ز بی خطری کوه را ثبات کاه
همان نفس که سر از جیب خسروی برزد / فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

زهی که بود در او سجده می برند ملوک
مجال نیست قدم را ز ازدحام سپاه
زکامکاری و قدرت شعاع دعوی کرد
فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر
چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمت هرگز
نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنک
ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
تویی که بر سرت آنان تاج دارند
هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک
فتاد نام بزرگت ز عدل در افواه
هران زمین که بر او ابر رحمت بارید
دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی
اگرچه حلم تو عاجز نبود از اکراه
ببیش موکبت از فتح و نصرت حشم
بگرد رایت از یمن و دولت سپاه
مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم
حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
همیشه تا نسق سال و ماه محفوظ است
یکی بجنبش مهر و دگر بگردش ماه
حساب عمر تو در ملک باد چندانی
که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

وله ایضا

کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپهر
چو گرده است بلند کاه...
بسایهٔ گستری از خلق بر سر آمده
که بر سر آمده زینت د...
تو در رعنا و جهانی بسایهٔ ات نازان
برای راحت خلقت د...
حسود کو [illegible] دولت را دلیل همچو انار
که قطره قطره خون د...
من و ملازمت در گهت که این مغنی
شنفت محرم اسرار باد...
همه چو صبح دو دم دم زنم ز برده راست
دگر چه می دهم چرخ ...
بنات فکر مرد در برده زان گریخته اند
کی کرد صورت حال ...
مرا چو خانهٔ طنبور خانه ای برکست
فرو گذاشته به برجش...
نه چرا دیم زمین زیر پهلوم نطعیست
نه بر سرم بجز از کلاه...
زنی نوای جای رسیده ام که مرا
مسافتیست ز آهنگ صف...
بسوز هر نفس از بوده حزین که تیر
خنک هوا ز مستان د...
چنین که کرم در آمد بکف و کو خورشید
چگونه داشت کرمش بر...
مرا ز دیافت چون صبح دم کاشم
چکار دارد ز درد...
گشاده است مرا بام و در جابی نشت
که دو گرفته ام از راه...
میان خانهٔ ما و آفتاب گستاخی
در آید و برود نیست...

[...]ات خانه کسی ام کی دزد کار را　　همی طرازد بر خط استوا برده

[...]ایه افکندم بر دهای نبوی　　چو عنکبوت شده خانه مرا برده

[...]ن ابریشیاه شد رخ زمرد دم چشم　　ازان گرفت مرا عنکبوت را برده

از تیر ماهی خانه مرا امروز　　همی ببافد ده چیز او سلا برد

[...]ج خانه من کرم گشت و خلی کف　　صلاح ان بد و جز ست ابر یا برده

[...]و افتاب ازین شرم در عرق غرقه　　ایندا کبوشی برین خط برده

اگر ز سایه مرا برده نیست غم نخورم　　چو هست بر سر مرا ز سایه شما برد

همه [...] تا کی نور چراغ مهر برند　　مخدراته سماوات ده فرا بود

بر انکسی که نه بر بود ده اداده تست　　ز روی کارش بر کیر ذا خدا برده

[د]عای جان تو از دل سحر کهان کویم　　که ان زمان نبود در ره دعا برده

[...] ایضا نو رقبه

[ب]ر انکه او نظر عقل بر زمانه کند　　جهان سزد که همه کار عاقلانه کند

[...]خاطر موری ازان سیا ناذ　　اگر خود آب حیات ازان کرانه کند

[...]ما وقت و مروت نشان ازان اذل　　نخست خانه دل را و قفل دو کانه کند

بنیکی بد بسر اید جهان بمان بهتر　　که زندکانی با طبع شادمانه کند

زشکر در همه احوال یاد کی یابد　　بصبر در همه اوقات استعانه کند

زبانه گفتن با کفتنی نکه دارد　　کی شمع هست خود بر سر زبانه کند

چو دیکر خبر زمرد مر بهنه افسانه نشست　　دران بکوشد و خود را همین فسانه کند

درین سرای که آغاز و آخرش عدست　　خلق خوش طلب عمر جاودانه کند

نماند دانشمندی که جنین عادته او　　روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند

بعقل خوش خور و خوش باش و نام نیک اندوز　　که عاقل اذنی بک عیش صد بهانه کند

مخور غرور که فردا جکو نه خواهد بود　　که چرخ عمر تو ضایع بدین [...] کند

اگرچه عالم خاکی نبرزد انک ازو　　برای تیر نظر عاقلی نشانه کند

ز کوشه همه حال اکزیر بود　　که تا وظایف طاعات ازان روانه کند

کسی که صحت تن و کفایتی دارد　　سعادت ابدی را طلب چرا نکند

سرای خویشتن ازادی وطن سازد　　ز شاخ سدره وطوبیش آشیانه کند

اگرچه کار عادته طریق دانش نیست　　علی الخصوص کسی کانده بر زمانه کند

بقدر آنچه نزدیک عاقلان معذور　　[...] چکه از تیغ کر[...]

که در رنج اگرچه توکل کند بداند و آب　　بدست خود ز برای خود آشیانه کند

ابنا خداوند بخشاینده

ای از بر سدره شاه راهت	وی قبهٔ عرش تکیه گاهت
ای طاق نهم رواق بالا	بشکسته ز گوشهٔ کلاهت
هم عقل دونده در رکابت	هم شرع جهنده در پناهت
ای چرخ کبود ژنده دلقی	در گردن پیر خانقاهت
مه طاسک گردن سمندت	شب طرهٔ پرچم سیاهت
چرخ ارچه رفیع خاک پایت	عقل ارچه بزرگ طفل راهت
املاک مقیم آستانت	افلاک حریم بارگاهت
خورده شب قدر ز روی تعظیم	سوگند بروی همچو ماهت

ایزد که رقیب جان خرد کرد
نام تو ردیف نام خود کرد

ای بود تو دستگیر آدم	وی خلق تو پایمرد آدم
فراش درت کلیم عمران	چاوش رهت مسیح مریم
[illegible]ت مسیحی	حلقه‌شنو این کبود طارم
تو در عدم و گرفته قدرت	اقطاع وجود زیر خاتم
در خدمت انبیا مشرف	وز حرمت آدمی مکرم
از سعی مبارک تو رفته	هم پا سر خرقه خود آدم
نا بوده بوقت خلوت تو	نه عرش و نه جبرئیل محرم
نا یافته عز التفاتی	پیش تو زمین و آسمان هم

کونین نواله‌ای ز جودت
افلاک طفیلی وجودت

روح الله با تو خرسواری	روح القدست رکابداری
از مطبخ تو سپهر دودی	وز موکب تو زمین غباری
در شرح رموز کوی غیبت	بر ساخته عقل کار و باری
عفو تو ز گناه عذرخواهی	جود تو ز سوال شرمساری
این کیسهٔ هر نیازمندی	وان عدت هر گناهکاری
بر بوی شفاعت تو مانده	ابلیس چنان امیدواری
ارچه عجب است اگر بشوید	لطف تو گلیم خاکساری
بی خرد کیست تا امیدی	در عهد چو تو بزرگواری

جون نیست بضاعتی ز طاعت
از ما گنه و ز تو شفاعت

ای مسند تو ورای افلاک | صد در تو خاک توده خاشاک
در راه تو زخم محض مرهم | بر یاد تو زهر عین تریاک
طغرای جلال تو لعمرک | منشور ولایت تو لولاک
نه حقه و هفت مهره بیشت | دست تو و دامن تو زان پاک
هر جه از سمت حدوث دارد | در دیده همت تو خاشاک
در عهد نبوت تو آدم | پوشیده هنوز کسوت خاک
تو کرده اشاره از سر انگشت | مه قرطه برنیان زده جاک
نقش صفحات رایت تو | لولاک لما خلقت الافلاک

ای گفته فصیح کرده تصریح
در دست تو سنگریزه تسبیح

[illegible] که او ثنا گفت | هر جه آن نه ثنای تو خطا گفت
خود خاطر شاعری جه سنجد | مدح تو سزای تو خدا گفت
کرد [illegible] سزای حضرت تست | بپذیر هر آنچه این گدا گفت

در عمر هر آنچه گفت یا کرد | نادانی کرد و ناسزا گفت
زان گفته و کرده گر بپرسند | کر هر جه کرد یا خطا گفت
این خواهد بود عذر او | کفارت هر جه کرد یا گفت

جون نیست بضاعتی ز طاعت | از ما گنه و ز تو شفاعت

ولہ ایضا رحمه الله

ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل | وی از جمال رویت خوش گشته مرکز گل
زلف تو بر بناگوش ثعبان دست موسی | خال تو بر زنخدان هاروت [illegible] بابل
دو رسته در دندانت چون از حساب [illegible] | گویی مگر ثریا در ماه کرده منزل
عقل از لطافت کل یک نکته کرده موهوم | دیری از آن چه نبود آمد جهات جاهل
هر که که قامت شوخ خرامد از کرشمه | گویی که سرو آزاد از باد گشته مایل
ای مرده آب حیوان پیش لب دهانت | وی لاله زده عقل حیران [illegible] سایل
از روی اهل کشف ای الله الله | یا معجزی براه گمان یا بر قمی فروهل
باغ ارم صبا شد چون آستین مریم | دست نشاط از این پس [illegible]
بیشان نفس بربط گر جیست ناله او | زخمی دو برد کش زن تا خوش کند

بجز ام سوی صحرا تا بنگری جهان را | صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
بلبل بسان عیسی یکروزه گشته ناطق | غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل
در فرق غنچه خوش خنده بد سحرگه | باد صبا برو خواند یا ایها المزمل
… خنده سوسن از تشنگی زبان را | کرم از غدیر برآمد تا زان سوی مناهل
… برده ز دیبا نعطا ز گلبن | آغاز کرد بلبل خواندش فضایل
ز غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار | وز میوه گشته اغصان طاوس با طلا (حلل)
… در غرور دولت ضحاک سیرت آمد | زان دیو می نماید در عهد صدر عادل
… شاخ شکوفه بنده از گوش کرد بیرون | تا مدح دیگر زبان اصغا کند ز قابل
… شید بخت دولت خورشید برج اعلا (صاعد) | صدری که هست دولت خیر فیض عقل (ساحل)
… ز کمال جاهت دستش نمانده قاصر | وی از علو قدرت اوج ستاره نازل
… در شعر بنده شد قاصر معانی | از گوهر شد نازیبت یک بحر فکر عاطل
… ذهب جودت باد قبول باید | نامش ز فخر گردد تاج سر افاضل
… سته باد از نسا نجاه تو در (فی) … | آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
… بقا کو اگر هست از قمر منزین | باد از شکوه ذاتت آراسته محافل
… ان باد جاهت که نقدی رواج خوبت | بفراخت رایت حق بر تافت روی باطل

باختن آورد عشق تیغ بلا آخته (کرد) | رحمت هستی ما از ذره ما بر گرفت
لعل تو یک خنده زد مرده دلی زنده کرد | حسن تو یک شعله زد سوخته در گرفت
شیر بچنگال عنف گرد ز آهو شکست | باز بمنقار لطف بال کبوتر گرفت
صبر و دل و دین و هوش جمله زنار بستند | روح مجرد بماند دامن دلبر گرفت

اضافه

دوش نی رطل و جام مست شدم | نی شراب حرام مست شدم
مه رسمی لیکن کنند مستی | زان لب لعل فام مست شدم
بارها دیده ام نمی کند هیچ | که بیک دُرد جام مست شدم
لیک هر جا که جرعه خوردم | نه نعمتی بنام مست شدم
دوش چون یار ساقی من بود | تحقیق تمام مست شدم
چون مرا باده خاصگی دادند | نه برسم عوام مست شدم
عامیان صبحدم بهوش آیند | مرا خود از بوی نام مست شدم
ای حریفان حذر کنید از من | که من خوش خرام مست شدم

آبگینه ز باده بر کسی ریز
که من بد لگام مست شدم

وله

بصحرا بخت خوب آمد بچشمم / قبای جابک و زلف نکونت
ندانم ریش داری یا نداری / زبونت کرد خط یا شد زبونت
اگر ریش آوری ریشت بکوبم / وگر بیخون منی کیرم بکونت

ایضا فی الهجو

[illegible]

همه اهل خراسان و همه بدعهد نشان / در کار هنر سستی پیذ تو لیشان
عیسی دمی ای مجیر دامن در کش / نان قوم کی دجال پیذ مهدیشان

کمال الدین لبز زنادکو بنده جواب مجیر

بجز میکوی ای مجیر کدون / تا بروی تو هان و ها چه رسد
نیز در ریش کنجه و تبریز / تا بشروان و بیلقان چه رسد
گیر درکون مسید خاقانی / تا بتو خام قلتبان چه رسد

ایضا

دردی بیم اوغوانلی ساقی / لرغم بلبم رسید جان ای ساقی
باشد که شوم نه خبر و باز رهم / از جور زمانه یک زمان ای ساقی

وله ایضا رحمه الله

لب عم تو جاودان ارزد / نی غلط دفتر شرانان ارزد
آن نسیمی کی خیزد از کویت / شمه صد هزار جان ارزد
شکل نعل سمند میمونت / تاج زرین آسمان ارزد
ذره از غبار خاک درت / حاصل جمله کنفکان ارزد
نزدم نی غم تو هرگز دم / کی غمت عیش جاودان ارزد
ذوق دردی که عاشقان نراست / همه آسایش جهان ارزد
ناصر از جان غلام روی تو شد / سکنش در کی تا بجان ارزد

ایضا له

چراغ مجلس و شمع محفل / بنام میزد زهی شکل و شمایل
همه حسنی همه خلقی همه لطف / همه عقلی همه جانی همه دل
بهر جبینی سر زلف سیاهت / کشیک عالمی را در سلاسل
اگرچه هست شکل سلسله زلف / هم از ما خیزد ای جان حل مشکل
بدان بوذم کی بدم دلخواهان / نرادیذم شنان نیر باطل

بسوزد آفتاب از تاب رویت
اگر با روی تو گردد مقابل
بلعل تست میل جان عجب نیست
که باشد فرع سوی اصل مایل
تو سلطان بتانی جور کم کن
که جاوید ان زید سلطان عادل
ندارم جز که رویت هیچ مقصد
ندارم جز که کویت هیچ منزل
وصال تست الحق آب حیوان
فراق تست بی شک زهر قاتل
دل ناصر ز محصول دو عالم
ندارد جز که عشقت هیچ حاصل
تو روح محض و عقل مجرد
کی میگویند که هست از صورت از گل

وله ایضا

ای زلف کافر کیش تو غارتگر ایمان من
از آتش هجران خود چندین مسوزان جان من
هر شب که شاه اختران از دیدها گردد نهان
غلغل فتد در آسمان از سوز من وافغان من
تا کی بوم در احتراق از تاب سوز اشتیاق
تا کی کشم درد فراق آخر بکن درمان من
جانم زبون شد در غمت جفت جنون شد از غمت
همچون خون شد در غمت این دیده گریان من
گر چشم گرید چنین روی نوای نازنین
دریا شود روی زمین از چشم خون افشان من
تخفیف کن با درد من [illegible]
در دهم [illegible] سامان من
دل سعیها عمدا کند تا غم نهان پیدا کند
ترسم که دم پیدا کند این ناله پنهان من

خون

جایی که من دعوی کنم وانگه ابر منی کنم
کا عجاز چون عیسی کنم لعل تو بس برهان من
فردوس من رویت بود جنت دلم کوی تو بود
خاک سر کویت بود سر چشمه حیوان من
دل فارغ دو جهان بدم وآزاده دوران بدم
بر جان خود سلطان بدم اکنون توی سلطان من
لعل تو آن عشوه فروش از دردی میکش دوش
ناصر بیا و باده نوش از ساغر احسان من

وله

ای شده سرو بوستان بندهٔ تو براستی
حق بنود از نیی سخن هر چه بحسن خواستی
آب رخ سمن بشد آتش گل فرو نشست
ز آتش و باد و آب و گل با تو بخار خاستی
طاق هلال می برد ابروی تو سوی
وز قد تست سرو را مایه حسن و راستی
مهر ترا نهادم روی وفا بر آستان
گرچه که کرده بیرون ز دست جفا ز آستی
بس که خلاف کرده وعده که داده مرا
عزم عتاب داشتم با تو شبی براستی
لیک ز روی مرحمت وز سر لطف بوده
چون تو درآمدی ز در عذر گذشته خواستی
هیچ نخواهد از وفا ناصر مهربان تو
گرچه ز مهر روی خود همچو مهش نخواستی

ایضا غفر الله

گرم بحضرت وصل تو بار خواهد بود
ز برج اختر سعدم نثار خواهد بود
کنون که کرد بیادی دل مرا تو قبول
بدولت تو سر بخت یار خواهد بود

جو گشتم از دل صافی غلام خدمت تو — یکشنبه بنک من بوذ کار خواهذ بوذ
مرا ز زلف همایون درری میمونت — خجسته لیل مبارک نهار خواهذ بوذ
جو در گذار من آی تو ای که نذر نثار — همه مراد مرا در کنار خواهذ بوذ
کرم بزلف سیاه تو دست رس باشذ — اساس دولت من پایدار خواهذ بوذ
اگر جو طوطی خطّ یابم از لبت شکری — مرا همای سعادت شکار خواهذ بوذ
کسی که طلعت خوب تو یک نظر بیند — همیشه طالع او بختیار خواهذ بوذ
کسی که تاج سر از خاک پای تو سازذ — همیشه در دو جهان شهریار خواهذ بوذ
مدام همّت ناصر بیافت عشقش — همیشه تا که فلک پایدار خواهذ بوذ
مرا بوصف تو گر لطف تو مدد باشد — هزار نظم چنین یادگار خواهذ بوذ

ولہ ایضا

بیا و زلف مسلسل دمی پریشان کن — بیا و بسته شیرین با زخندان کن
بیا د قامت و از سرو چشم آزادی — بیا د عارض و بزم ادکلستان کن
طبیب عشق تویی همت دریغ مدار — بیا و درد مرا چاره ساز و درمان کن
فتاده ام ز غمت در شب آمام — بمردمی گذری سوی دردمندان کن
اگر چه در نظرت سیم و زر نمی آید — بذنی دل ما نظری از طریق احسان کن
برار کام دل من بیا ز کار رهی — نه از برای رهی از برای یزدان کن
طریق هجر رها کرده و وفا برگیر — بوصل یار دل من عهد بنده و پیمان کن
من از نیم که بهجر از تو روی بگردانم — تا هر انچ بیاید بجای من آن کن
جو ناصرا نک ز عشق رخت بود کشتش — ورا بتیغ جفا خون بریز و قربان کن

ولہ

دستم بجین زلفان سر خیل خوبان که رسد — وین هجر نیز پایان و یاد بیا یان که رسد
هر شب نشینم بر گذر آشفته و بیخواب خورد — تا از دم باد سحر پیغام جانان که رسد
در درد دم اندر بلا فی قید جان بی تو — آخر مرا از قاتل او منشور هجران که رسد
یعقوب غم شد جان من بی یوسف دوران — در کلبه احزان من آن ماه کنعان که رسد
شد ز بیاض روی من ان سبلت گیسوی من — از ترک هندو موی من خود سوی میدان که رسد
مشکل بیاید ما در وصل ابرو خطا — هر عاشق دل خسته را این دولت آسان که رسد
جانا کجا دم ما کجا مست لب تمنای خطا — خود هر گدای بی نوا در وصل سلطان که رسد
گفتی فدا کن اب و گل و ز جان و دل — فرمان برم ای جان و دل ناار دو که رسد
گفتم بنوشیم شکرت لطفی بکن با عم خورد — دیلقن حشم کافرت با وقت احسان که رسد
با مفلسی دوری شکی دست مراد — در دامن مهر تو نی جز سلیمان که رسد

ناصر ترا آسان شود گر باد در فرمان شود ‌ تا یار نی فرمان بود کار ته بسامان کی بود

ایضا له

تا بود دلبران شاهنشهی باد	ترا بر اهل دل فرمان دهی باد
بنفشه حلقه در گوش خط تو	غلام قامت سرو سهی باد
هزاران قیصر و کسری و دارا	ترا از بندگان درگهی باد
جمالت با سعادت هم عنانست	وفا با دولت همرهی باد
قرین مجلس بزمت شب و روز	می صاف و سماع خرگهی باد
دران خلوت که گوید وصل تو راز	حریف خاص آن خلوت رهی باد
بدور دولت سلطان حسنت	همه کار مراد دل بهی باد
همه از سرکان سودای تو خالیست	ز نقد روح قلبا و تهی باد
چو حال نیست نی تو حال ناصر	ترا از حال یاران آگهی باد

و له

ای آتش هجران بگشوده آب از چشم من	دمی که چشم مست تو برود خواب از چشم من
کردم سوال از چشم خود تا کی رخ تو در جای	هر چون دل جز دیگر نامد جواب از چشم من
گر چشم من نی دیدی تو طوفان حسن ساز داد	نی شکل اساس آسمان کرده خراب از چشم من
تا دانه در باشد تا نظر و گوش آویخته	خالی نباشد یک زمان در خوشاب از چشم من
چون چشم از تو برخورد باشد رقیب اندر عذاب	جانا رقیب خام را میده عذاب از چشم من
گر چشم من نی دیدی تو نقشی نیستی در نظر	چندین کجا حاصل شدی لعل مذاب از چشم من
روز دلم چون موی تو آشفته گشت و تیره شد	تا همچو جان پنهان شدی ای آفتاب از چشم من
تا چشم مرا از چشم تو چشم ناصر دور شد	کس می نخورد ای جان و دل جز خون ناب از چشم من

ایضا له

دل باز اسیر دلربائیست	دست خوش مهر بی وفائیست
یاری که بهر شکن ز زلفش	صد چون من خسته مبتلائیست
گویند بلاست عشق بازی	چشمش ز برای خوش بلائیست
من عاشق بوی باد صبحم	کان باد ز کوی آشنائیست
ای باد صبا بیا که ما را	با خدمت دوست ماجرائیست
آنکس که سزاست ناز محبوب	وا ودر کف وصل ناسزائیست
از من برسان دعا شو گفت	سرمایه عاشقان دعائیست
ای ماه ختن مرا میازار	کازردن عاشقان خطائیست
نی ریش مرا ز دست مرهم	نه زخم مرا ز تو دوائیست

راضیست دلم بهر چه خوش / گر زانک ترا درین رضا نیست
نیکی کن و بد مکن که بی شک / نیک و بد خلق را جزا نیست
ناصر نکند طمع بوصلت / لیکن کار نه کار هر گدا نیست

ولد ایضا نور قبره

اگر رضوان جمالت را بدیدی / قلم بر حسن حور العین کشیدی
گر اسکندر بدیدی خاک پایت / دگر در آب حیوان ننگریدی
وگر خسرو بدی از حسن آگاه / چرا اندر پی شیرین دویدی
وگر دیدی زلیخا صورت تو / کجا چندان غم یوسف کشیدی
شدی چون چشم تو سرمست مخمور / اگر بوییت بعقل کل رسیدی
مسیح از معجز خود توبه کردی / اگر آوازهٔ لعلت شنیدی
اگر خور دانیدی تاثیر لعلت / بجای لعل در کان جان دمیدی
وگر چرخ چو من طالب نبودی / چرا از هیچ گونه نارمیدی
اگر نه رشک رخسار تو بودی / گل مسکین چرا جامه دریدی
مشوش کی شدی حال دل من / اگر زلف ترا چشم ندیدی
اگر با ما قرارت راست بودی / قرار از جان ناصر کی رمیدی

ولد ایضا

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن زلف پریشان نرود
ای غم عشق تو اندر دل مجنون منست / تا کی باشد دل من از دل من آن نرود
از دماغ من سرکشته خیال رخ تو / بجفای فلک و غصه دوران نرود
از جهان مهر تو در جان رهی جای دارد / که گرم جان برود عشق تو از جان نرود
در ازل بست دلم با سر زلف پیمان / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
تا بود دور زیاقوت تو از دیدهٔ من / جز عقیق یمن و لعل بدخشان نرود
بار هجر تو بیکبار نرود از دل من / تا نکه این کوه گرانست بطوفان نرود
هرکی خواهد که چو ناصر نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود
گر رود در پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چکند کز پی درمان نرود

وله

خرم آن دم که چو دولت زدرم باز آیی / خوشم آن وقت که چون جان ببرم باز آیی
گرچه در دم همه خورشید پرستم خوانند / سجده آدم بر روت اگرم باز آیی
جان شیرین بنی تا بشدی بی جانم / ای فدای جان چه شود گر به برم باز آیی

شاه حسنی تو و شد منظر چشم حرمت
وقت آنست که چون شه بحرم بازآی

آمدی وا ز مکان کوی شرف بربودم
کوس شاهی بزنم گرد کرم بازآی

گر بدانی که ز دیر آمدنت حالم چیست
خبر حالم بکلی نوذ نرم بازآی

گر نخواهی که بود دیدهٔ ناصر گریان
لطف فرمای و خندان ز دردم بازآی

ولہ ایضا

بیش ازین برگ انتظارم نیست
طاقت هجران نگارم نیست

بجز او ذو الفقار خونریز ست
جگرم تاب جگرم تاب ذو الفقارم نیست

تا جدا مانده ام ز عارض او
چون سر زلف او قرارم نیست

گر قرارم نماند معذورم
زانکه در دست اختیارم نیست

شاید ار دل ز من کناره کند
چون دلارام در کنارم نیست

آه کز گفت و گوی دشمن و دوست
بر در شه زهره گذارم نیست

تا فتادست با غمش کارم
سر سودای کار و بارم نیست

همچو ناصر ز عشق او حاصل
بجز این چشم لعل بارم نیست

ایضا له

وله

خورشید رخا برده عراقیست مجنب
دور تو نگرد در کف ساقیست مجنب

مادام بنشین که صبح دور ست و شراب
در شیشه و در قرابه باقیست مجنب

مفخر الحکما کلام اثیر الدین اخسیکتی

من خاک جنان باذم کو زلف تو جنباند — در آتشم از آنی کاندام ترا ماند
عاشق کشی از زلفت رسمیست نو آوردی — جشمت بجهان خونها خود دست بیفشاند
تو نیز دل و دین از روی نگار باشد — کین سینه خون کیوان خواهد و نتواند
کر جشمهٔ نوشینت برخسته دلی افتد — آبش نه هنیکو در خونش بغلطاند
زین سان که به بیدادی تو دست برآوردی — جز یارب مظلومان دست تو نپیچاند
جشمی که مرا بیند کوید که بنشینی — تا غمزهٔ تو نام جاییت ننشاند
من باش بی لبم کفت دوست همی دارم — جشم تو بدین تهمت کر کشتدم او داند
در دل که جه پنهان دارم کو تخته رخسارم — هر کس که مرا بیند جون آب فرو خواند
بوی غم تو جانم با آه براند از دل — رنک رخ من عشقت با اشک برافشاند
کویند نمی دانم احوال اثیر آن شاه — من عادت او دانم میداند و می داند

وله ایضا غفر الله

وه که اکر جنین کنی با من خسته بد بود — با ستم تو خون شود کر نه دلی که صد بود
سنک دلان بسی کنی کم دل و دین خوش شود — کر تو بنی وخوی تو این همه نی تو خود بود
از همه بر کریخت تا تو نخواستم افکنی — هر که ترا کزین او در خور این لکد بود
عاشق و مفلسم ببین و دل و جان و سیم و زر — هر جه بجای من کنی سخت بجای خود بود
از همه عاشقان غمت قصد بجان من کند — خوذ هلاک جان من عشق تو نام زد بود

وله

در خوشاب رالبت سخن خوش آب میدهد — نرکس مست را رخت خون و شراب میدهد
رشوه بجشم مست تو نرکس تازه می برد — باج بزلف بت تو عنبر ناب میدهد
دین برآب کرده و که بدست غمزه ات — هندوی جین تیغ را بهر سر آب میدهد

وله

سر زلف پریشانت که از عنبر کره دارد — جهانی را بهم بر زد نکوئی تا جه سر دارد
هزاران فتنه در عالم عیان از هر دم بسر آست — بپرس از غمزه ات آخر که او یاری خبر دارد
میان در بسته می آی بدل بردن مرا جانا — مرا خود این محل باشد که جندین خطر دارد
بدل پیغام کردستی که جانی ده بعشوه در — دل مسکین من الحق جز این کاری دکر دارد
جه شوخست این دل رسوا بجان آمد من از [illegible] — کسی هرکز شنیدستا این دلی جندین جکر دارد

وله ایضاً غفر الله

داذدلم نی دهد زلف ستم برست تو … دست تظلم ای بره دکه نم زدست تو
چند داه عربده بردل هوشیار من … تیر تمام کش کند غمزهٔ نیم مست تو
از تو شکسته ام چو گل نا بکی ای مه چکل … در حق من شکسته دل هر نفسی شکست تو
گه با مینخوانده ام که با میدوانده ام … برده دل بمانده ام عاجز و پای بست تو
بوک شبی جدا کند طالع من دها کند … میل سوی وفا کند زطبع ستم پرست تو
چند بلی بی زنم نام نهاد دشمنم … بس که بلی بلی زدم از عقب الست تو
هستی و نیستی خود بیش کنز تو میکنم … بیش تو حیله هیچ نه عاشق نیست نیست تو
کام اثیر در جهان باد جهان بکام تو … دولت تند رام تو چرخ بلند پست تو

ایضاً له

بجان تو که سوگندی عظیمست … که جان نی تو دربندی عظیمست
ز محنت نامهٔ من یک حکایت … همه عشاق را بندی عظیمست
خضر را آنکه سر آب حیاتست … بلعلت آرزومندی عظیمست
شکایت دارم از دست تو بسیار … ولی عشقت زبان بندی عظیمست

تا صلاح بخت از زبان صبحدم بشنیده ام … صد زبان آمد چو خورشید از دهن بیرون مرا
چون کبوتر نامه آورد از طرف نعم البدل … عنکبوت آسا خبر داد از طرف نعم البدل
گفت ای خاقانی آتش گاه دل محنت شدست … شاه حضرت کبر و جان از دست آتش کرد ها
شاه سیلاب حبست آنک رکاب شه ببوس … تا برای سیل آتش شد هما سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست … گر بخواهد نا بسازد شمع و زآتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر … وحی بردار ای عفا الله ملک نجشی رجا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان الکبیر … چند لشکرگاه خاقان اکبر حبذا
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بنددم … پیش شه بازی جنان زنهار چون باشد مرا
گفت گان شه باز در نشیب گردون نگرد … در کبوتر باز بینی این بند داری خطا
هین بگوای فیض رحمت هین بگوای ظل حق … هین بگوای هر زمان هین بگوای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید فر … ای یل بهرام زهره ای شه کیوان دها
آسمانت گنبد سیماب کوهٔ ز امتهاست … بنگ سیماب دل سیماب شد زین مشکلا
خود سیاه بیلاح رب بیت الحرام کوی منا … خود قطار خوک رب بیت المقدس کو منا
کی بود لب آب دمنه بر لب آب حیات … کی شود سنگ منات اندر خور سنگ منا
بنام حوزنی حضرت بو ننه لرزد بس خطر … نجم سفلی چون شود شرقی نداند بس ضیا

خود مدیحت را بگفت و کجا باشد ثنا	مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک درگاهت ز هفتاد علت خذلان بخلد	اتفاقیست این که از یاقوت کم کرده دوا
بند خاکی بخدمت بوی خاکیش را رسید	سهو خسران بس بهاد و سهم خسرو بیش
کیمیا جان نثار آورد بر درگاه شاه	با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا
زیل جون در خدمت احمد بزرگ زن بگفت	نام بلقی یافت با یک آیت لما قضا
هم توان کردن نثار (جان) صبح جون تو شاه	سیمبرگ زن توان کفتن ز بیم مصطفا
جان خاقانی ز نقد آفتاب درنج ناه	ماند بود آسوده شد در سایه بسیار خانه
اجتماع ماه بود امروز و استقبال تخت	گاو فنا از ذره را باجی بو خورشید العلی
مریم طبعش نخاح یوسف و صف ثنات	نزیلی الحسن یوسف نه جو یوسف کیرها
لیک با ام الخبایث جون طلاقش واقع است	خسروش رجعت بفرماید بفتوی جفا
آسمان صدرا شنیدی لفظ بر وبر باشی	شاعران عهد را گو هکذا الا فلا
دائم از اهل سخن هر کس فضیحت بشنود	هم بسوزد مغز و هم سودا بزد منها
گوید این خاقانی دریا مثاب خود منم	خوانش خاقانی اما از میان افتاد قا
گر بسیط خاک را جز من سخن پیرای نیست	اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم ابا
ای گه توقیع آصف خامه جمشید مهر	وی که کیتی ارسطو علم ذو القرهس

ای ربیع فضل و ز تو گشت آدم را شرف	ای ربیع فضل و ز تو کشت آدم دائما
در ربیع دولت هرگز خزان ازاده مباح	فارغم زانکه دائم مستجابست دعا

وله ایضا فی الغزل

ای آب روی عاشقان از خوی آتش ناک تو	بنشین و بنشان باد خوش ای جان پاک (خاک تو)
بر حرز تو شور انگیختن و زخم ناخورده بخش	گز بس شکار آویختن فرسوده شد فتراک تو
ای بس بجا انگیخته نوشم بزخم آمیخته	دو دم بشه بگریخته زان غمزه ناباک تو
آن دل که بردی با کمان در زلف (پنهان) میلانی	روزی بکوی کای فلان اینک دل غمناک تو
دلکم شد از فرخ سبب بی کرچراغ و در طلب	جون یافتی بکشای لب کاینک دل بی باک تو
مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که	بونجلی مرد و زن بخشوده اند الا که تو
داخت کانز انی طلب ثریا کیا بخشی ذنب	محروم ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

ایضا له

دل کی در دام تو افتاد غم جان نبرد	جان کی در زلف تو شد راه با ایمان نبرد
عقل کو غاشیه عشق تو بر دوش گرفت	گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد
باد گر خاک کف پای ترا بوسه دهد	سر فرو نارد تا افسر سلطان نبرد

آهوی غمزهٔ تو در مرغزار بفریب / مهرهٔ صابری از بازوی شیر نبرد
گرچه هستند بفردوس پس خاتونان / تا ترا بیننده جوان غم ایشان نبرد
در میان حل و در حاصل عشاق تو حت / کی چو حکم تو درآید ز میان آن نبرد
اشک از طایفهٔ طوفان کرد کشت ولیک / عشق نوحست که اندیشهٔ طوفان نبرد
هر کسی وصل تو نایافته کرد افزند / با تو راه نزدن گوی میدان نبرد
غول بر خویشتن ار خضر نهد نام جسود / کی خدایش سر چشمهٔ حیوان نبرد
تو بحمدالله جز بر سر پیمان نیی / کس دگر کار مرا نه سر و سامان نبرد
جمعی از دور و قضا فرق ما میخواهند / هان و هان تات قضا از سر پیمان نبرد
جان خاقانیست گر ملک وصالت شادست / بجوی پاک همه ملک خاقان نبرد

وله ایضا

در برده دل آمد امر کمان خیالش / جان شد خیال یاری در برده وصالش
بود آفتاب زردی کار ماه رخ برآمد / صبح دو عید بنموده از کلاه سایه هلالش
چشمش ز خواب غمزه زنبور سرخ کافر / شهد سبیله دلبر موم سیاه خالش
آن خال نیم چو سنگ از نقطهٔ زرد گم / بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
دل خاک پای او شد نشستم بهفت آتش / جان صید لفظ او شد دیدم بهفت حالش
که دست بوس کردم که بار نفار کرد نکه / لب خواستم کز بند تو سیدم از ملالش
با او درون پرده بیداد بخت در در / خاقانی اندرون سوم خواب خیالش

وله

روی تو چون نوبهار جلوه گری میکند / زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
والله اگر سامری کرد بمری درانگ / چشم تو از سحرها ساحری میکند
عقل ندهم بای تست گر تو زنده عشق / می نشناسد حریف خیره سری میکند
مفلسی من ترا از بر من می برد / سرکشی تو مرا از تو بری میکند
گر بکشم که کهی زلف سیاه ترا / طرهٔ طرار تو طره پرده گری میکند
راضیم از عشق تو گر بدلی اضیت / لیک بدانست کو جمله بری میکند
عشق گری می کند لعل تو و طرفه اکک / عقل چو خاقانیا عشوه خری میکند

قطعه

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن / کی بای جاه تو بر فلک گذارم سر
دبیرم آری سحرآفرین که انشا / ولیک زحمت آن شغل را ندارم سر
بدستگاه دبیری مرا چه فخر که من / بیایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب بود در عطاردی جکمز / کلاه عادتی را کجا سپارم سر

مجد الدین ...



وله ایضا نور قبره

خدنگی دگر باده دل دزد تو از سر گرفت	باز به پیرانه سر عشق تو از سر گرفت
یاد دل آمد بکوی شور بر آمد ز شهر	عشق در آمد ز بام عقل ره در گرفت
لعل تو یک خنده زد مرده دلی زنده کرد	حسن تو یک شعله زد سوخته در گرفت
تا ختن آورد بحر تیغ بلا آخته	زحمت هستی ما از ره ما بر گرفت
شیر بجز کان عنف کرد ز آهو شکست	باز بمنقار قهر بال کبوتر گرفت
صبر و دل و دین ما جمله ز ما بستدند	روح مجرد بماند او دلبر گرفت

ایضا له

دل رفت و بی نام حالش که خود کجا شد	آزاد او نکردم کوی دگر جدا شد
هر جا گمان ببردم رفتم طلب بکردم	بام برخ آمد بشتم ز غم دو تا شد
چندانکه بیش جستم کم یافتم نشانش	کوی چه حالش افتاد یا دیده در کجا شد
بردم بدو گمانی کز عشق کشته است	مانا که کشت عاشق ظلمی که خطا شد
یا آب بود و ناگاه اندر زمین فرو شد	یا مرغ بود و ز دام بر بند و در هوا شد
کردم منادی بخته ده بر در امروز	چونانکه آن منادی با شهر و دوستان سید



وله ایضا نو رقیم

خه کی دکر باده دل ز دو تو از سر گرفت　　باز به پیرانه سر عشق تو از سر گرفت
یاد دامن بکوی شور بر آمد ز شهر　　عشق در آمد ز بام عقل ره در گرفت
لعل تو یکخنده زد مرده دمی زیر کرد　　حسن تو یک شعله زد سوخته در گرفت
تا خیش آورد بحر تیغ بلا آخته　　زحمت هستی ما از ره ما برگرفت
شیر بچه کان عنف کرد ز آهو شکست　　باز هنقاد قهرها کبوتر گرفت
صبر و دل و دین ما جمله ز ما بستدند　　روح مجرد بماند او دلبر گرفت

ایضا له

دل برفت دمی ندانم حالش که خود کجا شد　　از یاد او نکردم کوی دگر جدا شد
هر جا که ظن ببردم رفتم طلب بکردم　　بایم برنج آمد پشتم زغم دوتا شد
چندانکه بیش جستم کم یافتم نشانش　　کوی چه حالش افتاد یا رب دگر کجا شد
بردم یقین که تنها در عشق گشته بسته　　یا نا گهی کشت عاشق ظنم مگر خطا شد
یا آب بود ناگاه اندر زمین فرو شد　　یا مرغ بود و از دام بر پید و در هوا شد
کردم منادی بخت دی و پرندو امروز　　چونانکه آن منادی با شهر و روستا

ابنا مرد کار جهانی

کار عالم نیک دیدیم هیچ بر بنیاد نیست / بر دل خاصان عالم جز غم و بیداد نیست
داده ام انصاف و شد معلوم مر کاندر جهان / هیچکس با خاطری از بند غم آزاد نیست
من که از من عالمی شاد از چه می نگرم / طبع من یک ساعت از دوران گردون شاد نیست
آن جهان از خوش دلی دیدم که اندیشم / خوش دل و آسوده گی بودم مرا بر باد نیست
خانه دل گرچه آباد است با ناز حسود / جز زمانه حجره دل از طرب آباد نیست
زیر دست هیچ عالم نیست اهل طبع ما / با تمام العشق شرح دل فرهاد نیست
غصه ده تو گشت آخر چند بر باد زندگی / گرچه دل هم سخت گشت از سنگ و از فولاد نیست
عمر با لذت بدار چون از طرب بوی نماند / دجله نی حاصل شد چون ظرفه بغداد نیست
داد از این داده ام اکنون دم از باده زنم / تا نگردد غم دم زدن هر ساعتی از داد نیست
در جهانی باده بودن واجبست از بهر آنک / شادی دل جز بوصل لعبت نوشاد نیست
هم بجام باده باید جست از بر و خاتمان / تا نگه جان آدمی بی باده اهل باد نیست
دل بوصل لعبت نوشاد خوش دارم از آنک / شادی دل جز بوصل لعبت نوشاد نیست
عیشها دارم زیر هفت گردون بی مراد / همدگر بینیم که آخر عمر ما هفتاد نیست

وله ایضا رحمه الله

گر ز چشم من خیالت یک زمان برخاستی / طمع دل زان طره عنبر فشان برخاستی
در به شب گردون شنیدی ناله و افغان من / از فغان من ز گردون صد فغان برخاستی
گر نبودی بر زمین با غم تنگ نیستی / گرد سبکساری ز من جز آسمان برخاستی
بی وفا یاری که گر من بودی خصم وفا / زود رسم بی وفایی از جهان برخاستی
دل ز بیم جان اسیر عشوها گرم نیست / گر دل من دلبری از بند جان برخاستی
تا شده ما بس کران تا رست آن درد فناد / کاشکی از در این یار گران برخاستی
در میان خان مجیر از جان خجل شد کاشکی / یا مجیر خسته یا غم زین میان برخاستی

ایضا له

بیا که باغ نکوتر ز روی دلخواه هست / بها ز خیمه برون زد چه جای خرگاه هست
کنون که در چمن آگاه گشت اهل لذت / غنیمتیست بر آن کو ز عالم آگاه هست
بفصل این گل کوتاه عمر عشرت کن / که قصه تو دراز است و عمر کوتاه هست
تو بر زمانه بی خبر چو تنگ فتنه گرست / که خنده های گل از گریه سحرگاه هست
ملا زانن فردا جوانان عشق دوی / که خود رسن ننیند و نیک هم چه در راه هست

ابیات مردد کار رباعی

گاه عالم نیک دیدیم هیچ بر بنیاد نیست — بر دل خاصان عالم جز غم و بیداد نیست

داده ام انصاف و شد معلوم مر جان که در — هیچکس با خاطری از بند غم آزاد نیست

من که از من عالمی شاد نه جز غم می نکرم — طبع من یک ساعت از دوران گردون شاد نیست

آنجهان از خوش دلی دوردم که آبدیم — خوش دل و آسوده گی بودم مرا بر باد نیست

خانه دل گرچه آباد است با زار حسود — جز نعلبه حجره دل از طرب آباد نیست

زیر دست رنج عالم نیست آن طبع ما — با کمال عشق شیرین جز دل فرهاد نیست

غصه ده تو گشت آخر چند بر باد دلی — گرچه دل هم سخت گشت از سنگ و از فولاد نیست

عمر را لذت بماند جز از طرب بوی نماند — دجله نی حاصل شد جز خون طرب نه بغداد نیست

داد این داده ام اکنون دم از باده زنیم — تا نگردد غم دم زدن هر ساعتی از داد نیست

در جهانی باده بودن واجب است از بهر آنکه — شادی دل جز بوصل لعبت نوشاد نیست

همه جام باده باید جست از بر وخت امان — تا نگر جان آدمی نی باده آبی باد نیست

دل بوصل لعبت نوشاد خوش دارم از آنکه — شادی دل جز بوصل لعبت نوشاد نیست

عیشها دادم زیر هفت گردون به مراد — هم دگر بینیم آخر عمر ما هفتاد نیست

وله ایضا رحمه الله

گر ز چشم من خیالت یک زمان برخاستی — طمع دل از طره عنبرفشان برخاستی

در شب گردون شنیدی ناله و افغان من — از فغان من که گردون صد فغان برخاستی

گر نبودی بر زمین بار غم تنگ نیستی — گر سبکباری زمین چون آسمان برخاستی

بی وفا یاری که گر من بودی خصم وفا — زود رسم بی وفایی از جهان برخاستی

دل ز بیم جان اسیر عشوه ها گر نیستی — گر دل من دا بدی از بند جان برخاستی

له شد ما بس کمان ما رست از آن دردره فتاد — کاشکی از بر این بار گران برخاستی

در میان خان بجبر از جان تحمل شد که کاش — یا مجبر خسته یا غم زین میان برخاستی

ایضا له

بیا که باغ نکوتر ز روی دلخواه است — بها خیمه برون زد چه جای خرگاه است

کنون که در چمن آگاه گشت لاله در گل — غرامتیست بر آن کو ز عالم آگاه است

بفصل این گل کوتاه عمر عشرت کن — که قصه تو دراز است و عمر کوتاه است

تو بر زمانه همی خند چونکه فتنه گرست — که خنده های گل از گریه سحرگاه است

مدار این فردا چو باده عشر و دی — که خود رسند بنیک هر چه در راه است

هزار جان مقدس فدای آن دل باد	که جان وی بحقیقت حضرت شاهست
خدایگان جهان ادشاه گیتی بخش	که هر عصمتی دین اعتصمت بالله هست

ولہ ایضاً

شمع دل را شب هجران تو سر سوخته ام	مرغ جان را که بسودای تو پر سوخته ام
تو جدا نی که مرا نیز دست شکر خنده تو	چند بر مجمر غم همچو شکر سوخته ام
ای بسا روز که من بیش خیال تو چو شمع	تا بشب مرده و شب تا بسحر سوخته ام
مرغ عشق تو منم تا که در آتش که غم	بهتر آن روز شمردم که بتر سوخته ام
سوز عشق تو چه داند دل ناشی خام	هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته ام
نان مفرح که بدندان سوختگان در بورسد	شربتی ده بمن آخر که جگر سوخته ام

ایضاً لہ

ای لعل تو دستگیر شکر	وی جزع تو بای مرد عنبر
هم جزع تو تا سپهر در دام	هم لعل تو تا ستاده بر در
وا داشته مه فلک را	در چنبر زلف حلقه بر در
هر ماه نحیف از آن شود ماه	باشد که برون جهد ز چنبر
گر با زبونیست ازین وخشک	المالب خشک و دیده تر

طفلی تو و بر لبت حلالست	خون دل ما چو شیر مادر
یک روز بخند با حریفان	تا خون کرنیه عشق ساغر
یکبار بپای کرد مجلس	تا خاک کند ستاره بر سر
بر نه بلبم لب ار نه زیبت	در چشمه آتش آب کوثر
دریاب مجیر را که جز او	با عشق تو کم شود مجاور

ولہ ایضاً

جهان و کار جهان سر بسر همه بادست	خنک کسی که ز بند زمانه آزادست
ثبات نیست جهان را نه خوشی و خوشی	که او بعهد و وفا سخت سست بنیادست
گلی بدست که دادست روزگار بگو	کی بعد از ان بجفا خارهاش ننهادست
که خورد باده راحت بگو که آخر کار	بجای باده نه درد ستش از جهان بادست
دو دوست جمع کجا دید دور روز بهم	که در میان بر ایشان فرقتی ننهادست
ز عشرت دل خود هیچکس دری نگشاد	که بعد از ان غم از و خرد بند نگشادست
یکی منم که مرا از حوادث فلکی	ببیش چشم همه عالم انده آبادست
گهی بقهر زیادان مرا جدا کردست	گهی بغصه مرا گوشمالها دادست
بر آستان جهان هیچکس نشان ندهد	کی هیچکس بجهان هست که جهان شادست



۱۱۱ع

کسی که میکند از جور آسمان فریاذ — اگرچه من بکنم جایگاه فریاذ ست
اگرچه خاتمت کار خلق جمله فناست — که آدمی همه از بهر نیستی زاذست
ولی فراق عزیزان که آن بکس مرساذ — هزار باده گرانتر زکوه فولاذست
بصلح و جنگ جهان هیچ اعتماد مکن — کی صلح او همه هزلست و جنگ او باذست

ولـه

ساقی بزن کی غم زذگان دیده تر کنند — راهی بسبک کی شیفتگان شور و شر کنند
بنمای روی و تازه کن ایمان عاشقان — تا از کنشتها سر گبری بدر کنند
دردی کشان زاویه داران مصطبه — جامی قنینه جو نرگس بسر کنند
گوش فلک ز نعره و فریاذ کر کنند — جون جام لابتا بتنی دین و دل کنند
بر رخی آن صبوح بوستان که هر سحر — خوذ را ببوی صبح جو گل مست تر کنند
جون سرو در نماز مدامند روز و شب — تکبیر جون گل و ضوز سحر تا سحر کنند
پروانه وار اذنی یگ بوس ممیک کنار — جان در میان نهند و سخن مختصر کنند

ایضا له

دی دگر باره دل درد تو از سر گرفت — باز بدیوانه سر عشق تو از سر گرفت
یار درآمد بکوی شور برآمد ز شهر — عشق درآمد بنام عقل ره در گرفت

[…] نام ایزد دا[…]

٥ ای بخ نوبه کوفته در دار ملک لا / لا در جهار بالش وحدت کشید ترا
جون لا نکه تو زان سوی الا سازکنی / هرده هزار عالم ازین سوی لا رها
از عشق ساز بدرقه بس هم بنور عشق / از تیه لا بمنزل الا الله اندرا
دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق / دندانه کلید ابد دان دو حرف لا
نی حاجبی لا بلد دین مرو که تست / دین کی […] نه حق ولا شکل اژدها
حد قدم مدرس که هرگز نیامدست / در کوچه حدوث عماری کبریا
از جمله حدوث برون شو دو منزلی / تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا
بیوند دین طلب که همین دایه تو است / روزی که از مشیمه عالم شوی جدا
این دم شنو که راحت این دم شود بدل / اینجا طلب که حاجت اینجا شود روا
کسری ازین ممالک وصد کسری و قباد / خطوی ازین ممالک وصد خطه و خطا
فیض هزار کوثر وزین ابر یک سرشک / برگ هزار طوبی وزین باغ یک گیا
فتراک عشق گیر نه دنبال طبع زانک / عیسیت دوستیه کی حوایت آشنا

[…] دان که دل ز دوی شناسا […] / مشمار از غریب شماران این سرا
دل را بخانه […] که […] درو / شمع خرای ملکوت ار کند ضیا
بینی جمال حضرت عین الله آنزمان / کآیینه دل تو شود صادق الصفا
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست / بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا ٥
دنیا بعرض فقر بده وقت عز بزید / کآن گوهر تمام عیار آرد این بها
در جار سوی فقر ز آنا دراه ذوق / دل را ز بیخ نوش سلامت کنی دوا
همت ز آستانه فقر است ملک جوی / آری هوا ز کیسه باران بود سقا
عزلت گزین که اندرو عزلت شناختند / آدم ره خلافت و عیسی ره سما
شاخ امل بزن که چراغیست زود میر / بیخ هوس بکن که طلسمیست بی بقا
گر سر بوم بحق بر عقل خواند / بسر بای مال ما ر مباش از سر هوا
تنگ آمدست زلزلت الارض هر زمان / بر مالها وقال الانسان ما لها
حق میکند ندا که بیاده دراز نیست / از مال لام بفکن و باقی شناس ما
خر طبع را جه مال دهی وجه معرفت / نی دین را جه میل کشی وجه توتیا
از عافیت مدرس که کس را نداده اند / در عافیت سرای جهان عافیت عطا
خود مادر وفا ز قضا حامله نشد / ور شد بقهر شد از شکم انگند هم قضا

ای نخ نوبه کوفته در دار ملک لا — لا در جهار بالش وحدت کشند ترا
چون نگه تو زان سوی آلا سا ازکنی — هژده هزار عالم ازین سوی لا رها
از عشق ساز بدرقه بس هم بنور عشق — ازتیه لا بمنزل الله اندرآ
دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق — دندانه کلید ابد دان دو حرف لا
نی حاجی لا بلد دین مرو که نیست — دین کی [illegible] نه حق ولا شکل ازدها
حد قدم مپرس که هرگز نیامدست — در کوچه حدوث عماری کبریا
از جمله حدوث برون شو دو منزلی — تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا
پیوند دین طلب که مهین دایه تو اوست — روزی که از مشیمه عالم شوی جدا
این دم شنو که راحت ابد دم شود بلند — اینجا طلب که حاجت اینجا شود روا
کسری ازین ممالک وصد کسری و قباد — خطوی ازین ممالک و صد خطه و خطا
فیض هزار کوثر وزین ابر یک سرشک — برگ هزار طوبی وزین باغ یک گیا
[illegible] عشق کبر نه دنبال طمع زاغ — عیسیت دوسته کی خواهیت آشنا

می دان که دل ز دوی شناسان آن ترست — مشمار از غریب شماران این سرا
دل را نخانه [illegible] که [illegible] درد — شمع خراین ملکت انگند ضیا
بینی جمال حضرت عین الله آن زمان — کایینه دل تو شود صادق الصفا
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست — بتخانه ساختن نظرگاه پادشا
دنیا بعرض فقر بده وقت عزیز — کان گوهر تمام عیار آرد این بها
در چارسوی فقر زا تا در راه ذوق — دل را ز بیخ نوش سلامت کنی دوا
همت ز آستانه فقرست ملک جوی — آری هما ز کیسه بابان بود سقا
عزلت گزین که اندر عزلت شناختند — آدم ره خلافت و عیسی ره سما
شاخ امل بزن که چراغیست زود میر — بیخ هوس بکن که طلسمیست بقا
گر سر بوم بجنبد بر عقل خو اند — بس پای مال ما مباش از سر هوا
تنگ آمدست زلزلت الارض هیچ خوان — بر ما لها وقال الانسان ما لها
حق میکند ندا که پیاده دراز نیست — از مال [illegible] بفکن و باقی شناس ما
خرطبع را چه با لادهی وجه معرفت — نی دیدن را چه میل کشی وجه توتیا
از عافیت مپرس که کس را نداده اند — در عافیت سرای جهان عافیت عطا
خود مادر وفا ز قضا حامله نشد — ور شد بقهر شد از شکم انگند هم قضا

از لوی ده زبان طبیعت بهر قدم   از خوی ره روان طریقت طلب وفا
بر بخ فرض عمر برافشان و دانک ست   ششدر دونا آفرینش ازین بخ با نوا
توسن دین و رایض تو قول حق آله   اعمی دین و قاید تو شرع مصطفا
با سایهٔ رکاب محمد عنان دار (علیه السلام)   تا طرق تو زنان تو گردند اصفیا
آن بیوتی شکن که بتعریف او زو گرفت   هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
او ما لک الرقاب دو گیتی و بر درش   در کهتری مشجره آورده انبیا
هم موسی از دلان او کشته مصطنع   هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب   خلقش مفرحی که کند (دهد) نفس را شفا
دل گرسنه در آمد بر خوان کاینات   جز شبهتی بدید برون رفت ناشتا
میم گشاده روزه و عیسی ببسته نطق   کو در سخن گشاد سر سفره سخا
بر نام او سفیدی صبح ازل هنوز   گو بر سپیده سپید ازل بود پیشوا
آدم از او ببرقع حرمت سپید روی   شیطان از او بسیلی حرمان سیه قفا
دانش مراد عالم او و عالم مراد   شرعش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا
از آسمان بخیر برون تاخت قدر او   هم عرش طفل او شد و هم سدره متکا
بس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن   کان قدر مصطفا ستعلی العرش استوی

گردون بپیر گشته مرید کمال او   بوشیده از ارادتش ازرق مرقعا
روح القدس خریطه بر او در ادا   روح الامین جنیبه کش او در آن فضا
زو باز مانده غاشیه دارش میان (راه)   سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا
ره رفته تا خط رقم اول از خط   نی برده از سراوق اعلا از علا
ناز بسوی عرش رفته هزار از هزار میل   خود گفته هین منزل وحی گفته ها هنا
دیده کی نقدها او لو العزم ده یکیست   آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
رفته بوده هر اشارت بیک نفس   بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
آورده روزنامهٔ دولت از آستین   مهر شهاده سورت والنجم اذا هوی
داده قرار هفت زمین را بباز گشت   کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
هر چار چار حد بنا بپیمبری   هر چار چار عنصر ارواح اولیا
نی مهر چار یار در این بخ دفتر عمر   نتوان ظلام یافت ازین شش در ز فنا
ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان   ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان   کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیه امید او از آنک   باشند عطای تو پوشنده خطا
ای افضلی مشاطه بکر سخن توئی   از شعر در محافل احرار کن ادا

خود کا

ولہ ایضا رحمہ اللہ

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون برم — عالمی از علم وحدت را بکف می آورم
تخت و جام نی و کوس رب هیچ بی زنم — طور و آتش نی و در اوج انا الله می برم
گه بتحدید از منزل سریری می کنم — گه بتقدیر همت از شعری شعار می برم
هرچه نقش نفس می بینم بدریای دهم — هرچه عقل عقل بی بینم بدریای برم
داده‌ام نه چرخ را در شش جهت بلدم مریم — تا ده شش روزه را بر خوان یک شب خوردم
گرچه طبع از این روز و شب نفرت کنم — ورچه دهر از لی نورد آسمان زدانسم
از برون تا بجا نه طبع یابی نزهتم — وز برای بانگ چرخ یابی منظرم
ساختم آیینه دل یافتم آب حیات — گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم
بردم از نژاد گیتی یک جو داد و اندر سد زخم — گرچه انجار آخشیج و پنج حس در ششدرم
هاتف همت عیسی از بهشت آواز داد — عشق با طغرا جاء الحق در ام از ادرم
من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است — لاجرم معذورم ار جز خویشتن را ننگرم
هرچه عقلم در پس آیینه تلقین می کند — من همان معنی بصورت در میان می آورم
بش من حیز اختر و بت نیست آذر وار ذو — من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد آذرم

بر زبان انی بعبد الاصنام راندم تا کنون — دل به انی لا احب الافلین شد رهبرم
در میان عزلت در صف لوا زعهد — راست گویی رستم بیکار و عنقا گوهرم
نفرکان افکند خلقت من برداشتم — زال زرکان افکند ساختم من پرورم
حرص را بر دار کردم تا خرد کهای حکم — نایب من شای اینک دار و اینک منبرم
عالم از او از خاقانی افروزم ولیک — همت از اندازه خاقانی آمد برترم
این تفاخر نقطه‌ای دل راست لیکن دم زنان — گر ندین خود را درین میدان لازم پردان نشمرم
من گهی بابکی گه کوهم زآفرینش برترم — کانزم گر هست تاج آفرینش بر سرم
جسم نی اصلم طلسم خوان ده تخی یا طفه — اسم نی خاتم زنان مردان نه نفس آدم
از صفر هم صفرم هم منقلب هم آتشی — گونه اول بیح کردوزم نه مقدم بیگیم
نخل حرام و دو بال چرخ وقلب عالمم — حشر ارکان ورند ازدهر پدرون کشورم
از علی نسب کنم اما یهودی مذهبم — از زمین دعوی کنم اما اثیرین گوهرم
لیس من اهلک بگوش آدم اندر کف عقل — از زهان کزروی فطرت ناف من زد مادرم
همچو موسی عاریت اصلی ندارم از حیات — همچو کلکونه بقای هم ندارد جوهرم
نه سگ اصحاب کهفم نه خر عیسی ولیک — هم سگ وحشی نهادم هم وحشی خرم
همدم هاروت و هم طبع نزی بط زنم — انعی ضحاک و جیب کاوه آهنگرم

شیر بر فینم نه آن شیری که بینی صولتم | گاو سر خیمم نه آن گاوی که پای عنبرم
در دبستان نسوا الله کرده ام تعلیم نغز | کاولین حرفست لی مع الله لیم سر دفترم
قبله من خاک تبخانست هین ای طرمین | سنگسارم کن که هم کعبه کن و هم کافرم
لا نه ز نردانی ام جبر صبح آخر ظاهرست | گاندرون دعوی چو صبح اولین کاذبترم
هم بذرلی نعلچم خواندست و هم جد نا خلف | گر شعار لی بزوتم لی تا خذنی کرد هم
اندرون سوماد تعلم وز برون طاوسی | قصه کوته کن که دیو راه زن را ادبرم
شبهت حوا نیسم تهمت هابیل زهم | چادر مریم ربایم بردۀ زهرا درم
چون همای اندکی خور و کم شنوم خوانند | چون خروس دانه و شهوت پرورم
روز و شب آزاد دل از بند بند مصحفم | سال و مه بنهاده سر بر خطه خط ساغرم
هم زحل رنگم چو آهن هیچو آتش حامله | ور جه بهی چون نغایم آتش آهن خورم
زاهدم اما برهمن دین به یحیی سیرتم | شاعرم اما لبید آیین به حسان مخبرم
بلعلا را مستحل خوانم مبادر کرا محل | هر دو معصومند تن با حفصی بوعمر
گوشت زهر آلوده با نان خودم در هر زمان | تلخ تر باشم اگر شوی با ب کوثرم
خویشتن دعوی کنم روحانیان خوانم و لیک | کمترین دود افکن هر دوده ام چون بنگرم
شعر استادان فرو ذبرتها خود نهم | سخت سحب اینکه خود را این منکر مشکرم

مهره خر انکه در گردن نهد در گردنم بود | به ز عقد عنبرین دانم جد نی مینی خرم
گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان مشنوید | ز آنکه چون خر گوش گاهی ماده و گاهی نرم
از سر ضعفم سلیم القلب اگر خوانم دید | با انا الحق علی زنان در فش خدای گستری
بیل مستم مغزم انا آهن بپاشوید از انک | کربیا سایم دمی هندوستان یاد آورم
خالی ام چون قفل و یک چشم خوش مین حرم | مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
هم درین غرقاب وحشت خوشترم از عقل | هم سبک چون باد بانم هم گران چون لنگرم
رد خاقانم نخا کرده که قارون غمم | ننگ شروانم بابم ده که قانون شرم
نیستم خاقانی از خلفا شمر گار مرد | ور چنین به چون جمع زنان پوشان اندرم
دوستان خاقانی با دیگ خاسدم ولیک | صافیم خوان چون صفای صوفیان را جا کرم

وله ایضا نور قبره

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ | دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بسته باد داری در دو دست | خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین انگه افتد عشق را | کز صفات خود به بعد المشرقین مانی جدا
از خوشی چند کی آن ادم آزاد | باش تا او گوید از خود آن های آزما

جیست عاشق کشتن الی باشدش پروانه وار / اولش قرب و میانه سوختن و آخر فنا
ای نیکدیسی مرز نا ازصفت چون آینه / اندرون سوی تیرگی داری و بیرون سو صفا
آتشین داری نهان بار از دل سیاهی چون چراغ / گرد خود گردی از آن بودامنی چون آسیا
رخنا زین گنبد برون بر کر حیلة نایدت / زانکه تا در گنبدی با مرد کان زنم وطا
نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک / نقش عیسی در نگارستان زهبان کن رها
برد رفقرای تا بیش آیدت سر هند عشق / گوید ای صاحب خراج هر ده کیتی در جبا
شرب عزلت یافتی ازسر بر آب هوس / باغ وحدت ساختی ازبن بر زن سخ بنوا
با قطا خوی کرد بیت المقدس منه / با سبا بیل بر درگاه بیت الله مبا
سربنه کانجا سری با صد سر آید در عوض / بل که بر هر سر [illegible] کلاه آید عطا
هر که جز نور السموات له خدای عزوجل کن / گر تماشاگاه دل روشن شد از مصباح ها
چون رسیدی بر در صدر الجوانا نیک / کعبه را دیدی بایدت رسیدی برمنا
در تو اعمی دین بردوش احمد داد دست / کاندرین ره قاید تو مصطفی به مصطفا
اوست مختار خدای چرخ و ارواح و حواس / زانکه هستند ازوجودش منتهی منتها
هشت خلد از هفت چرخ و شش جهت پیدا حرش / جا ارکان ازسه ارواح و دو کرار اریک
چون مراد نعت جز اوی نیز چندین سخن / از جهان بر جرخ ناکی نیز چندین جفا

بیت المقدس

کار من بالا نمی گیرد درین شیب بلا / در مضیق حادثاتم بسته بند عنا
می کنم جهدی که زین خضرای خذلان بگذرم / حبذا روزا که این توفیق یابم از خدا
صبح آفرینش بخت خان شد بوده در / صبح اول دم که روزم جان شدم بقا
با که گیرم انس که از اهل زمانه دیدم وفا / روزی من نیست یا خود نیست در عالم وفا
در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست / دوست خود ناممکنست ای کاش بودی آشنا
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من / روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارک سخت مشغولم بتو / وی خراسان عمرک الله نیک مشتاقم ترا
گرچه جان اندرون حشم ازشما برون نیست / از دریچه گوش می بینم شعاعات شما
عذر من دانید کافرهای بستم دزم / هدیه جانم روا دارید بر دست صبا
تشنه دل تفته ام از دجله ارینم سراب / درد منلی زادم از بغداد سازیدم دوا
بو که راحت چون توان از مزاج لئیم بلاد داد / نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها
بشنو سیکی که [illegible] مایده / ما کیان بر در کنند و گربه در زندان سرا
گر برای شورواکی بود دانیان روی / اول [illegible] آنکه بود روا

مردم ای خاقانی اهرمن شدند از خشم و ظلم / در عدم نه روی کانجا نیست انصاف و رضا

آغاز کرد کار حی باقی

از سر زلف تو بوی بر سر آمد بسما | جان باستقبال شد کای همدم جان هما ٥
از چه موکب بود یا رب کامد از نازبان | باد گیرش صبح صادق بر جنیبت کش صبا
در میان جان فروشد بر در دل جلوه زد | از بن هر موی فریادی بر آمد کامد ا
ما در آب و آتش از فکره کی کوی گر نسیم | باد زلف بود یا خاک جناب پادشا
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست | ترصد کافور کرد از فرض شمس والضحی
صیدگاه شاه جانها [illegible] | خلخ روحانیان یعنی در وسد الطبا
هم در وانعی گوزن آسا شدی ترا گرد ا | هم کوزنانش جوانعی [illegible] دارانند قفا
شاه را دیدم در وسیگاه مقراضه الف | با سنجر بحری نهنگ انداز در نخجیر جا
وحشیان از حرمت دستش سوی پیکار او | پای کوبان امده ی از سر حرص و هوا
خون صید الله و اکبر نقش بسته بر زمین | جان صید الحمد لله سجده کنی در بلا
بیش تیرش آهوان را از غم رد و قبول | شیر خونخوار کشته و خون شیر از خوف دار جا
تیر چون در زه نشاندی از کار چرخ فش | کفتی محو [illegible] را اندر خط استوا
سودای سر بریدی هر شکاری شاه | سوی آن محو در خط استوا کردی دها

[illegible]

ز کاوی را

عیش بیگان زدو شاخش از برای بحیره | شیر چون شاخ گوزنان بیش پایش دو تا
من شنیدم کر نهیب تیر آن فخر زمین | شیر گردون از عشیای با غیاث آمد کرا
داور مهدی سیاست مهدی است شاه | رستم حیدر [illegible] حیدر احمد لوا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر [illegible] | روزگارش عبد الاصغر نویسد بر ملا
عطسه جودش بهشت و خنده سیف سقر | ظل چترش آفتاب و گرد رخشش کیمیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم | زیر دست آورده مصری را و هندی اژدها
هندی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف | مصری او چون جرای تیر منطق در سخا
نام او چون اسم اعظم تلح اسماء دان | حلقه میم منوچهر هست [illegible] ستقیا
بلکه رضوان زین سبب از میم منوچهر ملک | یاد حوران کند کر شاه بیند رضا
دایم میم منوچهر از ثوابت برترست | از نقش در میان نقطه بس بی نوا
کر سما چون میم نام او نبودی از نخست | همچو نون در هم شکستی تا کنون سقف سما
حرمتی داد جهان توقیع او کاندر بهشت | صبح ذاکر گشت تسبیح زبان انبیا
چرخ را توقیع او حرز سحر او بر کشد | آن سعادت بخش بر چرخ زحل فرش دعا
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرت است | آن سر انداز حجی و آن کشنده در غزا
تیغ خصم زنگ و روی دانه دانه چون عنب | سحت کرده زان عنب ثقل و حرم [illegible]

انشا کردن [illegible]

ه از سر زلف تو بوی سر مهر آمد بما — جان باستقبال شد کای مهد جاها صبا
ان جه موکب بوذ یارب کاندر آمد نازنان — بادگیرش صبح صادق بذ جنیبت کش صبا
در میان جان فروشد بر در دل جلوه زد — از بن هر موی فریادی بر آمد کاندرا
ما درای آتش ازنکره کی کوی آن نسیم — باذ زلف بوذ یا خاک جناب بادشا
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست — ترصه کافور کرد از قرص شمس والضحی
صیدگاه شاه جانها جایگاه است ایا ملک — خلخ روحانیان یعنی درو سد الطفا
هم درو انعی که زان آسانش تریاک داد — هم گوزنانش جوانی مهر دار اندر قفا
شاه را دیدم در و شیکار مقراضه لف — با سنجری نهنک انداز در نخجیر جا
وحشیان از حرمت دستش سوی شیکار او — بای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا
خون صید الله واکبر نفش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سجده کنی در ثنا
بیش تیرش آهوانرا از غم رد و قبول — شیر خر کشتی و خون شیر از خوف دار جا
تیر چون در زه نشاندی را از کارش فرخ — کفتی محور میرا ند ز خط استوا
سدذاع سر بریدی هر شکار شاه — سوی آن محور ز خط استوا کردی

بیش یکان زدو شاخش از برای سجده را — شیر جون شاخ کوزنان بشت را کردی دوتا
من شنیدم کز هیبت را ن فرزمین — شیر کردون اعشیای باغیاث آند کرا
داور مهدی سیاست مهدی امت شاه — دستیم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کروز — روزکارش عبد الاصغر نویسد بر ملا
عطسه جودش بهشت و خنده سبس سقر — ظل جترش آفتاب و کرد رخشش کیمیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم — زیر دست آورده مصری ما رو هندی اژدها
هندی او بجو زنگی آدمی خور در مصاف — مصری او جون جرای شیر منطق در سخا
نام او جون اسم اعظم تلح اسمادان ار لکد — حلقه سیم منوچهر ست در [illegible] شفا
بلکه رضوان زین سبس از سم منوچهر بلکه — یاده حوران کند کر شاه بیند رضا
دایم سم منوچهر از ثوابت برترست — آفرینش در میان نقطه بسته نوا
کرسما جون میم نام او نبودی از نخست — همچو نون در بیم شکستی تا کنون سقف سما
حرمتی داد دخان توقیع او کاندر بهشت — صبح ذا لک کشت تسبیح زبان انبیا
جرخ را توقیع او حرز سحر او بر کشد — آن سعاده بخش بر تخ زحل فرش دو عا
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرت — آن سر انداز وحی وان کشنده درس غزا
سیخ حصم رنکی و روی دانه دانه عنب — سخت کرده زان عنب نقل و حرم نو سیا

شاه در یک حال هم خضرست و هم اسکندرست / کاینه‌ی دین ساخت و شد با آب حیوان آشنا

هم ز بیش آب حیوان شد ظلمت بر گرفت / هم میان آب کرسی کرد کز کوه ابتدا

از نهیب این تو گویی هست فتح الباب فتح / سدها با لبلبان لرزان شد ز بن زلزال فنا

شاه بود آنگه که ملاحی و کاو دوری / کلی اجزاهای گیتی را کشد از هم جدا

بیش از آن کز هم برفتی بعد اندام زمین / رفت بیش کاو و ماهی ساخت سدی زان بنا

بس برای زنده مبارک کرده انامل بر کماشت / جدولی را سفته دریا ساخت از فیض عطا

وز ملک آورد در زی ماهی و کاو صدف / کاو گردید صدف جنبان و ماهی آسیا

ماهیش دندان فکر گشت و صدف کوهر نما / کاو او گوهر فزا و ساحلش سنبل گیا

بود دریا حکام خسرو کز بسی کم دو سال / خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

آب را بر بست دست و باد را بشکست پای / تا نه زاب آید گزند و نه ز باد آید بلا

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه / ابجر آینه شاه انگبین گشت از صفا

تا چو شاه نحل شاه انگبین لشکر خصم / صد هزاران چشمه چون خانه کل او و کا

تا با فزون برد بند و گنج افزون بر کشاد / رنجها هر کس را گنجها دادش بها

بهر مزدوران کی مخرور از بند کرد کی / قرصه کافور کرد از قرص شمس والضحی

وز ملایک نعرها برخاست که ایک بر زمین / شاه بند با قلا انداخت و ماند بقا

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد / نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

وله ایضاً

اقبالت

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد / ایامت از حوادث ایام رسته باد

گلزار باغ چرخ کی پژمرد کیش نیست / در انتظار مجلس تو دسته دسته باد

بازار مصر جامع ملک از مکان تو / تا بارده نهر ز جهان بسته رسته باد

الحق ز عزم شصت تو تیر قدر قضا / بر هر نشانه کی زند باز جسته باد

گر نشو بیخ آن بود جز بباغ تو / از شاخهاش در تبر تیشه دسته باد

ور آب روی ملک رود جز بجوی تو / زآب فساد کل ورق گل شسته باد

در هیچ کار بی تو فلک را مباد خوض / بس کر بود نخست رضای تو جسته باد

کیوان موافقان تو اگر جگر خورد / تیر بن چرخ را جگر جبکی خسته باد

ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند / یکباره مرغ از فلک خشنه رسته باد

مریخ اگر نخون حسود تو تشنه نیست / زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد

ور در شود برون نه بخواه آفتاب / گرد کسوف کرد جمالش نشسته باد

ور زهره جز بزم تو خنیاگری کند / جاوید دف دریده و بربط شکسته باد

ور نامه دهند به برات تو تیر | شغلش ز تو گشاده و دستش ببسته باد
ماه ار نجاح هنا یک بوذ نیل مرکبت | از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
تا رسم تهنیت بوذ اندر جهان به عید | هر بامداد بر تو جو عیدی خجسته باد
باذام وار چشم حسود تو آزذه | وز ناله باز مانده و همچو پسته باد

وله ایضاً نو رقیه

سایه انکند مه روزه و روز تحویل | روز مسعود مبارک مه میمون جلیل
سایه نه که شوذ ز رخ خورشید محل | سایه نه کی بوذ در بر خورشید ذلیل
سایه کز مدد مه سواد ش داذست | دست کحال قضا دیده دنیا تکحیل
سایه کز طرف دامن فضلش داذند | دوش خورشید را تا رک کردون اکلیل
هردو فرخنده و میمون و مبارک باذند | جه مه روزه و دیکر جه ورود تحویل
بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای | همه جیزش بداذست مکر عیب و عدیل
تا نه سایه یزدان که بعالی عتبش | نور خورشید قدم در نهذی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان | رزق ذریت آدم کف راذ تو کفیل
سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم | منهی حزم تو آکه ز کثیر و ز قلیل

نه سرا مر تو در بیش ز شرم تغییر | نه رخ نعی تو نی رنک ز ننک تبدیل
جامه جاه ترا نقش همی بست قضا | و آسمان جامه خوذ رنک همی کرد بنیل
بسر عجز رسذ عون تو بی هیچ رباط | بلدم جور رسذ عدل تو بی هیچ دلیل
خطبه بر مسرع حکم تو کنذ باد خفیف | خوشه از خرمن حلم تو کنذ خاک ثقیل
خجلت حلم تو داذست زمین را تسکین | غیرت حکم تو داذست زمانرا تعجیل
کوه اکر حکم ترا نام بر ذنی تعظیم | ابر اکر دست ترا نام بر ذنی تبجیل
کوه را زلزله جون کبک فکندی باره | ابر را صاعقه جون سنک فکندی در قندیل
قبض ارواح کند تف سموم سخطت | نی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صیت صریر قلمت | فارغ از شغله صور و دم اسرافیل
جون زمین را شرف مولد تو حاصل شد | آسمان راه نظیرت بیذ اندر تحصیل
خوذ وجود جو تو بی بادو کرم ممتنع است | ورنه نی فیض کس استی نه فیاض بخیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض | وز پی مدت عمر تو ابد کشته طویل
خصم اکر در تبش حیوار حسد حافی ذذ | زان سعایت جه ترا کم مکن اذ سعی جمیل
کاصطناع تو دهذ روشنی کار خدم | نور خورشید دهذ تابش اجرام صقیل
خوار خر کوش بذاند بش تو خوش حذانست | کاین شیر بن خضادم بزنذ در ناویل

مومیای همه دانند که اخرج شود (اختر)
هرکجا بشکسته پهلو زدن آید بابل

انتقام تو نه از آخر شرزست
که درامعای شتر مرغ بذرد تحلیل

سند تست بحق باد بمجموع وجود
وین دگرها همه تو نیز عدم را تفصیل

تا توانند که در تربیت روح نهند
آب حیوانرا بر آتش دوزخ تفضیل

باد تأثیر حوادث باضافت با تو
آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل

حاسدانت ز نوایب همه باما یاهای
کوفته ولوله طبلی طبل رحیل

در ممالک اثر فتنه نشان شهر بشهر
در مسالک ظفرت بدرقه روی سبیل (بسیل)

وله ایضا رحمه الله

مبارک باد و میمون باد و خرم
همایون خلعت سلطان عالم

بلی خود خلعت سلطان هر حال
مبارک باشد و میمون و خرم

ترا بیرون ز تشریف شهنشاه
که حد و قدر (قدر) آن کار بیت اعظم

نیاید داد گردون هیچ دولت
کی نه قدرش بود از قدر تو کم

ابا در امر تو تعجیل تو مضمر
و یا در نهی تو تأخیر تو مدغم

مقدم عقل و در رتبت موخر
موخر عقل و در بیان مقدم

فلک را قدر تو والا و عالی
جهانرا حزم تو بنیاد محکم

کند امن تو آب فتنه تیره
کند سهم تو سور زهره ماتم

زمین را بعنان تو نداذ
چه جای این حدیث آسمان هم

ستم تا پای عدلت در میانست
نهادست از تحیر دست بر هم

کفت را خواستم گفتن زهی ابر
دلت را خواستم گفتن زهی یم

قضا گفتا معاذ الله مگو این
که مارا اندرین حلمیست ملزم

دلش را گفته ام عقل مجرد
کفش را گفته ام جود مجسم

بقدرت آسمان از هست شد
تصرفهای کلکت را مسلم

ز کلکت قرارتست گویی
قرار ملک سلطان معظم

نباشد منتظم بی کلک تو ملک
حدیث رستمست و رخش رستم

بر کلک و رای در ملک ایکنی تو
که در عمران نکردست از کف و دم

باعجاز عصا موسی عمران
باعجاب دعا عیسی مریم

جوانه صله تو دیوان طغرا
جو در انگشت دیوان خاتم جم

نوی کز فتح باب دست تو هست
همیشه خشک سال آز را نم

جراحتها و آسیب فلک را
ز دار و خانه خلق تو مرهم

همه اسلام را در راحت و رنج | همه آفاق را در شادی و غم
برد یمن از یمینت نوک خامه | دهد یسر از یسارت نفس خامه
چو تو در دور آدم کس ندیدست | کریم ابن الکریم تا بآدم
غرض نام تو بود ار نه نگشتی | بنی آدم بکرمنا مکرم
بیانم هست از وصف تو قاصر | زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی | تویی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست | نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا صبح تایید ترا شام | مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد با مدت عمرت هم آواز | چو از روی تناسب زیر با بم
کمینه پاسبان تخت بیداد | فروتر بارگاهت چرخ اعظم

وله ایضاً غفر الله

صاحبا عید بر تو خرم باد | کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد جور ویران شد | بتو بنیاد عدل محکم باد
حزم و عزمت چو بر سؤال جواب | بر قضا و قدر مقدم باد
دایم از فتح باب دست سخات | خشک سال نیاز را نم باد
در یمین تو خامهٔ آصف | در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک هفت زمین | همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت گر منم چو نگینش | اندر آن رقعه نام مرقم باد
موکب حرمت ار نهفته رود | اشهب روزگار ادهم باد
دست سگبانت چون قلاده کشد | شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود | تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند | تا ابد سوز زهره ماتم باد
فتنه بیشه بان خنجر تو | چون زبانهای سوسن ابکم باد
پس بشکر تو باز بان سنان | شاه راه حروف معجم باد
گرد جیش تو در دماغ ظفر | چون دم آستین مریم باد
حبس خصم تو با زوال خلاص | چون نهان خانهٔ جهنم باد
با دلی کز خیال عصیانش | همه کارش چو زلف درهم باد
قهرمان تو موسوی دستست | ترجمان تو عیسوی دم باد
همه سعی تو چون قران سعود | در مراعات نظم عالم باد

همه عون تو چون کتاب حق … در مهمات نسل آدم باد
بنده از مکرمات وافر تو … همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش بر سر از تو توزی گشت … اطلسش در تن از تو معلم باد
تا کم و بیش در شمار آید … دولت بیش و دشمنت کم باد
مدت با زمانه هم آواز … راست چون نغمه زیر با بم باد
دلت ای صدر از دل تو شاد … تا دلی در تنست بی غم باد
جانت ای صدر از جانب فدا … تا جان زندگیست خرم باد
جنبش فتح و داد سنه ملک … هر دو در جنبش تو مدغم باد

وله ایضا غفر الله

بر در دولو

زندگانی مجلس سامی در افنا علام … چون ازل بی منتها باد وجود در [illegible]
آرزومندی بخدمت پیشگاهش دارد دلم … کنند بی خدمت شرح از تو اگر کردن تمام
هست میلم بصنع والطف حق غزالسه … گاه گاه اتصالی باشدم با مجلس سامی بخدام
باد معلومش که من خادم بشعر بو الفرج … تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی … قطعه از دید و عمده و نکته از خاص و عام

چون بدان تا نه بود سیم طلب کرده ام … در سفر وقت مسیر و در حضرگاه مقام
در همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت … با کریم الدین که هست اینه کرم فخر کرام
گفت مرحا دم بلی از انتخاب شعر او … نسخهٔ بس بی نظیر در نظم او بس با نظام
کز نست
عزم از کی دارم کان بروزی چند بنویسم … شعر او در عین کی آسان اندرون افتد بدام
لکن از بی کاغذی هیچ کردستم سوال … هست میلم که این خدمت چو برکارد پیام
حالی از داد از بیاض چند بدنا با مره … دستگیر اینه را اما عطا اما توام
از سر گستاخی رفت این سخن بار آن بزرگ … تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام

وله

صبر کن ای دل که این هنگام هجران بگذرد … راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد
خویشتن در بند نیک و بد مکن ازیرا که هست … زشت و خوب وصل و هجر و درد و درمان بگذرد
روزگاری می گذارم روز نالان یوم کی … کانچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد
گرچه مهجوری ترا اندر دو هست … روزکی آخر یاد ما بر یاد جانان بگذرد
تا درین دوری ندارم [illegible] و ردی جاره نیست … صبر کن چندانکه این دوران ز دوران بگذرد
ماه رویا تکیه بر عشق فرزند خود مکن … بس مکن زیرا که هم این حال و هم آن بگذرد
گرچه بیمار توست این دم جهان غافل مباش … گیر جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

شرم دار آخر که هردم الغیاث انوری ... تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

وله فی المقطعات

آلوده منت کسان کم شو ... تا یکشبه در وثاق تو نانست
راضی نشوذ هیچ نفسی ... هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس بر سته قناعت شو ... کانجا همه چیز نیک ارزانست
در عالم تن چه میکنی انجا ... چون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر که چیزکی دارد ... و آنرا بدهد طریق احسانست
لکن چو کسی بوذ کی نستاند ... احسان آنست و سخت آسانست
چندانک مروتست در دادن ... در نا ستدن هزار چندانست

ایضاً له

من توانم که نکوم بد کس در همه عمر ... نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله ببد گفتن من برخیزند ... من و این کنج بعبرت بجهان در نگران
جز نکویی نکنم با همه تا دست رسد ... که بر انگشت نپیچند بباز بد هران
دل بد و نیک جهان دل نتوان بست از انک ... گذرانست بد و نیک جهان گذران
نفس من برتر از انست که مجروح شود ... خاصه از کنک نذن یعنی خران

گاو در خرمن من مست را شاید ... ریش گاوی بود آبستنی از گو خران

وله

ای خواجه مکن با تو لی طلب علم ... کندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز ... تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
در گوشه کنجی و گنامی بر عاقل ... بهتر نه بسی کنج رسی کار و انی
گر زنده خبر از قیمت این ملک بدانند ... ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی
فرعون ز علابد و ریش مرصع ... موسی و کلیم الله و چوبی و شبانی

وله

درین دو روزه توقف که بوک خود نبوذ ... درین نظام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کسی که عاقبتش ... ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتاب
مرا خدای تعالی از آنا سیا فرازد ... که عقل حاصل آنرا نیاورد بحساب
چو میدهند همه جیری بقدر حاجت من ... چنانک بی دهد آسیب باد رنگ شیب
ز بهر حفظ حیوة آنچ بایدم ز کفاف ... ز بهر کسب کمال آنچ بایدم ز کتاب
هزار سال اگر عمر من بود نه مثل ... مرا نیاز نیاید به آسیاء نشیب
بروز راحت شکر و بشب رنج شکیب ... که دو نعمت مرا کان ملوک را نبوذ

ولِه

شاها سزد که دور فلک در هزار سال — چون من یگانهٔ ننماید بصد هنر

در زیر دست هر کس و ناکس نشانیم — اینجا دقیقهٔ یست بدانم مر این قدر

بحریست مجلس تو و در بحر نیز گران — لولو بزیر باشد و خاشاک بر زبر

ولِه

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد — زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس

یا فایده ده انچ تو دانی دگری را — یا فایده گیر انچ ندانی ز دگر کس

ولِه

ای رخ و فرزین نهاده رخ را در حل و عقد — خود تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او

چون رخ شطرنج بس خود در آینه آوری — می دهش چندانک هر فرزین شود در کار او

ولِه

چار شهرست خراسان را بر چار طرف — که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست

بلخ شهریست بیاکنده باوباش و رنود — در همه شهر و نواحیش کسی بخرد نیست

مرو شهریست بترتیب و طربگاه ملوک — جمله هر لش متساوی و هری هم بد نیست

حبذا شهر نشابور که در ملک خدای — گر بهشتیست خود انست و گرنه خود نیست

ولِه

خداوندا تو آنی کافرینش — بکلی هست چون دریا و تو در

جهان را پهلوان چون تو نباشد — زهی از تو جهان را صد تفاخر

ندارد بیشهٔ عالم چو تو شیر — نزاید مادر گیتی چو تو حر

بکینی فتنه که بنشینی از پای — اگر نه تیغ تو گفتیش الدر

فلک با اختران گفتا که از کیست — که هست از لشکرش خیل ظفر پر

رکاب تو ببوسیدند و گفتند — الغ جاندار بیگ اینانج سنقر

ولِه

جهان چو چنبر نادرگان بارگاه تو باد — مخالف تو گر او هست عیش تو شیرین

دو نیمه تن چو ستون در بن دل [چو سر چرخ] — چو میخ کوفته سر چون طناب بالا بشین

ولِه

مدح گفتیم تا سزای یا — زو گشاده شد قبول و فتوح

تیز در ریش ابن خنیر مادح — که در کون کون در کون آن حنا ممدوح

ولِه

ای خداوند من جمال الدین … ای پناه تو جاه و مسکن من

جیز کی بخش برورا و مترس … گر و بالی بوذ بگردن من

چند گوی که بنوام تو منی … بروای کیر در کس زن من

وله

بوذن اندر عذاب جبر و حبس … یا شذن در جحیم چون ابلیس

بهتر است از سوال کردن و طمع … وایستاذن بیش مرد خسیس

وله

خلق عالم وضیع گیر و شریف … اهل دنیا صغیر گیر و کبیر

همه در جنگ نخوت اند زبون … همه در بند شهوة اند اسیر

تیز در ریش هر که خواهی باش … کیر در کون هر کی خواهی کیر

وله

نخدایی که از شب تیره … روز روشن همی بدید آرد

با قلم بر بساط آینه فام … صورت آفتاب بنگارد

کر غمت انوری بر آتش دل … آب حسرت زدیده می بارد

م م م

امیر عادل مودود احمد عصمی … که هست جوهری از عدل و عصمت ارکان

بوذ که بار خدای که طبع و دستش را … همی نیاز بوذ بحر و بحر و کان

بوذ عنایتش از نایبات چرخ پناه … دهد حمایتش از حادثات دهر امان

بغیرت از نفسش روح عیسی مریم … بخجلت از قلمش چوب موسی عمران

زآب که براذ بیاذ باذ افراه … ز شیر کین بستاند بشر شاذروان

هر آن گهر کی ند از هر خدمتش زنار … هر آن شکر کی نه در شکر نعمتش هذیان

بنا شناسی تشبیه خواستم کردن … سرانامل اورا با بر در نیسان

خرد قلم بستد از انامل بشکست … جلف کف زهی غیبت دریغ بهتان

بابر نیسان آخر چه نسبتست اورا … کزین همیشه گهر باذ وزان باران

باضطرار بوذ بذل آن و این دشخوار … باختیار بوذ جود این و آن آسان

عنان از این چو سبک شذ بیا بیش عنان … رکاب از این چو گران شذ بیا بیش طوفان

بیا محامد تو وقف گشته بر اقوال … و یا مدائح تو نقش گشته در اذهان

مدائح تو همی در ذکنجذ م بضمیر … محامد تو همی در نیایذم بزبان

توانکسی که نیاذ ز بعذ هزاران دور … توانکسی که نیایذ بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر … زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

ای خداوند من جمال الدین　　ای پناه تو جاه و مسکن من
جبرئی بخش مرو او مترس　　گرو بالی بوذ بگردن من
خند کوی که نوام تومنی　　بروای کیر در کس زن من

ولـه

بوذن اندر عذاب جرم حبس　　باشدن در جحیم چون ابلیس
بهتراست از سوال کردن د طمع　　وایستادن بپیش مرد خبیس

ولـه

خلق عالم وضع گیر و شریف　　اهل دنیا صغیر گیر و کبیر
همه در جنگ نخوت اند زبون　　همه در بند شهوت اند اسیر
تیز در ریش هر که خواهی باش　　گیر در کون هر کی خواهی کیر

ولـه

نخد ایے که از شب تیره　　روز روشن همی بدید آرد
با قلم بر بساط آینه فام　　صورت آفتاب بنگارد
گر غمت انوری بر آتش دل　　آب حسرت ز دیده می بارد

امیر عادل مودود احمد عصمی　　که هست جوهری از عدل و عصمت ردان
بزرگوار خدای که طبع و دستش را　　همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بوذ عنایتش از نایبات چرخ پناه　　دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت آن ز نفسش روح عیسی مریم　　بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز ابر که بارد بیاد باد افراه　　ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هر آن کمر کی نداز هر خدمتش زنار　　هر آن سحر کی نه در شکر نعمتش هذیان
بنا شناسی تشبیه خواستم کردن　　سرانامل اورا با بر در نیسان
خرد قلم بستد از انامل بشکست　　چو کف زهی غیبت و زهی بهتان
بابر نیسان آخر چه نسبتست اورا　　کزین همیشه گهر بارد و زان باران
باضطرار بوذ بذل آن و این دشخوار　　باختیار بوذ جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بیابیش نعمت　　رکاب این چو گران شد بیابی طوفان
ایا محامد تو وقف کشته بر اقوال　　و یا مدایح تو نقش گشته در اذهان
مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر　　محامد تو همی در نیایدم بزبان
توانکسی که نیاد ز بعد هزاران دور　　توانکسی که نیاید بصد هزار قران
سپهر شکل تو از اتصال هفت اختر　　زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتیست ز نو تو فرا فریدون … تشبهیست ز عدل تو عدل نوشروان
کمربسته بسودای خدمت جوزا … کله نهاده ز تشویر همت کیوان
مضاء خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع … نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر ترا ازچه انگیست بذات … که دست و پای قدر در ره سود پیمان
بزیر دامن امن تو فتنها مستور … ببیش درین توهم تو رازها عریان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش … زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر … زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
دهد لطافت طبع تو بحر را حیرت … کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یا رب چه خاصیت دارد … که شیر محتسبست اندرو و گرگ شبان
نه نی و سر کلک تست قابل وحی … نه خلد و کف دست تست واهب جان
قوای غادیه را در طباع جای نبود … اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نبیند بجود چون تو جواد … سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان
با مسلاجو قناعت شوند آز و نیاز … اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر … هزار بار دهد کره [illegible] بریان
توان جهان جلالی که در مراتب ملک … بهرچه از نبذ نیک زمانه دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که اوج است چنین … زمانه زهره ندارد که آن چراست چنان
گر آسمان چو مخالف نلرزد طاعت … وگر زمین چو موافق نیارد عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر … عنایت تو کند خارها ازان ریحان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست … گهی بد و گهی نیک در اید دفتر حدثان
زمانه را همه عمر یک خطا افتاد … بر آستان خداوند درگه سلطان
بحکم شرع کافر مدان یک زلت … ز روی عفوش طاغی مخوان یک طغیان
بعذرهای تا کی خصم بسته اند … نشسته بر سر پایست و بر سر پیمان
چنان بخواب کند ازدن بازشان که کس … خیال نیز نبیند بخواب در زیشان
نه دیر زود که خر بندگان لشکرگاه … ببالهنگ ببندند گردن ایلخان
چنان شوند که شود موی بر تنش مسمار … چنان شوند که شود پوست بر تنش زندان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون … بهر بلاد که باشد مقام آن شیطان
بتف تیغ ز آبش بر آورند بخار … بنعل اسب ز خاکش بر آورند دخان
همیشه تا که ورای کمال نیست کمال … همیشه تا که ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر … همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
گشیده جامهٔ جاه ترا دوام طراز … نبشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

ولە ایضاً

جرم خورشید چو از حوت در آمد بحمل / اشهب روز کنذ ادهم شب را ارجل ٥

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب / بر طرایف شوذ اطراف چه هامون و جبل

سبزه چون دست همی در زند اندر صحرا / لاله را پای خلل در شوذ اندر منهل

پیش پیکان گل و خنجر برق اندی آن / تا نسازند کمین و نکنند جدل

بر محیط فلک از هاله سپرها سازذ / بر بسیط کره از خوید فرو پوشد تل

وزنی انکه مزاجش بکند ناسد خون / سرخ بینا همه اعضا بگشاید اکحل

هر کرا عزل دی از شغل عنی داد / شحنهٔ نفس نباتیش دهاذ بعمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت / کرده یکی سوی در اعلی و دگر در اسفل

هر زمان دکری بیافریند از قوس و قزح / در کهی بینی افراشته تا اوج زحل

مثالی کی بجیز بیش شل نتوان زذ / جز بعالی دردستور جهان صدر دول

انک رایش حد اجرام کواکب را نوز / دانک کلکش کنذ احوال حوادث را حل

ناصر دولة و دین طاهر طاهر نسب آنک / مدد تربیت دین شد و ترتیب دول

نطق پیش قلمش لال بوذ حرف شناس / عقل پیش نظرش کر نکند چون احول

روز مولود موالید جودش کفند / مرحبا ای زعمل آخر و از علم اول

ای باجناس شرف در همه اطراف سمر / وی بانواع هنر در همه آفاق مثل

جز در آیینه و آبت نتوان دید نظیر / جز در اندیشه و خوابت نتوان یافت بدل

نه خدایی و دهذ دست تو رزق مقدور / نه رسولی و بوذ نطق تو وحی منزل

هر چه در نعت تو گویم همه دانی که رواست / جیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل

مدحتی کان نه ترا گویم همه عار و خطاست / طاعتی کان نه ترا دادم طغیان و زلل

بوذنی بالش صدر تو وزارت خالی / بوذنی حشمت کلک تو ممالک مهمل

شعر نیکو نبوذ جز بمحل قابل / شرع نیکو نبوذ جز بنبی مرسل

نتوانم که جهانی دگرت گویم از انک / از جهانیست مفصل تو جهانی مجمل

هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز / هست با عدل تو فارغ همه گیتی ز خلل

گهربا چون گره ابروی عدل تو بدید / خاصیت باز فرستاذ مزاجش بازل

دست عدل تو گشاذ است جنان در عالم / که فرو بندذ اگر قصد کند دست اجل

خصمت ار دولتکی یافت مزور آنرا / روزکی چند نکه داشت بتزویر و حیل

آخر الامر در آمد بسر از اسب جیل / تا در افتاذ بیکبار ته بحر فرو و حل

بس بقای نبوذ خصم ترا در دولت / چه عجب باشد اگر کل بسر ذ دوح جعل

ای دعاوی سخنانی که گفته است باطل … ذی قوانین سخن سر کلک مختل
بنده سالیست که تا در کنف خدمت تست … غم ایام نخورد است نه اکثر نه اقل
ورنه با او فلک از کرد از بی‌سبب … گاه نش و اب کند با گهر و موم عسل
گاه با ضبت دمحی ز سماک رامح … گاه در نکبت عزلی ز سماک اعزل
امن کاره شود از قضاء اول تسع … هوش واله شود از غصه اول ثلل
لله الحمد که تا حشر نبی باید بست … در قطار تعبش نیر نه ناقه بجمل
شور زق تو همه مغز جو تجویف دماغ … گر چه دی بوذ همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز از شرف ادخر ذ … جاودان بر همه چیز تست تو زیادو محل
در کمت مقصد ارکان و بر و بحر و جاب … مجلست منشا اعیان و درو بلح و غزل
بای اقبال جهان سوی بذاندیش تو لنک … دست آسیب فلک سوی نکو خواه تو شل
روز بد رفته و روز همه فرخنده چو عید … و ز قضا بستاع باد خل ابد و جه امل

ولَه ایضاً

مست شبانه بوذم افتاده بی‌خبر … دی در وثاق خویش که دلبر بگوفت در
چون اصطکاک قرع هوا بر طرق صوت … داد انده صماخ دماغ مرا خبر

برعادتی که باشد گفتم که کیست آن … کف انگ نیست در غم و شادیت انده و کد
جستم جان ز جای که جانم خبر نداشت … کاندم بپای بی روم از عشق با بسر
در باز کرد و دست ببوسید و در کشید … تنگش چو فرمن کل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن … گفت و شنیدن از انده و شادی و خیر و شر
بس در ملامت آمد کین چیست ای فلان … یزدانت به گناه که کرد دست خود بتر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام … یا در شراب مانده از شام تا سحر
تو سر بنای دو نوش نو و برده و من … خاموش سر فکنده که هین بوک دان جگر
دل گرم کرده زتف عشق من نشست … سردی مکن که هیچ کرم کن بجو دل خرد
باری زباده خوردن و عمر چو جاز نیست … در خدمت بساط خداوند خواه
صد زلطف نه طاهر اکنست نامردی … در شان ملک ایت ازه وار ظفر
تا حضرت ببینی بر جنت که دو بخت … تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بر بسته بش خدمت اسباب دانش … رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که بای فردوسیلت که باشدم … گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر
فردا که ناف هفته نوروز سه سبله است … روزی که هست از شب قدری خجسته تر
روزی جنانک دلبر فهرست عشرتست … یک جا نشسته خانه و دیگر بیا خبر

آثار او چو علت ایام برقرار
اوقات او چو صورت ایام برگذر

بی شک نشاط و عیش صبوحی کند نگاه
دل نه جگر و گرچه تو دل نه همین قدر

کاری که کرد ناید ازین بنشین و خدمتی
ترتیب کن هم امشب و فردا بکه بیر

دوش آرخان یکی ازدل اندیشه جلید
نظمی چنانکه دل نه رفت مختصر

گر رحمت نباشد انان ادا کنم
آهسته همچنین همین صورت برده در

ای در ضمان عدل تو مضمون بحر و بر
وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

چون روزگار عدل تو ناچیز خاصیت
بیجاده از تعرض کاهست بر حذر

عدل تو بوذ اگرچه جهان نماند که
با خشکی ریش چون فلک هیچ خشک و تر

گیتی ز فضله دل و دست تو ساخته
در آب ساده گوهر و در خاک برده زر

وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند
بر خوان دهر هرچه فلک راست ماحضر

قدر تو کسوتیست که خیاط فکرتش
بر دوخته است ابا برده افلاکش آستر

گردون ز نتایج کلکت بوذ عقیم
دریا بر لطایف طبعت بوذ شمر

بر ملک برده کلک تو دارد همی نگاه
از اژدها اگرچه گرفته است برده بر

ای چرخ استمالت و مریخ انتقام
وی آفتاب خاطر و ی مشتری خطر

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت
گردد قوای نامیه پیدا کند اثر

این دو زبان خامش سوسن نهد کلام
وان در طباق دیدن نرگس نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست انکه طبع موم
با آبگینه نیز زد دوستی بسد

نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر
چون موم نرم بجنبد طاعت بی زجر

قهر تو آتشیست جهان اختیار سوز
کاسیب او دخان کند اندیشه در فکر

از شر دشمنی از بهر آنکه هست
هستی و نیستیش به یک کار چون شرر

نگذارد از چرخ رسد باد قهر تو
آثار حسن عاریتی بر رخ قمر

گر سایه تغیر تو بر جهان فتد
در طبع کوکنار مرکب کند سهر

بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنک
هم سوی تو بدیده احول کند نظر

چون تاب تیغ دوده سلجوق شه ملک
کرد از طریق نشو همه ششجهت خبر

آمد نشاط شاخش صد رشید بو(ر)کی
وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر

دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار
در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر

زاول یکی داشت در نسق صنع مزدکی
ارواح را مشیت و اشباح را گهر

در خفیه باز مانده قضا گفت حاملی
ای مادر جهان بحملی همه هنر

گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا
آید وزیر عالم و عادل یکی پسر

هم در نفاد امر بوذ پادشا نشان | هم در دلها ذخویش بوذ پادشا بسیر

با سیر حکم او بمثل چرخ کند سیر | با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر

می بوذ تا بعهد تو بجاده منتظر | کان وعده را نبوذ کسی جز تو منتظر

وامروز چون تمام رسید آن نشاط آن | کاخ از قضا شنید همان دید از قدر

گردان بگرد کوی زمانه زمانه نیست | با یک جهان ز شکر قضا تا بسر شکر

دانی چه خوذ بمای نفاد و هوای دهر | از همت تو گشاذست بال و پر

ورنه نه آن درشت بسنده سست روزکار | کو روزکار خویش هدر کس کند هدر

خوذ خاک درگه تو اشارت همی کند | چونان که سطح ابر حکایت کند صور

کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود | ذات تو اند راول و پس دهر بر اثر

مرا زمیه ندانم دانم که جز تو نیست | در زیر چرخ و کس نرسیدست بر زبر

در جیب چرخ اگر نشوذ دست امتحانات | در طول و عرض دامن آخر زمان نگر

تا تربیت کنند سه فرزند کون را | ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر

از طوق طوع گردن ایشان چار نرم دار | وز پای قدرت ارکان نه فر و سپهر

تا واحدات اصل شمار رونده از شمار | دور از نی شمار بشاذی همی شمر

بو مرکب مراد تو ایام را مدار | تا چرخ را مدار بوذ گرد این مدر

چونک رضای تو سلطان داد بخش | دارند بقای تو یزدان داذگر

وله ایضا رحمه الله

٥ دی بامداد عید که بر صدر روزکار | هر روز عید باذ بتایید کردکار

بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم | با یک دو آشنا هم از ابنای روزکار

در سر خمار باده و در دل نشاط می | در جان هوای صاحب و در دل وفای یار

اسپی چنانک زانو زیر میاند زیر | وز کاهلی که بوذ نه سنگ سکن راهوار

در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه | هر گاه از و پیاده و گاهی برو سوار

نه از غبار خاسته بیرون شدی بجهد | نه از زمین خسته بر انگیختی غبار

که طعنه از نی که رکابش دهانه کن | که بنده از آن که عنانش فرا گذار

من از الد و خجل متحیر فروشده | چشمی سوی میسر و گوشی سوی یسار

شاگردکی که دارم بر من همی دوید | گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار

تو کرم کرده مرکب نظاره گاه عید | عید تو در وثاق نشسته با نتظار

عیدی چگونه عید که چون تنگهای شکر | چه تنگها شکر که بخروارها نثار

گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین | وین مرد ریک را تو باهستگی بیار

القصه بازگشتم با منخانه زود   در باز کرد و باز بست از بس استوار
بر عادهٔ گذشته چو نزدیک او شدم   آغوش باز کرد که هین بوس و هان کنار
امروز روز عید و تو در شهر تر زده   فردا ترا چگونه دستور شهریار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام   گفت ای ندانمت که چگویم هزار بار
بنخدمتی اساس نهادی تو ناخلف   گردندگی بد پیشه گرفتی تو ناچار
گفتم چگویمت که در دین حق بدست   ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لیکن ز شرم آنکه در دین نهفته بیشتر   شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که باید نکرده ام   کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار
گفتا گرت ز گفتهٔ خود قطعهٔ دهم   مانند گفته‌های تو مطبوع و آبدار
گفتم که این بحسب خداوندی تو نیست   ای انوریت بنده و چون انوری هزار
پس گفتمش که بیتکی ده بر ولی بخوان   تا چیست وزن و قافیه چون برده بکار
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید   وانگاه چه روایت چون دُرّ شاهوار
کای کاینات را بوجود تو افتخار   ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ای روزگار دولت تو روز روزگار   ای در زمانه سایهٔ تو فضل کردگار
ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان   دستور بحر دست و خداوندگار سار

امر تو همچو میل فلک باعث مسیر   نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض   وز رتبت تو یافته ایام پود و تار
از سیر کلک تو همه آفاق را سکون   با سد حزم تو همه آفاق در حصار
یکچند بی شبانی حزم تو بوده اند   گرگ ستم سمین بره عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل الهی بسود   کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
جای رسید پاس تو کز بهر خواب امن   بگرفت فتنه را هوس کوک و کوکنار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود   کس نیست جز که بخت تو بیدار و هشیار
عدل تو سایه‌ایست که خورشید را زغم   امکان نیست کردن آن نیست در شمار
تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر   اید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار
داغ قبح بر محیط فلک شعله کشید   در سقف او هنوز سفر میکند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند   طبع اندرو هنوز زمینی نهاد قار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود   در در ضمیر نهنگ صدف دانه انار
ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد   از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت باران سخن رود   تقلیدیان مختصر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد   وانگه بدست باز کند بر جهان نثار

این خود قصاید است اصح

این آن قصاید نیست همینست پیش ازین ... کز خجلت کف تو عرق میکند بحار

نی ابر دی دست تو هر کس که آب یافت ... از دست چرخ بود چنانک آتش از خیار

ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل ... ای همز آفتاب هم از آسمان عار

از گفتها بنده سه بیت از قصیده ... کانجا نه معتبر بود اینجا نه مستعار

آورده ام بصورت تضمین درین مدیح ... نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار

لیکن چو سنت قدما روا بود ... احیای سنت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دین دی ... وی همت تو حاصل امسال داده پار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت ... فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند ... دست تهی برون نهد از ... کار زخار

تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان ... چون چرخ پر ستاره نهد باغ را بهار

بادا فزود قدر تو اجرام را مسیر ... واندر وفای عهد تو افلاک را مدار

دست وزارت تو نبود دست آسمان ... وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار

بر گوش مال خصم تو مولع سپهر دس ... در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جویبار عمر تو نشو نهال دهر ... تا باغ چرخ را نجهد سر بیار

وله ایضا

ای فخر کرده دیر خدای از مکان تو ... وی پست ملک و دین جهان آستان تو

آرام خاک تابع پای ورکاب تو ... تعجیل باد واله دست عنان تو

رازی که از زمانه نهانست آسمان ... راند درین زمانه همی بر زبان تو

اسرار عالمش بحقیقت یقین شود ... هر کو کند مطالعه لوح وکمان تو

جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست ... چون دست بخت بست کمر بر میان تو

اما زبان رمح ترا آسمان نگفت ... کای سرّ فتح سخره کشف بیان تو

بر آتش اثر نهاد ز اختران ... رمح سماک اخبر زنشر برسنان تو

گر باز مانده تیغ تو گویند که آب تیغ ... اندر کدام چشمه بود گو بدان تو

بر ذره وجود رساند خدنگ چرخ ... شصت شهاب اگر بکف اندکمان تو

دست اجل عنان املها کند سبک ... چون استوار گشت رکاب گران تو

جاهت جهان تست و در گیتی باسرها ... شهری و در وستای انده جهان

گر بر جهان جاه تو گردون کمر کند ... ره تا ابد برون نبرد ز آستان

ای رسمهای خوب تو اهل نماند را ... فهرست نامها هنر شد زمان تو

۸۲

حکیم اوحد الدین انوری



وز وعدهٔ طبعی وجود تکلفی — نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
زان روز کافرینش آدم تمام شد — شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
جاوید باد امتلا چو قناعت شود نیاز — گر یکره هشت طفل بود میهمان تو
با پادشه منادی اقبال هر زمان — گویند کای ز مهر و زمانه در امان تو
تو قهرمان ظل خدای و ظل او — و آباد باد ظل تو و قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضای جهان روان — ساگر مباد مشرع حکم روان تو
زو ذاکی بخت تو بره مرغزار چرخ — بر خوان همه نهاده بود سوی خوان تو
من بنده مدتیست که درویش خاص و عام — رطب اللسانم از تو و آیین شان تو
کام حدیث خنجر گوهر نگار تست — کاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام — در آرزوی مجلس چون بوستان تو
اخر خدای عز و جل کرده روزیم — بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان به آفرین بود مباد — ماه بقا فروشدن از آسمان تو
جان تو با بقای فلک باد و بر فلک — سوگند اختران به بقا باد و جان تو
مهر تو پاسبان جهان باد و در جهان — دایم قضا به پیش رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب — بر تخت پیر سایهٔ بخت جوان تو

همواره

بانتشار الملک العالی

اگر محول حال جهانیان نه قضاست | چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان‌کش خلق | بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برارد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد | که نقش‌بند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان تواند بود | که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در مشیت طبع از کسی بری نیست | که بر طبایع موالید والی دو ولاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل به اشکال دور او واقف | نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست | که شرح آن همه عمر ممکنست و رواست
زمانه را داد کرد این یکنفس بسیار نیست | بجای رنجه کزین چند هزار دل که بلاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا | که صحن و سقفش سیاره زمین و سماست

بدست حادثه بگذاشتی نهاد برایم | که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
بصورت چو نازکان بقوه طبع | که بت طاقتم از باد او همیشه دوتاست
بحیله تا عضا جز امی گذرش | کراست بند بتا عضا که او هم اناست
اگر چه دل هدف تیر محنت است و غمست | دگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوشست از همه چرا که بهم | ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب | که در وزارت صاحب شریعت و وزراست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب | که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک | هزار بند گشاده و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام | ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قهر او سکته تا در سپهر بوده است | ز عدل اوست که خانه‌ها بپادشاست
قضاش گفت بدست تو هم زمام جهان | زمانه گفت کی از خود جهان مستوفاست
ایا سپهر توانی که پیش صدق سخاست | سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
بلند گشت فلک لیک زیر پای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجها که برگردون | عیال همت تو آن موجها که دریاست
ز شوق مجلس تست از طرب که در زهره | که بهر خدمت تست انکه برجوزاست

بدست حادثه تا کی نهاد باید سر | که هیچ حادثه گاهی نهان و گه پیداست

سبک بصورت چون انگران بقوه طبع | که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

نظر بحیله نه اعضا جدا همی کندش | گرانست بند بنا عضا که ادهم اناست

اگرچه دل هدف تیر محنت است و غمست | وگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست

ز روزگار خوش است این همه چرا که بهم | ز دست بوس خداوند روزگار جداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب | که در وزارت او صاحب شریعت و وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر ابن حبیب | که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

زمانه ملکی کز کلک در خاتمش در ملک | هزار بنده گشاده هزار برگ و نواست

ز بار حلمش در جرم خاک استسلام | ز تف قهرش در طبع آب استسقاست

ز قهر او سکی تا در سپهر بود دست | ز عدل اوست که خانه‌ها بباد و ماست

قضاش گفت بدست دهم زمام جهان | زمانه گفت کی از خود جهان مستوفاست

ایا سپهر توانی که پیش صدر سخات | سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست

بلند کنگر تو فلک را که ز بهای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون | عیال قدرت تو آن موجها که [illegible]

ز شوق مجلس تست اضطراب در زهره | ز بهر خدمت تست آنکه بر جوزاست

اگر محول حال جهانیان نه قضاست | چرا مجاری احوال بر خلاف هواست

بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق | بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد | که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

بدست ما چو از این حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست

که زیر گنبد خضرا چنان تواند بود | که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبع از دو گوهری نیست | کی بر طبایع موالید را ولی دو ولاست

کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل به اشکال او درو واقف | نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست | که شرح آن همه عمر مکنت و روایت

زمانه را دگر این یک خدنگ تیر بلاست | بجای من چه کند این حدیث دلکش بلاست

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا | که صحن و سقف سجاده‌ی زمین و سماست

میان دست تو از موج بحر و بذل سحاب — مسیر از تو با بال برق و پای صباست
از اعتدال هوایی که دولت دارد — جماد را چو نبات انتها نشو و نماست
ملک که جود تو سازد لطیفها ز وجود — مگر که منبع جود و مصدر اشیاست
کف جواد ترا ابر خواست گفت سخیست — سپهر گفت نخوانش سخی که محض سخاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند — که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت بس عجب — جهان گذشت و هنوز اندرون تنهاست
اگر فنا در هستی نخل بر اندازد — ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان — بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
تبارک الله از آن آب تیر آتش فعل — که باد کاه تو خاکست و بلغمانه هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک — هواش فرق و دریاش سراب و که صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از آنی که — تمام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
نه صاحبا ملکا آرزوی خدمت تو — دلم قرین عنایت و دیده جفت بکاست
ولیکن آمدنم نیست ممکن زیرا که — که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست
چنان مدان که تغافل بود ز چه باشم ازان — که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
که گناه بزرگست اگر چه عذر عجست — که گر بکوم گویند بر توجای دعاست

ولیکن از بلندم و در یک زنیت چنانک — که خدمت تو کند جان باز مانده کجاست
سوالکیست در نخ الثم بغایت لطف — کمان ملک جناس که از نه ناز بیاست
ز غایت کرمست از یار خامی من — کی باخیس گنه منکرم امید عطاست
بلند دقیقه که دانم کمان کدیه مبر — به بنده گرچه گدای شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوش بس باشد — که عمرهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک — ثبت در روز و زین هر دو ظلمت و ضیاست
ثبت همیشه ز اقبال روز روشن باد — که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بحر می خوشی بگذران جهان جهان — همیع حرف خوش خرم همه سوداست

وله ایضاً رحمه الله

صبا بسبزه بیارات دادونی را — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز رنگ کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در دو گهر می کشد بدامن ابر — نثار موکب اردیبهشت واضحی را
مذکران طیور اند بر منابر باغ — ز نیمرشب مترصد نشسته اعلی را
چمن که سرطان شد که تا که نشر نشر — طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می زنند — بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

حکایت مجنون اگر عرض داده دریابد ... نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گوی از طریق مزاج ... به اعتدال هوا داد جان نامی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی ... بنفشه سر چو برآورد دامن تیغی را
حدیث عارض گل در گرفت و گل بشنید ... بشد بنامیه برداشت این دو میمی را
چو دید نامیه کین یک گر دو تن از لشکر او ... متابعت ننمودند عقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را ... خواص نطق و نظر داد بهر ذهنی را
چنانچه گشاد دست و بنی کمر بسته ... دعا و خدمت دستور صدر دینی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست مر او را ... ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی بقوت دین نهاده صدا نکت ... مآثر ید بیضات دست موسی را
نمود عکس نکایت بچشم دشمن ملک ... چنانکه عکس زمرد نمود افعی را
ز کنه رتبت تو قاصر است قوهٔ عقل ... بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلال تو ... اساس طور تحمل کند تجلی را
ز بنای پای تو همت ز باربش طعنه زدست ... سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
روا بود اثرت با ستیزه روی طبع ... خواص نی شکر آید مزاج کسنی را
سرایه سخطت با گران رکابی سنگ ... ذبول کاه دهد کوهها و قنی را

[illegible] را

دو مفتی‌اند که فتوی امر و نهی دهند ... قضا و رای تو ملک خدای تعالی را
هر آنچه مفتی رایت قلم بدست گرفت ... قضا بر آب نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو ... چه واجبست مقادیر امر شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بیان ننمود ... زمانه طی بکند جز برای خفی را
ز عادت کرم اندر کلام تو نفی نیست ... در اعتقاد تو ضدیت نون نعم را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زایند ... زمانه صوت سؤال و صدای آدی را
وجود نی کف تو تا که عیش تو ز جان ... که امر و ساوت نی خواند من و سلوی را
وجود جود تو راج نناذ اگر نه ... بنیه باز تقاضای زر و نتاجری را
ز ره رواج جودت ندوی استعداد ... امید شرکت احیا فکند موتی را
چو روز جلوهٔ انشات لای شوشت ... ببارگاه در آید عروس انشی را
برقص درکشد اندر هوای با بکشت ... هوای مدح تو جان جریر اعشی را
اگرچه طایفه در حریم کعبهٔ ملک ... ورای پایه خود ساخته‌اند هادی را
بنج روزه ترقی بسقف او بر کند ... چو لطف و عزی اطراف تاج
شکوه مصطفوی اهراد طریق نفاد ... ز طاقها ... کند لات و عزی را
طریق خدمت اگر نسپرند بلکه نیست ... زمانه نیک شناسد طریق او فی را

ز جرخ جنبش تو داشتی بر آب   ز خصم بایزه خلق بهر مجری را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند   بگاه خشم و رضا خوف داو بشری را
زبان کلک تو شمشیر فتنه یاد جهان   که تیغ بیند نماید بچشم خنثی را
تو اعطیت عمری جنانک هیلاجش   دهد کبیسه سالش عطای کبری را

وله ایضا غفر الله

جو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن   فرو کشاد سراپرده پادشاه ختن
جو برکشید فلک دامن از بسیط هوا   شب سیاه فرو کرد خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از شمال فلک   منیر چون رخ یار و نحیف جو قامت من
نهان و پیدا کفتی که معنیست دقیق   ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم و کردون بهم بحسن و جمال   جهان نمود که از کشته زار برگ سمن
یکی جو قندق سیمرد یکی جو مهره زر   یکی جو لعل بدخشان یکی جو در عدن
بجرخ بر بتعجب سفر همی کردم   بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهر منزلی منصلها بدم که درو   مجاوری نبد از اهل لزت دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم   دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
بپیش در ز برای حساب کون و فساد   نهاده تخته مینا و خامه آهن
از و فرود یکی خواجه مکین بود   بروی و رای منیر و بخلق خلق حسن
خصال خوبش چون روی دلبران نیکو   ضمیر پاکش چون رای نیکوکاران روشن
به پنجم از بر ایشان تمام کش ترکی   که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
بگرز آهن سای و بنیزه صخره گذار   بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فروتر از و بدو منزل کنیزکی دیدم   بنفشه زلف و سمن عارض و سیم ذقن
رخش زمی شده چون لعل و بربط بکنار   که با نوای حزینش همی نماند حزن
وزان سپس بمحلی دگر گذر کردم   کی بود در همه فنی جو او دم یک فن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم   بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگها شهاب انداز شب شبه گون   روان جو نور خرد در روان آهرمن
نجوم گر کس واقع بجدی در کفتی   که پیش یک صفتش بجان دارد دشمن
زبس تراکم انجم جنان نمود همی   مجره از بر ان کوه پشت سنگ شکن
که وقت بار زمیران و مهتران بزرگ   در سرای و دره بارگاه صدر زمن
جلال دین پیمبر عماد ملک و ملوک   ملاذ داد و دیانت قوام فرض و سنن
جهان فضل ابو الفضل کز کفایت او   نظام ملک جهان کرد نظام ملک حسن

سپهر قدری که اندر زمین دولت او … شکال شیر شکار است و پشه پیل افکن
بپای همت او نارسیده دست فلک … بشاخ دولت او نارسیده پای فتن
نه شور دهر ز عدلش کشیده رنج … نه شیر چرخ ز بیمش چشیده طعم وسن
ز بیم او بتوان دید در مظالم او … ضمیر دشمن او از برون پیراهن
ز تف هیبت او در تنش بپیچد خون … چنانکه بر رخ عناب و در دل روبین
بجنب روی منیرش سیاه روی خرد … بجای قدر رفیعش فرود چرخ برین
به پیش طبعش و دستش کم سخا و سخن … دنین دریا زیفی و زبان عقل الکن
از این خدا نتوان کرد خود را بحسام … برانکه کو نتوان بست نخل را برسن
حکایتست از آن طبع آب در دریا … روایتست از آن دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت از طبع یافته شرف … گهر ز صحبت آن دست یافته ثمن
ایا به پیش تو در بسته گردش ایام … وبا بمدح تو بگشاده کیسه توسن
یکی هزار دگر زین طبع جوی شکر … یکی هزار زبانی نصیب چون سوسن
جهان تنست و تو جان جهانه زیست … جهان جهان یکی بجانست زنده کالبد تن
ز فخر بخت تو نا باید پسی شیخه خوب … ز مهر حسن تو آبستنست شعش مسکن
صدف بکوهر و نافه بمشک و نی بشکر … شجر بمیوه و خارا بزر و خاک بمن

اثار سبب کی جو اعلا و اولیا تو اند … برنگ زرد عیار و بجهد سرو چمن
ز فر این بود از سرفراز در بستان … ز شرم این شود از زرد روی در معدن
ز بهر زینت درگاه تست زاینده … ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز گردون بگونه گونه هنر … محیط گنبد گردان بگونه گونه محن
اگر جو قارن روز تاروز شود بقوت و مال … مخالفت نکند از زمانه دیمن
بخاکه درکشدش هم زمانه چون قارون … بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن
وگر ز غبطت و غیرت بشکر تو ترنیست … زبان لعل لب شیرینی دشمن
از انچه نقص نماند بذر کمال ترا … جو سال و ماه بتوفیق ایزد ذو المن
سعادت تو زبان زمانه تر بود است … از ان سبب که ترا ترشدست لب بسخن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام … همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
با بر جود تو در باد خلق را روزی … بباد بذل تو بر باد ملک را خرمن
جو طبل رحلت روزه بزد مه عید … بشکر دولت و رایت بساط شکر بزن
موافقان تو پیوسته باد نعمت را … مخالفان تو پیوسته جفت محنت زن

وله

نماز شام جو خورشید گنبد گردان … بکوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان

بخار
نشا

١١١ط

بفال نیک برون آمدیم ز نای صواب / بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان

بطالعی که ببستست زابتدای وجود / به پیش طالع عالیش بر سپهر میان

تحاو لینی در زیر زین بدولت او / جو ابر وقت مسیر و جو برگاه توان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال / ز کوشهاشان روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل لب پیشه زباد رکاب / نه در طبیعت آن نفرتی زباد عنان

بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم / جمازگان بیابان نورد که کوهان

جو بیشه بیشه دروز روها خار و خسک / جو باده باده درو خامها ریک روان

کسی ندید فرازش مگر بچشم ضمیر / کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

بغادهاش درون مار کزنده از حرات / بناوهاش درون شیر شرزه از جیبن

ز تنگ عیشی بر دزدرها شده بهای / زاستخوان مسافر خریدها گران

کسی بروز سپید و شب سیاه درو / بجز کبودی گردون همی ندادنشان

ز بیم دیو بدادمی که داخت ضمیر / زباد سرد بتن در همی فسرده روان

هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم / که یارب این ره دلگیر کی شود کران

زمان زمان بهمدم آن قدر که بوسه دهم / زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان

ضمیر دین خدا آنکه حسن عادت او / زمانه دارد در زیر سایه احسان

[illegible] خداوند دانا

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد / داغ حسرت بر دل صورتگر چین نهاد
زلف او بر رخ ز عود خام چنبر درفکند / جعد او بر مه ز مشک ناب چین بر چین نهاد
انگه در یاقوت نوش آگین او شکر شکست / قوت عشاق اندر آن یاقوت نوش آگین نهاد
هر دلی کو سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط / زیر زلف او کنون سر بر خط مسکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه / پای مشک آلوده بر برگ گل و نسرین نهاد
مو به مو آذر به بستان دل من قبله گشت / تا که عشقش در دل من آذر برزین نهاد
هر که از رنج من و از حسن او آگاه شد / نام من فرهاد کرد و نام وی شیرین نهاد
حال خویش اندر بلای او دل مسکین من / وی گنه کرد و گنه بر چشم روشن بین نهاد
خواب خوش اندر غم او چشم روشن بین من / دوش گم کرد و گنه بر دل مسکین نهاد
چشم و دل را من ملامت چون کنم کز عشق خویش / بند بر جان من آن پرورده تسکین نهاد
نیکبخت آنکس که دل در بند عشق او ببست / بر گرفت از عشق او بر مدح شمس الدین نهاد
آن امامی کز شهامت تا ثبات اسلام را / وان شهابی کو قدم بر تارک پروین نهاد

عبدالرزاق آنکه اندر سایه اقبال او / بخت عالی رخت بر بالای علیین نهاد
روز اول کو سواری کرد در میدان علم / روزگار از بهر او بر اسب دولت زین نهاد
گرد در خلد برین روح الامین او را دعا / حور آمین کرد و رضوان گوش بر آمین نهاد
اختران با بخت او شطرنج دولت باختند / بخت او هر هفت را اسب و رخ و فرزین نهاد
گرد دولت آستان درگهش بالین خویش / جفت دولت شد کسی کو سر بر آن بالین نهاد
کبک چون بشنید بوی عدل تو در کوهسار / آشیان زایمنی در دیده شاهین نهاد
مشتری سعد است و چون کین تو از اعداء خویش / آفتابش را لقب مریخ کیوان کین نهاد
فخر کردی گر نشستی ساعتی بر خوان او / انگه او بر خوان سیمین کاسه زرین نهاد
گرچه اکنون در عرب هست چون تو [illegible] / روز زادی بخشش تو سنت و آیین نهاد
گرچه در عصر نبی بودند گردان شهیر / روز مردی پای در صف صاحب صفین نهاد
ای برادر زاده صدری که در ملک اساس / از زمین کاشغر تا حد قسطنطین نهاد
او بعقبی رفت و اندر قلعه اقبال خویش / از علوم تو ذخیره حشمت و تمکین نهاد
ساخت او را از گهر شکر تو تاج تمکین / در بهشت آن تاج را بر فرق حور العین نهاد
آسمان گر باد نو دین زمین را تازه کرد / لطف طبع تو مگر در باد فروردین نهاد
تا ربیش طین سجود از نور رشک نور کرد / کوهی دانش که ایزد نور تو در طین نهاد

تا نخار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد | داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
زلف او بر رخ ز عود خام در خم فکند | جعد او بر مه ز مشک ناب چین بر چین نهاد
انکه در یاقوت نوش آگین او شکر سرشت | قوت عشاق اندر آن یاقوت نوش آگین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط | زیر زلف او کنون سر بر خط مسکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه | پای مشک آلوده بر برگ گل و نسرین نهاد
مو بمو آذر برستان دل من قبله گشت | زانکه عشقش در دل من آذر برزین نهاد
هر که از رنج من و از حسن او آگاه شد | نام من فرهاد کرد و نام وی شیرین نهاد
حال خویش اندر بلای او دل مسکین من | وی تبه کرد و گنه بر چشم روشن بین نهاد
خواب خوش اندر غم او چشم روشن بین من | دوش تلخ کرد و گناه بر دل مسکین نهاد
چشم و دل را من ملامت چون کنم کز عشق خویش | بند بر جان من آن پرورده تسکین نهاد
نیکبخت آنکس که دل در بند عشق او نبست | برگرفت از عشق او بر مدح شمس الدین نهاد
آن امامی کز شهان ثابتست اسلام را | وان شهانی کو قدم بر تارک پروین نهاد

عبدالرزاق آنکه اندر سایهٔ اقبال او | بخت عالی رخت بر بالای علیین نهاد
روز اول کو سواری کرد در میدان علا | روزگار از بهر او بر اسب دولت زین نهاد
گرد در خلد برین روح الامین او را دعا | حور آمین کرد و رضوان گوش بر آمین نهاد
اختران با بخت او شطرنج دعوی باختند | بخت او هر هفت را اسب و رخ و فرزین نهاد
گرد دولت آستان درگهش بالین خویش | جفت دولت شد کسی کو سر بر آن بالین نهاد
کبک چون بشنید بوی عدل تو در کوهسار | آشیان زایمنی در دیدهٔ شاهین نهاد
مشتری سعدست و چون کین تو از اعدای خویش | آفتاب او را لقب زین رخ کیوان کین نهاد
فخر کردی گر نشستی ساعتی بر خوان او | آنکه او بر خوان سیمین کاسهٔ زرین نهاد
گرچه اکنون در عرب هستند چون او بی قیاس | روز رادی بخشش تو سنت و آیین نهاد
گرچه در عصر نبی بودند مردان شمار | روز مردی پای در صف صاحب صفین نهاد
ای بامر نافذه صدری که دولت را اساس | از زمین کاشغر تا مرز قسطنطین نهاد
او بعقبی دفن داند در قلعهٔ اقبال خویش | از علوم تو ذخیره حشمت و تمکین نهاد
ساخت او را از گهر شکر تو تاج ثمین | در بهشت آن تاج را بر فرق حور العین نهاد
آسمان گر باز نو دیبا ز بیرا تازه کرد | لطف طبع تو مگر در بار فروردین نهاد
تا ربیش طین سجود از نور رشک نور کرد | کو همی دانست کایزد نور تو در طین نهاد

آرزو آمد فلک را تا بسنجد عقل تو — صنع ایزد در کفها و کفهٔ شاهین نهاد
زانک در دست تو بیدا شد کلید گنج علم — دشمنت قفل جهالت بر دل غمگین نهاد
تا همی زد دم بد اندیش تو اندر عجز بود — جز دمش بکست پای از عجز در سجین نهاد
تیزی خنجر نهاد اندر سر اقلام تو — آنک اندر چوب موسی هیبت تنین نهاد
مهترا از ضربت گردون مرا دل خسته بود — لفظ تو بر خستهٔ من مرهم تسکین نهاد
تا ضمیرم یافت در مدح تو تلقین از خرد — دام فکرت اندر معنی بدان تلقین نهاد
واندر اقلام تو انجم هلاک دشمنان — قد تیر و شکل رمح و پیکر زوبین نهاد
همت عالیت چون بشنید گفتار مرا — گرد تحسین و زاحسان مهر بر تحسین نهاد
هر کی و خواهد کی بیند خود عروس شعر من — جود او را مبلغی هر سال بر کابین نهاد
عاجز اید از سخن زینه کرد ذاکر او — داستان بیژن و افسانهٔ گرگین نهاد
تا کی باشد در جهان نام و نشان از بخت — گو بسر را گاه قربان بر گلو سکین نهاد
بر تو فرخ باد عید از نبی کاندر جهان — دین تازی با شریعت تا بیوم دین نهاد
کرده ایزد هم صلاة و هم صیام از تو قبول — وز تو راضی جان آنک اندر شریعت این نهاد

وله ایضا غفر الله

مسلسل عذایر مفلفل ضفایر — مکحل محاجر مصقل ترایب ٥
سواعد بمانند قرطاس و بردی — انامل چو بر نقش اقلام کاتب
در فشنک جز یوسف اندر برادر — مرادم از ایشان بمیان صواحب
دو سوسن شکفته دو لاله شکفته — دو جادو مشعبد دو زنگی ملاعب
ز دیر آمدن گشته با من مناظر — چنان کز بدی رود در فتن معاتب
شبی کرده ناکام دل در ملاهی — ندیده مجالی درو هیچ غایب
مرادم بود ه با ما مساعد — حفاظ و خرد گشته مارا مراقب
ببینند دمانرا همه عضب کرده — بهجران مشعوف والدهر عاضب
چگونه توان دید اکنون همانرا — کی گنج طرب بود گنج مصایب
در آثار منزل بدور طوایع — ز ایام گشته نجوم غوارب
بدل کرده آنرا صروف حوادث — ز انسی جاذر بوحشی ارانب
دمنهاش گشته خراب سعالی — طللهاش بوده بیوت عناکب
بجای گوزنان شکالست ساکن — بجای تذرو از غرابست ناعب
بجای کی کردند غزلان مرابض — ببینی کنون جر و جار ثعالب
بدان تا نباشد ز چشم بد آفت — بسوزند خرمن بحکم تجارب

چرا شد چشم بد خلق ویران ، چو خرماستان شد دیار حبایب

لذا کردم انجا ز سپهر زیارت ، قوایم ندیدم بغیر از نجایب

جدا زانکه از خون دل غرقه کردم ، فلله دَرّ الکمهر الدموع السواکب

چنان کز نهد خضر وا ز چشم داود ، از انجا خضر رست اندر مشارب

حکایت همی کرد چشم من انجا ، ز انگشت قاضی و قطر سحایب

سفیر ملک بوالفتوح المکد ، سحابیست زو فتح باب مواهب

معاذالله ار دا هبابیست بدله ، معاذالله اورا سحابست نایب

بدو زنده جون ترنجان جود حاتم ، بدو تازه جون کل زنم فضل صاحب

مطیب خلایق مهذب طرایق ، مطرب عقاید مخیر مذاهب

چنان جون عرض هست قایم بجوهر ، باوصاف او هست قایم مناقب

جو آهرمن از نام یزدان گریزد ، ز اقبال او می گریزد مثالب

بجد اندرش جون قمر را منازل ، بعلم اندرش جو عدد را مراتب

بتاثیر اقبال او هست لیکن ، امارات تایید او نیست غارب

مکارم درو در همه حال حیره ، معالی برو در همه وقت غالب

کجا اوست غایب سخا نیست حاضر ، کجا اوست حاضر کرم نیست غایب

نترسد کسی از بد اندیش شامت ، چنان کو بترسد ز درویش خایب

فلک خانه او و کوکب لطایف ، صدف خاطر او و لولو غرایب

شده در لطایف موشح طرایف ، شده در غرایب مکلل غرایب

خردمند را در طرایف لطایف ، هنرمند را در غرایب رواتب

زهی عقل تو در همه باب کامل ، خهی رای تو در همه شغل صایب

که توفیق عقل ترا شد مقارن ، که تحقیق رای ترا شد مناسب

شیاطین ملک اند اعدا حضرت ، زبان تو آنرا شهابیست ثاقب

زبان گفتم استغفرالله ولیکن ، بعینه زبانست شمشیر ضارب

من از دهر آن روز از تهنیت را ، قصاید همی دادم اندر قوالب

تدارک بفضلک یا ابن المبارک ، لمستکبر امن دیار المکاسب

شها بهتر اغوث ما بید از یرا ، کی مایم شور و شا قطر ساکب

ملا دید کوتاه دست تفضل ، که بر ما دراز ست دست نوایب

فزون کرده ذش حقد اگر بیش کویم ، کذا الدهر حرب علی من تحارب

اگر باشد از تو مرا جاه و قربت ، همانا نزد مروت اقارب

که زین سمت فضل دارم تو مفضل ، برین حکم باشد مرا از اقارب

الی تا نباشد [illegible] بسوده
جو موی فنک نرم نیش عقارب
تو باشی ز دولت همه ساله راضی
بر اعدای تو باد دولت مغاضب
زده بر در تو بزرگی سلاطین
کشیده شرف بر در تو کتابت

ولـه

ای طرهای خوبان ز نافه تو بوی
مجلس هزار عالم در عرصهٔ تو گوی
چون شمع جمله روی در بزمگاه دلها
وانکه ترا ندید پروانه هیچ روی
ای دست غیرت تو در چادر عشقت
سرها که گردها نرا آویخته بموی
جز من ترا نبینم هر سو که چشم دارم
وانکه ترا ندید چشم هیچ سوی
نقش هزار لیلی از کلک تو خاسته
عقل هزار مجنون از جعد تو بوی
در موضعی که باشد بازار هویت تو
ناید ز هر دهانی بانکی بر فزونی
قمری چه مرغ باشد کو در باغ تو نالد
بر تو بیانک باغی صد نعره چنوی

ولـه

چو لب تو غنچه نبود چو رخت سمن نباشد
بر زلف تو سنبل بر یاسمن نباشد
سخن از دهان تنگت چو شکر شکسته زاید
چه بود خود آن دهانی که شکر شکن نباشد
خوش شیدن ز حدیث رضای شو نبود
چو بلند مرد رویت هوای زن نباشد
تو چه محنتی که شادی ز تو هیچ جان ندارد
تو چه آفتی که بی غم ز تو هیچ تن نباشد
دل و جان خویشتن را ندهد کسی بعشق
مگر آنکسی که او را غم خویشتن نباشد
مثل است که بهرجا بود از هزار عاشق
بخدا که در میانه نشان یکی چو من نباشد
چه سخن بود که گاهی سخنی زدیده در دل
سخن از جهان جان کو که در آن سخن نباشد
چه غم از تیر غمزه دل تمربیت بلاکی
دل مرغ کشته را خود غم بابزن نباشد

مولانا رضی الدین سمرقیلی رحمه الله

نیشابوری

بجنابت حاجت ای جان که ز دیگران نوانی
٥ ز شراب شوق در کش قدحی بدوستکانی
بهانهٔ تماشا قدمی ز خود برون نه
سوی باغ بیخودی شو که خوشست میزبانی
اگر آتشست در ره مگریز و در زن آتش
چو خلیل گلستان کن بشرر شکن ارغوانی
چو بطینت ار توانی ز خود ار جدا کنی به
که ز خاک تیره گردد همه آب زندگانی
نی سالکان این ره چو تو کم شوی بیابی
که نشان خاص ایشان روشست بی نشانی
ز سگی مباش کمتر که بزیر اغذ کانش
بجواد شیر مردان شرفیست جاودانی
نغزان کرانه کن چو مسیح اگر توانی
که منطقه بر نخیزد بریاض قدس دانی
چو رسی بطور همت ارنی بگوی بگذر
که سوال تو نیرزد بجواب لن ترانی

جو عصا بدست گیری امید پایداری
جو نداشت گرگ نفست نفسی سر شبانی

تو غلام نفس خویشی بسوی امیر کس
که غلام بندگانرا نرسد خدایگانی

چه حساب گیری از خود که بآب دیده هر دم
رقم هوا بشوی ز صحیفه امانی

بفزای عمر و بنشین همه شب جو شمع
نه باشک چشم سازند بناله اعانی

دل عقل و جان سبک شد که تراز و ز گرسی
دل و جان نکوه ماند همه سختی و گرانی

جو بسوزنی نشوذ کم سر رشته مسیحا
تو جگونه کوه آهن برسن بلو رسانی

بنمایذت طریقت ره سالکان اول
بحقیقت ار دینی روش جنید ثانی

ملک شریعت سنت فلک نجوم دانش
سر دفتر مکارم شه کشور معانی

ملکش لسان نویسد بخطاب سیف ملت
که شنید نام او را صفحه جهان ستانی

خرد ار خطی نخواند مو ز لوح
جو قلم فدا کند سر بامید لوح جانی

علم کتاب جاهش بکتابه لدنی
سر خرقه کمالش نظر ازل مکانی

هلال اگر نکردی نظر آفتاب رایش
سوی شام ره نبردی بستاره یمانی

فلک از جناب که عرفی ز بنانش بر سر آرذ
جو نگار در کشد خط بر لوح نقد

درجات طالع او ندیا بس عالی
که کذر کند شعاعش بر صد کلام

بزمانه صیت جاهش نخان کرد نشی
که برو رسد فلک را سبقت کمانی

تو جناب مجلسش را بمزاج گرم مردان
نه بآب روی پیری نه بآتش جوانی

جو سپهر پرسرا مند سندش بندکو آری
جو زمانه جا کرامند خردش بخرده دانی

درم امید داران کف تو چار سازی
حرم گناه کاران ز دل او ز خون جانی

بحمایت تو صدر انشکفت اگر برآمد
خرد از نشیب بخت بفراز شادمانی

تر حال مرده را دل ببدم تو تازه شد جان
که جواب زند گردش سخن تو لندوانی

در خانقاه بالای شب از کشاده گردد
که بروز مشتری را تو بخلوه می نشانی

سلب سپهر حلقه بدادهٔ تو نیلی
رخ آفتاب شاهد تو ز عفرانی

ز در تو شام هرشب غزلی و پرده داری
در دل تو صبح هر دم زده بوی مهربانی

که زبان کشیند در کو که گرد ذش
نبذم سزای مالک ز تعرض زبانی

بجواب آن نویسند ز باغهای آتش
لغتی که تو جاش نبوذ مکر زبانی

بکمال تو که ما را نه جو هر عبوذ
شرفیست آشکارا بارادت نهانی

بتن از نه پیر مسافر بجناب تو مقیم
بمقام قرب کس را سفری بوذ مکانی

ز همه زمین نشینان جو بجز تو نیست فکرش
ببذیر بکر مدحت بنکاح آسمانی

نطمع میانه او جو طمع تهی و لیکن
جو صدف کنار او بر ز جواهر معانی

بزمانه با صبا را بهار ز صبح باشد
صفت عبیر شاهی هنر گهر فشانی

ز دوام عمر باذی جو فلک پاینده ای — زنفاذ امر باذی جو فلک کامرانی

لصاحب دیوان الماضی بهاء الدین طاب ثراه

کر بان سیم بر بوذی مرا یکبار باد — از دل من بر کرفتی چون نهادی یار یاد
چون نهادم روز و شب بر چشم کوهر بار خون — چونک کرد عمری نیابم نزد او یکبار باد
از کل صلش بوی نا رسیدن هر زمان — مینخورم بر دل ز هجران آن بت فرخار خار
رخ کند پنهان و آنکه آشکارا دل برد — من ندیدم در جهان هرکز جنو عیار یار
ز دعوی بر ستای بس بر بوی ناز در صحرا — شد چنین در دین آن دلبر خور خوار خوار
بر جکر دادم ز بار زلفاو صد نیش بیش — بیش از ین مکیمار کو بر جانم از تیمار مار
دل نمکاری ز من بر بوذ و داند صد جان — وای انکو را بوذ با دلبر مکار کار

ایضا له

ای که اندر هر خم زلف تو صد پیوست شصت — هست زلفت با دل عشاق در هر شصت شست
ای لب دو دویت کل و مل زن غلط لر سخن — لین ز مل بر دست کوی داری ز کل بر دست دست
چون لبت کرد نانک کویم شکرستانیست — ور کنم دعوی که رخسار تو چو ماهیست هست
دل ربوذ از من بقهر آن طره طرار جان — ناوک چشمت سپر که در بیاذ جور حسن
دست سودات ببندذ دست من بجبر تو — پای عقلم را کی کرذ ذ دو غمت پابست بست

دوش میکردم ز چشم مست تو با لب کله — کفن اکر در دنک ببیجی به کند شرمت
جان نخواهم بردن از سودای تو نزدیک شد — هر دلی کز محنت سودای تو وارست رست

وله

ای ز رشک زلف چون شام خون آشام شام — کرده از روی تو چون خلد بری هر بام بام
آفتاب روت از یک شعله بر شام افکند — نی کمان کرذ جو بام از عکس او در شام شام
تا بوذ آرق او لمع ایلجیان عشق تو — می نهد بر هر سر راه دلی ایام کام
رام عشقت کشتم و من خوذ کیم جای که کرد — دایض عشقت فلک را با همه اجرام رام
شاد کردم جون سفر ایی تو در دشنام انا — بی بیفزاید از لحظه تا زه دشنام نام
خیز جانا جام برکن زانک جون روزی بوذ — مجلسی کو را نبا شد اول انجام جام
کام بکیر از جهان پیش کین کردون دون — بشکند ناکاه بدست قهرت اندر کام جام

وله

خسروی کز وی کرفت شاه و بیکاه کاه — صیت قدرش کرد سوی لا مکان صد راه کام
کز جاهش ذره معلوم کردذ ماه را — کیرد از باذ حسد چون دشمنش آماده ماه
شاه نطع آسمان هر کام لعب امتحان — مات کرذذ در زمان چون کوینذ او را شاه ساه
سر بعرش اندر نمی آرذ تنها کبریا — تا شذست اد کبرای منصبش اکاه کاه

میکند بر سر حسود شر بادی چو خرشید | از نهیب خنجر دستور دشمن گاه گاه
جاه و نعمت با سزای اوست کز اقبال او | هر زمان یابند صد کس نعمت جاه
ای بها در مدح او دایم بدین گو گوی | وز خدا وقت دعا اقبال نیکو خواه

ولـه

ای که از حلم گران سنگ تو گیرد سنگ | همچو زر گردد ز جودت تا بصد فرسنگ سنگ
کو برد قهرت شبیخونی بلشکرگاه چرخ | سم ز عقرب نیش بستاند هم از خرچنگ چنگ
از نشاط بزم تو دایم زهره را | هست خنده از گل و در لب مل و در چنگ چنگ
تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت | روز هیجا چون کشی بر پشت شبدیز تنگ تنگ
کرد ندد دل بیاد خصمت اندیشه آه شاه | از دم سردش بگیرد آینه در زنگ زنگ
طلعت یاقوت و رنگی عجب باشد کاست | بر رخ اجرام چرخ از رنگ آن اورنگ رنگ
خصم اگر نیرنگ سازی ورنه نیز مکر کنی | در نگیرد با غضنفر گر کند نیرنگ رنگ

ولـه

ای نموده سحرها از خامه سرباز باد | ملک را دادی ز کلک و خنجر دمساز ساز
خنجر الماس رنگت می‌رباید خصم را | سر بقهر از دوش چون از شمع وقت گاز گاز
دوش میگفتم فلک را در جهان امروز کیست | کو کند بیرون ز مغز عالم طناز ناز

گفت دستور معظم شمس دین کاقبال و بخت | می نکردند اندر او چون نهو بازناز
اینت عادل دل که از سهم عقاب عدل او | گشت با کبک از طریق مصلحت شهباز باز
چون تو نیک اختر خلیفوی می نبینند ای نیست | دیدهای اختران چرخ لعبت باز باز
وعدها داد است بخت تن تا اقبال را | گر کند آن وعدها اقبال را انجاز

ولـه ایضاً

ای بیاد دهر کو چشم خرد بگشاد شاد | گر سگالیدی بدی خصم از سگالش باد باد
در ازل بنیاد ملکت تا ابد افکنده اند | خصم مسکین را همانا نیست این بنیاد یاد
عدل و احسانت شها از اطراف مملکت | دست و طبعت هر دو را الحمد لله داد داد
خشک آری نهال ملک هر حاکم که او | ملک را در حکم آب از چشمه بیداد داد
گر برد باد از گل خلقت نسیمی سوی باغ | غنچه خندان گردد و گل خرم و شمشاد شاد
گشت در دستان زنخ همچو سوسن ده زبان | هر کرا ماند چو سرو از غمها آزاد زاد
ملک را معمار عدل تست از آن آباد ماند | همچنین از عدل تو تا روز حشر آباد باد

[illegible] کتاب اشعار ملک الشعرا والفضلا [illegible]
رسید فی رمضان المبارک سنة عشر و [illegible]
وستمائه

سلطان وزیران ملک آل امیران — ممدوح امیران سخن حاضر و غایب

فرزانه نظام الدین کاندر صفت او — نظام مدایح نبود خاطی و کاذب

آرایش صد دفتر و دیوان بمدیحش — بر هر سخن آرای بوده مرا ذم واجب

از مکرمت اوست که از منصب اوست — آرایش دیباچه دیوان مناقب

نبود عجب ار منح تو کی انگیخته گردد — بر آب روان از قلم قابل و کاتب

ای قول تو در دین و دنیا صادق — وی رای تو در مملکت آرایه صایب

از کلک تو شمشیر زند لشکر اسلام — بر قیصر و فغفور نهد باج و ضرایب

آیند بدرگاه تو اشراف و اکابر — بر خدمت صدر تو چنان طایع و راغب

کز وجه زمین بوس زنند بر در سرایت — که برگ زبانند به سجاده جاذب

داری هبت از ایزد وهاب سه نعمت — عیش هنی و طبع سخی و کف واهب

یک یک ز وهاب نیابند بگیتی — تا یافته صد بار ز جود تو مواهب

از مایده و مشرب و بر و کرم تست — آز و امل اهل حضر طاعم و شارب

هر کس که شراب حسد و حقد تو نوشد — ساقی دهدش مژده به برکندن شارب

با دولت والای تو اعدای نکوبخت — هستند ز بیروز شدن خاسر و خایب

از نسبت والای تو اندر حرم ملک — چون سرو سرافرازی تو نیست مناسب

چون سرو سهی در چمن جاه و بزرگی — بادا علم دولت و اقبال تو ناصب
تا رایت نورانی شاهنشه انجم — ناصب شود اندر مشرق و در مغرب
از مشرق تا مغرب اهل قلم و تیغ — بر خدمت درگاه تو بادند مواظب
نوروز جلالی و سر سال عجم باد — بر صدر تو میمون و بر احباب و اقارب
چندانت بقا باد که نایند عدد آن — اندر قلم کاتب و در ذیل محاسب

وله ایضا

٥ ز قد چون الف سیمبر لطیف غزال — فراقم آمد و شد قدم چو زرین دال
بدال زلف تو سیمین الف بر فروخت — میان دال و الف چونک بست روی وصال
بدان امید که بینم خیال او در خواب — نشاندم از سر مژگان بباغ خواب نهال
نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانک — نه خواب ماند و قرار و نه هوش ماند و نه حال
رسید خواب مرا از خیال ببریدم — چنان شدم که ندانست کس مرا ز خیال
خوشست خاصه کسی کو خیال گوید حسب — اگرچه زود زوالست و یکدمست آن خیال
بحسب حال منجیک ترمذی گفتست — مرا ز دیده بکرد آفتاب خواب زوال
جمال من نه ز تضمین شعر منجیک است — که از تخلص مدح مؤید ابن جمال
جمال محفل آزادگان مؤید دین — که هست چون پدر خویش بی نظیر و همال

کمال اوست بگیتی چو کیمیا نایاب — بعلم و حکمت و جود و مروت و افضال
ز جود اوست که بیم طمع از شمار لئام — ز علم اوست فلاطون ز زمره جهال
چنانکه باشند سفله بجمع مال حریص — از آن حریص ترست او بجمع کردن مال
ندیده چشم کم و بیش دیده کار جهان — چنو ز خلق جهان بیش دانش و کم سال
چو دید سایل او سایه مبارک او — ز دور گوید اینک همای فرخ فال
ز دست فرخ فالش زر درست شود — اگر بکیسه سایل نهد شکسته سفال
زهی شکسته سخای تو مال را گردن — خه همت تو جود را برافراخته بال
کم از جوست بمیزان جود تو جودی — اگر بکفه در از حلم تو بود مثقال
اگر بگیرد دجال وار بخل جهان — بود سخات چو عیسی کشنده دجال
بمدحت تو سخن پرورند اهل سخن — که پرورند ایشان توی بتیغ و منال
بهر مکان که سخن پروری نهاد قدم — دکان مرکان بود جز مناقب تو مقال
چو شد زبان قلم تیره از دهان دوات — چنانکه خاطر بر ترشوم مدح سگال
ز شعر من نه همانا گمان بری که بود — ز جای دیگر منحول قیل کرده و قال
مثال شاعر منحول گر بود عنین — خبر ندارد عنین ز لذت انزال
فصیح باشد منحول اگر بوقت ادا — همان فصیح شود گاه گفتن لال

ملام نیست بمحول اگر بوذ ره شعر
که چون تو یابذ ممدوح نی ملام و ملال

زشعرها ذ فضلی و هر کجا کی رسذ
همان بخوانذ و اینست عادة فضّال

کمال دبیت دیوان مرا بمدحت تست
ودانیا شذ ازین نوع رتبتی بجمال

مرا جو مدح تو خوانم سوال حاجت نیست
کی نی سوال کنذ جود تو بما یقال

همیشه تا کی هر سال از حساب شهور
سه ماه دور بوذ نا اوّل رجب شوال

جو روز اوّل شوال خواهم همه عمر
بشاذ مانی در عزّ و دولت و اقبال

مه رجب که رسیذ است بر تو فرّخ باذ
کی هست فرّخ ایامش و خجسته لیال

وله ایضا

۵ ای خاتم اقبال تو از خاتم جم به
دردین عرب نی ز تو در خاک عجم به

دهقان زکی ابن امام احمد احمد
کز امت احمد ز تو کس نی بکرم به

در و گهر و زر و درم بخشی و رزی
هست این شیم خوب کزین نیست شیم به

نزد کف راد تو زر و زینت صد بار
بخشیدن در و گهر و زر و درم به

مفتی بجدل و نعم دانی در شرع
در جود و بدل دانی کر لا ست نعم به

نزد همه کس دخل نعم به بوذ از بذل
نزدیک تو از دخل نعم بذل نعم به

مخدوم هنرمندان کشتی و هر فن
در هر هنری هستی صد ره ز خدم به

تا راه صیانت ننموذ کس از خلق
در راه صیانت ز تو ننهاد قلم به

نام تو علم شذ بجوانمردی در دهر
در دهر یکی نام جوانمرد علم به

شذ با تو بهم دولت و اقبال بهر حال
با جون تو کسی دولت و اقبال بهم به

انکیختی از دولت و اقبال یکی باغ
کز جاه تو صد بار شذ از باغ ارم به

از خجلت باغ تو ارم شذ عدم باذ
از خجلت باغ تو ارم گشته عدم به

طبع تو بباغ جو باغ تو خرم شذ
طبع تو بباغ تو جو باغ تو خرم به

آرامگه اهل حکم گردی این باغ
این باغ تو آرامگه اهل حکم به

ارباب حکم مدح تو گویند درین باغ
جندانک بوذ نزد خرد مدح ز ذم به

تا اهل سخن در سخن مدح تو باشند
ز اعضای همه اهل سخن باشذ فم به

گوشی که نیوشنده مدح تو نباشذ
آن گوش اصم باذ کی آن گوش اصم به

این شهره بنایی که درین باغ نهاذی
کارایش ما هست و ز دیذار صنم به

جون بیت حرم باذ ز جاه تو بحرمت
تو شاذ درو تا کی بوذ قند عجم به

بر روی زمین تا نبوذ به ز سمرقند
وز روی خوشی تا کی تو قند ز سم به

عه ازنشاد کم

در شهر سمرقند بخوشی گذران عمر
با قند لبانی بر خ از ذنک بقم به

وله ایضاً رحمه الله

صدری که بر صدور زمانه مقدمست | درگاه او چو کعبه شریف و معظمست
اندر میان آدمیان چون فرشته است | وندر دل فرشتگان همچو آدمست
زانکه که حق فرشته و آدم بیافرید | چون آدم و فرشته عزیز و مکرمست
از صدر کیست صاحب عادل که در جهان | صاحبقران و صاحب صدر مسلمست
از رای روشن وی و تدبیر محکمش | روشن جهان و قاعده ملک محکمست
در مملکت عجم سر هر مهتری از وست | خذلانک در عرب سر سال ازمست
زیر نگین اوست سراسر همه جهان | گویی مگر که خاتم او خاتم جمست
ذخر الملوک را بحقیقت که او وزیر | از دولت خجسته سلطان عالمست
دانست این شهنشه عالم که این بزرگ | اندر خور وزارت خاقان اعظمست
اندر بزرگواری او نیست هیچ شک | واندر بزرگوار از ما نیا او کمست
ای صاحبی که کف جواد تو روز بزم | خورشید ذره ذره و ابر نم نمست
با همت رفیع تو و کف راد تو | پستست اگر سپهر و زمینست اگر نمست
فرخنده فال صدری و دیدار روی تو | منشور شادمانی و بیزاری غمست

2

بینا شود بهمت تو آنک اکمه است | گویا شود ببخت تو آنک ابکم است
گر فی المثل باکمه و ابکم نظر کنی | نی آنک در تو معجز عیسی مریمست
در زیر نعل موکب تو از خاک گل شود | آن بر جراحت دل مظلوم مرهمست
ور با وجود تو بود برنیازمند | با وی همه خزاین قارون فراهمست
از عدل تو هر آنچ بگفتم نه مشکلست | وز جود تو هر آنچ بگویم نه مبهمست
در دور ملک خاتم پیغمبران ز عدل | تو خاتمی و نام تو چون نقش خاتمست
خورشید اهل دین ببقای تو روشنست | دیبای آفرین بقبای تو معلمست
در خورد تست خاتم اقبال و سروری | چونانک رخش رستم در خورد رستمست
با حاسد تو دولت جوان و زغنست | با ناصح تو ساخته چون زیر با بمست
مهر تو بر ولی و خلاف تو بر عدو | این چون خلیل خرم و آن چون جهنمست
گویم اگر عدوی تو گلبسته رستمست | در جنگ با شجاعت و با سهم ضیغمست
هرچ آورد بجنگ همه بهره تواست | وین اندرو نشانی کلب معلمست
از عکس و لمع انجم رخشنده هر شبی | تا آسمان بگونه پیروزه طارمست

برطارم هوای دل خود نشاط کن
با مهوشی که قبله یغما و تارمست

وله ایضا غفر الله

٥ ای صاحبی که خطبهٔ دولت بنام تست   کوس شهنشهی زده بر طرف بام تست
جام جهان نمای دل تست و شاه را   اندر جهان نظر بنموذار جام تست
دل را بجای جام نموذی بچشم شاه   تا شاه کامکار ببیناخ کام تست
کام دل تو مصلحت کار خویش دید   آن دل نموذن تو ز عقل تمام تست
ترتیب ملک داشتن شاه شمس ملک   چون زر پخته از دل چون سیم خام تست
بی غل و غش وزیری سلطان شرز را   بی غل و غش بدین سبب احترام تست
نامی توی ز صاحب عباد در جهان   سایر چو نام صاحب عباد نام تست
در مسند وزارت و در محفل صدور   خیر الکلام اهل کفایت کلام تست
زردی درافنای بقای حسود شاه   از سیر تیره قلم زرد فام تست
بی باد منت و کبار و کرام را   گردن ز بار منت در طوق دام تست
از جاه پادشاه جهان مالک الرقاب   هر خواجه‌ای که خواجه ترست او غلام تست
دشمن نهاده دام که تا صید او شوی   تا اقبال شاه دام نهنک بدام تست
با دشمنان شاه اداء الخصام باش   مندیش از آنکسی که اداء الخصام تست

مانند خلق مر فلک تیز را از آنک   در بند بندگی فلک تیزگام تست
از دست جور دور فلک اکنون امان   یابد کسی که در عنایت و در اهتمام تست
حضرت ز عدل شاه چو دار السلام شد   حاضر در و کسیست که اهل سلام تست
بنهد قدم بدین در دار السلام در   آنکس که در عنایت شه و در ملام تست
نزد شه بلند مقام قوی محل   حاشا که دیگری بمحل و مقام تست
ز اقبال شه سرای تو بیت الحرم شد   احرام عقل (اهل) به بیت الحرام تست
تو چون محمدی بسر بو هشام خصم   خشمت شکسته خصم ترا احتشام تست
اهل سزا توی چو محمد با آفرین   نفرین بدانکسی که دبستر بو هشام تست
از کلک تست نصرت دین مهدی   آنوک زده بشاه که کلکم حسام تست
باد از حسام شاه چو کلک تو سرزده   آنرا که سر نه بهر زمین بوس کام تست
ای صاحبی که بر فلک اکنون هلال   در نعل مرکب خرم فرام (رشک) تست
شو بر فلک سوار ز همت که بر فلک   انجم ز بهر زینت زین و ستام تست
ملک جهان ز دولت تو بر نظام باد   باد لفظ باد که خود بر نظام تست
تا عام نام سال بود شهر نام ماه   اقبال را نظر بسوی شهر و عام تست
این شهر و عام تو که در آمد خجسته باد   بر هر که از تو نیک خوده خاص و عام تست

احوال من قوام تو بر تو بیان کناد | زیرا بتو وکیل در من قوام نست

وله ایضا

ای بر سریر دولت و اقبال متکی	مخدوم بی خلافی و ممدوح بی شکی
والا وجیه دین که سپهدار شرق و غرب	فخر آرد از تو نایب فرزانه زکی
بر تیغ اوست تکیه که شغل ملک تو	مردان تیغ زن شده بر ملک متکی
میدان جنگ و مرکب اقبال در جهان	همتای تو سوار نبیند بجز یکی
با جود کف باذ تو آید که عطا	بسیاری سخای تو حاتم باندکی
در جود بر زیادتی از معن زایده	وز فضل فضل داری بر فضل برمکی
فضل از نژاد برمک اگر بر نبست بوذ	تو از نژاد مهتر دین علی زکی
در حلم با زمین مطوق برابری	وز قدر و جاه بر زبر سپهر مشتکی
تا لوح آسمان ز کلک رزاق خلق شد	تو خلق را مودی مضمون از حکی
روزی ز آسمان بسر کلک تو رسد	تا تو بسیر کلک ببخشی بزیرکی
گر سایه کف تو برافتد به ممسکی	اندر زمان بیفتد از و نام ممسکی
صد یک از آنک تو بکمین شاعری دهی	از بلعمی به عمری نکرفت رودکی
بری ز راه عقل و جوانی ز روی بخت	واندر نشاط و لهو بکردار کودکی
چون کودکان ز دایه و ماما که بخت خوش	دیدی نشان دایگی و مهر مامکی
چونانک شهد و شیر مکد طفل نازنین	تو شهد و شیر دولت و اقبال میمکی
تا بر تو برگ کل نزند دست روزگار	بخت بپروراند در ناز و نازکی
دولت رکاب بوسه دهد گاه بر نشست	چون در عذار مرکبت آرند نیزگی
آن دیده را که در تو نظر باشد از حسد	رو بنجای هر مژه تیر ناوکی
وان دل که در میان دو بیله بکین تست	در روی رسند قوس و قزح تیر بیلکی
از روزگار خلق شکایت کنند بتو	وز تو بروزگار کسی نیست مشتکی
هستند سروران جهان صد هزار بیش	از فضل و از کرم تو سر و صدر هر یکی
در زیر بار منت تو یک جهان کشند	شرح و بیان کار نیابد بکی و کی
دولت ز همت متمتک جدا بوذ	از تو جدا مباد که بس بی تمتکی
تا جنت و دوزخ و باشد هر آینه	این مسکن موحد و آن جای مزدکی
اندر دل حسود تو باد آتشی زده	چون آتش جهنم و باسم مالکی
وز خرمی و لهو دل پر نشاط تو	همچون جنان ز بشر تو رضوان بوندکی
هرگز مباد بر تو فذلک شمار عمر	کاندر شمار فضل و کرم بی فذلکی
چونین قصیده‌ای که گفت بزیبای ادیب	اندر حق امیر سمیل کنالکی ؟

هست این جواب شعر زیبای این که گفت
یا رب چه دلربا و فرهنگ کودکی

ایضاً له

در راه مرا دی صنمی در گذر آمد
رفتار چنان ماه مرا در نظر آمد

شوخی شکری سرو قدی تنگدلی چست
کز حسن بخود شذ بسی خوبتر آمد

در پیش وی استادم و اهسته گفتم
زیرا که چنان دلبرم اندر نظر آمد

گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و انصاف
با من سخن گفتن گستاخ در آمد

گفتم که بمهمان برم آی و مرا گفت
کز خانه مرا راه بجای دگر آمد

گفتم که بنقد برکجا ماند تدبیر
هر رای که امد قضا و قدر آمد

گر بر سر ما هست قضایی که بباشد
آن رد قضا جوید کو بیخبر امد

رو رو که سوی حجره خرامیم و بباشیم
گز سیم بوت کارگه ما همچو زر آمد

نردست و نبیدست و کباب است و رباب
دانی تو که هر جا د نشاط بشر آمد

شیرین سخنم دید بدین چرب زبانی
زان سنگدلی بارگی نرم تر آمد

قصه چکنم بردم تا خانه چنان ماه
از ماه که بیر آید شمس و قمر امد

زان پیش که در پیش طعام آرم گفتا
گو باده که او زد دو جهان نامور آمد

رطلی دو منی بود بیکدم بکشیدش
زان باده مرا زاده چو ماه و خود امد

بر عرصه بیفکند و فرو چیدش مهره
هر زخم که او می زد بر کار دگر آمد

از نرد سه تا بای فراتر ننهادیم
هم خصل همه شد و هم داو بسر آمد

بگرفت رباب از سر شنگی و پس انکه
بنواخت و از و جمله نواها بدر آمد

بنهاد رباب و سخن شعر در افکند
یک نکته از و نایب عقل دگر آمد

از وزن و قوافی و ز اوتاد سخن گفت
و ز نی که همه مطلع فتح و ظفر امد

اشک رخ من در سوی سیم و زر آمد
چشم و لب من در غم تو خشک و تر آمد

از دیده و دل کرده شرابی و کبابی
هر چند که در پیش تو این ما حضر امد

نخراهد شی از سر خوش خوی تدبیر
این هدیه که در پیش تو مختصر آمد

شیرین بکن این تلخ دل سوخته من
زان شهد که سرمایه قند و شکر امد

از باده و ز چرب زبانی چنان ماه
اندر سر ما هر دو ز مستی اثر آمد

بر جستم و یک بوسه ربودم ز لب او
او نیز کرم کرد و بنزدیک تر آمد

فارغ ز بند و بنیک کشودم سر شلوار
اندر گفلش درسی چون کمر امد

او نیز برون کرد ز پا پاچه شلوار
سرمست بزیر چو منی شیر نر آمد

بر جستم و چابک بمیان دانش نشستم
مولع شدم از حرص و مرا صد نفر آمد

لیکن چکنم آه که خر گوش وی خفت
ماننده مستی که سر تیر بر حجر آمد

بر

از شرم بذو گفتم کای لعبت گرامی
حمدان ز مرا میل بسوی پسر آمد

در کرد کس و کون زنان هیچ نگشتم
کون جوید و زکس همه سالش حذر آمد

خندید و مرا گفت که ای سره کبر بست
کش راه و روش جمله بکوه و کمر آمد

در گشت و برآورد یکی طاق بعیوق
کز دیدن او نور مرا در بصر آمد

گل بود کی با سمن آمیخته بودند
با لاله کی برکرد شکوفه ببر آمد

من باز کرباره بدان دنبه بخفتم
چندان حرکت رفت که خون در جگر آمد

یک رگ بنجنبید ازان جمله رگها
در سیر حلوبم که عجب بد نشیر آمد

چون دید که حمدان مرا نیست حیاتی
یک تیر فرو داد و یکی کند برآمد

برگشت زهادم ز کهش تا سر زانو
بر جانم ازین واقعه صد شور و شر آمد

پیراهن و شلوار و یکی جامه قبائی
از بد چه بتر باشد ازین بد بتر آمد

گفتم که چه کردی و چه خواهد حیس کار
ای قحبه که از فعل تو جانم خطر آمد

گفتا برو ای شاعر ما بون که ندیدم
خود نی سخنی لایق کیر خر آمد

در خورد سرو ریش تو این کار سرا شد
کین کیر نخواهد که نقش سبر آمد

بربسته بناموس دوالی بمیان تان
حقا که دوالیست که نامش ذکر آمد

جا در سر آورده و فرو بسته سر اویل
بیرون شد و این قصه بدین بدم بسر آمد

اینست جواب سخن میر معزی
مه بین که ز نو در خطر از خور بدر آمد

ولهٔ ایضاً

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا مبین که ازان گونه کس که من دانم

به آشکاره بدم در نهان بتر ز بترم
خدای داند و من آشکار و پنهانم

تن منست جو سلطان معصیت فرمای
من از دو دیده مطیع و غلام سلطانم

غلام نیست بفرمان خواجه دام چنانک
من این بهره تن خویش را بفرمانم

بیک صغیره مرا رهنمون شیطان بود
بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

مرا نماند روزی هوای دامن کیر
کی نه گناه برابر سر از کریبانم

مرا جو دانه و من دانه جین هوا و بدام
هو الله برنم حلقه بجنبانم

هوی برمن دل معصیت کشت
ازانک خواجه بازار فسق و عصیانم

بدی فروشند و نیکی بها ستانند زمن
بدین تجارت از و شادمان و خرسندم

اگر بسنجد خود را بنیک و بد فردا
مرا [illegible] که مرا از روز عرض و میزانم

هیمه بله نیکی ز نیک سندان کم
بیله بدی اندر هزار سندانم

چه مایه سندان دلم ملکا
که در ترازوی نیکم از سپندانم

بترک شرو به اسان حسردارم اگر
همه مخالف امرست ترک دایمانم

نسیانم

کنه بنسیان آرند بندگان عزیز | مرا ز گناه نیاید بوذ زعصیانم
نشانه کردم خوذ را بگفتن توبه گناه | از آنکه برده دیو سیاه دیوانم
گنه بر من لحل وار عرضه کنند | بدان سبب که خریدار آب دندانم
ز بس گناه که کردم کرام املی را | خجالتی که بنزد کریم برخوانم
زبان بریدم آن روز دو ستر دادم | که اخ کرده بوم بر زبان بگردانم
کسی بوذ که مرا ورا ازین نهد تکلیف | و یا منم که بدین سیرت و بدین سانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان | که چون بخوذ نگرم نیک بد مسلمانم
بفضل حق کرم تا بندگی شوذ نیکی | بدین دلیل که کس را رتا بیست و ایمان
فلان و بهمان کوی که توبه یافته الله | چه مانوست عرا من فلان و بهمانم
بدین تنی که گنه کردم و توانستم | که باب توبه نشد بسته توبه بتوانم
براست توبه بیاذه شوم مبارزوار | بس رحمت ایزذ فراخ میدانم
بحق اشهد ان لا اله الا الله | چنان مرا نه گیری تو ل بر زبان رانم

بر همه مسلمان اندر رسان ترا ملکا
چو یافتم ز پدر گر نژاد مسلمانم

روی خهان ملکی از چشم من ابرای برزد | چشم جوز ابر مس از دوری تو بشار را
مردم از هجران حال مانند بنقش | هر که جون مرجشند شربت هجر ترا
ای همه شادی ان روز که در زیر آیند | از پی گوی زدن ابلق ویکران ترا
عاشقان رفته بمیدان تو نظاره همه | در صف گوی زدن طلعت تابان ترا
پای آورده تو در مرکب و خلق بدعا | دست بر داشته از بهر تن و جان ترا
کردذم عقل پریشان جو میدان شیر | بر سر گوش سر زلف پریشان ترا
تا ز کردت نرسد رنج مرا ذیذه چو نش | سر بسر آب زنم عرصه میدان ترا
بلکه باختر و تاختر ارغابت حسن | صبح روشن نبوذ بد تو اقران ترا
همچو جوکان تو دکوی تو باشد صد لعب | اندر آن حال سر بر لب و زنخدان ترا
من هیچ کیم و تو شاذ یابی مشغول | که مباذا الم دل شاذان ترا
چشم گریان مرا هیچ ملامت نگند | گرشه شرق بد ببیند لب خندان ترا

ولـه

ای راحت عیشها وصالت | مقصود همه جهان جمالت
ای محنت عاشقان فراقت | وی نعمت مفلسان وصالت
ای برده نقش حسن زلفت | ای دانه دام عشق خالت

گنه بنسیان آرند بندگان عزیز مرا ز گناه نیامد بوذ ز عصیانم
نشانه کردم خوذرا بلون لونه گناه از آنکه بوده دیو سیاه دیوانم
گنه بومن تلول وار غرض کنذ بدان سبب که خریدار آب دندانم
زبس گناه که کردم کرام املی را خجالتا که شوند کریم برخوانم
زبان بریزدم آن روز دوستدارم که اینچ کرده بوم بر زبان بگردانم
کسی بوذ که مرا و را ازین همه تکلمیت وبامنم که بدین سیرة و بدین سانم
بحق دین مسلمانان ای مسلمانان که چون بخوذ نگرم نیک نه مسلمانم
بفضل حق کرم تا بذی شوذ تنگی بدین دلیل که کس را نتابیست و امن
فلان و بهمان کوی که توبه یافته الله چه ما نوست عرام فلان و بهمانم
بدین تنی که گنه کردم و توانستم که باب توبه نشد بسته توبه بتوانم
براست توبه بیاذه شوم مباد او را بس رحمت ایزد فراخ میدانم
بحق اشهد ان لا اله الا الله خنان عرانم که هرگز توی بر زبان رانم

برهمه مسلمان اندر رسان که مکا
چو یافتم زید ر کرزاد مسلمانم

روی تقنان ملکی از چشم من ابراکی برزد چشم جوز ابوس از ذدب بوستان را
هر دم از هجران جال ندانذ بیقین هر که چون من چشمه شربت هجران ترا
ای همه شادی از روز که در زیر آیند انبی کوی زدن ابلق و بکران ترا
عاشقان رفتند بمیدان تو نظاره همه در صف کوی زدن طلعت تابان ترا
پای آورده تو در مرکب و خلق بدعا دست برداشته از بهر تن و جان ترا
کردذم عقل پریشان چو میدان سیر بر سر گوش سر زلف پریشان ترا
تا ز گردت نرسد رنج مرا ذنذم چو نش سر بسر آب زنم عرصه میدان ترا
بکه باختر و تا ختن ار غایب حسن صبح رونق نبوذ بد نو اقران ترا
همچو جوکان تو در کوی تو باشد صد لعب انذ اخیال سر زلف نه زنخدان ترا
من هیچ کیم و تو شاذ یانی مشغول که مباذا اثر غم دل شاذان ترا
چشم گریان مرا هیچ ملامت نکند گر شه شرق بد ببیند لب خندان ترا

ولـه

ای راحت عیشها وصالت مقصود همه جهان جمالت
ای محنت عاشقان فراقت وی نعمت مفلسان وصالت
ای برده نقش حسن زلفت ای دانه دام عشق خالت

ماه شب چارده بخوبی	ناقص بر آیت کمالت
بالوده دل من از غریبت	فرسوده تن نزار خیالت
ای حال دلم تباه بی تو	چون حال دلم مباد حالت
نی نی که دراست تازه عیشی	در سایهٔ دولت وصالت

وله ایضا

دلم در عاشقی بار اوفتادست	بدست رنج و تیمار اوفتادست
ستمکش بایدم بودن بناکام	که معشوقم ستمکار اوفتادست
نکورویست و بدخویست شگفت	که گل در صحبت خار اوفتادست
بلای جان خلقست و دل من	بصد جانش خریدار اوفتادست
دلم امسال چندانم غم عشق	بتر از پار و پیرار اوفتادست
همی شویم بخون ابربار چشم	که دستخوش این بار اوفتادست
دلم بردست و جانم برد خواهد	ندا خرد دسته نه بار اوفتادست
مرا عشقست و جرم من مردمانرا	ازین انواع بسیار اوفتادست
ملامت چون کنم خود را نه اوّل	ز من آیین این کار اوفتادست
ز من بنیاد شد معشوقه بازیش	ندانم تا چه آثار اوفتادست

ماه شب چاردهٔ کونی — ناقص بر آیت کمالت
بالوده دل من از قریبت — فرسوده تن من از محالت
ای حال دلم تباه بی تو — چون حال دلم مباد حالت
نی نی که مراست ناز عشق — در سایهٔ دولت وصالت

ولهٔ ایضا

دلم در عاشقی یارا دفتاد ست — بدست رنج و تیمارا وفتاد ست
ستمکش بایدم بودن بناکام — که معشوقم ستمکارا وفتاد ست
نکورویست و بدخویست شکفت — که کردم در جبت خارا وفتاد ست
بلای جان خلقست و دل من — بصد جانش خریدارا وفتاد ست
دلم امسال چندانم غم عشق — بتر از پار و بسیارا وفتاد ست
همی شویم بخون این بار جامع — که دستم این بارا وفتاد ست
دلم بر دست و جانم برد خواهد — ندهم فرد ستم نه بارا وفتاد ست
مرا عشقست و جرم من مردمانرا — از این انواع بسیارا وفتاد ست
ملامت چون کنم خود دانم اول — ز من آیین این کارا وفتاد ست
ز من بنا رشد معشوق یا منش — ندانم تا چه آنرا دفتاد ست



تبارک ذرکاخ باقی

۵ بدست خاطر من داده شد عنان سخن
زمانه داد زبان مرا بیان سخن

بیان کنم صفت حسن آن کمان ابرو
اگر بیازوی طبع آیدم کمان سخن

سخن بلند بود راست چون بقامت او
نگه کنم همه بینم درو نشان سخن

چو بنگرم برخ چون گل شگفته او
ز طبع گل شگفانم ببوستان سخن

شود بنفشه ز زلف ضمیران صفتش
ببوستان دلم دسته ضمیران سخن

حدیث تنگ دهانش کنم که از تنگی
کسی نیارد بودن درو گمان سخن

بدان لبان ز طمع بوسه چون تواند کردن
ز کوچکی چو نبینم درو نوان سخن

بخاطر آید شکل میان نازک او
ولی نگویم تا نگسلد میان سخن

مرو نخارم از دو میان بدر نروم
ولی از میان نگوی مرا ز میان سخن

همه جهان سخن من شد از نکویی او
چگونه عرصه خوش کرد در جهان سخن

حمید بن محمد که جز بمدح او
هر آنچه گفته شود نیست جز زیان سخن

مکان و کان خرد گوهری است بی همتا
که جوهرست همه لفظ او ز کان سخن

همه بجوهر کانی خرد سخن ز خرد
از آنکه کان خرد باشد و مکان سخن

بقهرمان سخن اطلس و قصب بخشند
چو عرضه کرد ببر و نظم قهرمان سخن

برآنکه کار سخن گر چنان شد ناقد
... نوشت است بهر وقت برهان سخن

بدین نظر نبود یاب دیر نظر
همی ببیند مغز اندر استخوان سخن

چنان بلند سخن گهتریست کز خواهد
ببام عرش بر آید بنردبان سخن

بجای باران از ابر طبع در افشان
در خوشاب چکاند ناودان سخن

بمدح او و بپیروزی چو بنازد مدح
ورا است دست سخا و مرا زبان سخن

کند بساط سخن طی لسان اهل هنر
چو او بگستراند از فضل طیلسان سخن

سخن بحضرت او قیمتش گران دارد
دهند مزد سخن قیمت گران سخن

که مجادله اندر صف نبرد نظر
زند بسینه خصم اندرون سنان سخن

ز من مپرس که گویی سخن روان دارد
روانی سخن او بود روان سخن

ایا روان سخن در روانی سخنت
بجان تو که در الفاظ تست جان سخن

بامتحان سخن از من ردیف خود در خواست
بمدح صدر تو در وقت امتحان سخن

بامتحان طبیعت نشاندم و بنهفت
نهال مدح تو در صدر بوستان سخن

شنیده ام که شاه سخن بود شاعر
از آن کسان که زدستند داستان سخن

نیاز درگاه باقی

٥ بدست خاطر من داده شد عنان سخن / زمانه داد زبان مرا بیان سخن

بیان کنم صفت حسن آن کمان ابرو / اگر ببازوی طبع آیدم کمان سخن

سخن بلند شود راست چون بقامت او / نگه کنم همه بینم درو نشان سخن

چو بنگرم برخ چون گل شگفته او / ز طبع گل شگفانم ببوستان سخن

شود بنفشه ز زلف ضیمران صفتش / ببوستان دلم دسته ضیمران سخن

حدیث تنگ دهانش کنم که از تنگی / کسی نیاورد بودن درو گمان سخن

بدان لبان و طمع بوسه چون توان کردن / ز گوجلی چو نبینم درو توان سخن

بخاطر آید شکل میان نازک او / ولی نگویم تا نگسلد میان سخن

منو نگار من از دو میان بدر نرویم / وی از میان نگوی من از میان سخن

همه جهان سخن من شد از نکوئی او / چگونه عرضه خوهم کرد بر جهان سخن

حمید دین محمد که حرز بازوی او / هرانچه گفته شود نیست جز جنان سخن

مکان و کان خرد گوهری به تنهائی / یکی جوهرست همه لفظ او ز کان سخن

همه بجوهر کانی خرد سخن ز خرد / ازانکه کان خرد باشد و مکان سخن

بقهرمان سخن اطلس و قصب بخشد / چو عرضه کرد برو نظم قهرمان سخن

برانکه کار سخن کس چنان نشد واقف / که او شدست بهر وقت برهان سخن

بدین نظر نبود یاب دیر نظر / همی ببیند مغز اندر استخوان سخن

چنان بلند سخن مهتریست کز خواهد / ببام عرش برآید بنردبان سخن

بجای باران از ابر طبع در افشاند / در خوشاب چکاند ز ناودان سخن

بمدح او و بپرورد ز چون منی مادح / وراست دست ستایش مرا زبان سخن

کند بساط سخن طی لسان اهل هنر / چو او بگسترد از فضل طیلسان سخن

سخن بحضرت شاه و قیمتش گران دارد / دهد بمرد سخن قیمت گران سخن

گه مجادله اندر صف نبرد نظر / زند بسینه خصم اندرون سنان سخن

زمن بپرس که گوئی سخن روان دارد / روانی سخن او بود روان سخن

ایا روان سخن در روانی سخنت / بجان تو کی روا الفاظ نشان سخن

بامتحان سخن از من ردیف خود در خواست / بمدح صدر تو در فتم بامتحان سخن

بامتحان طبیعت نشاندم و بنرفت / نهال مدح تو در صد بوستان سخن

شنیدن ایم که شاه سخن بود شاعر / ازان کسان رد ستند داستان سخن

اگر درست شود شاهی سخن بر من — بجنب تو بنوم چو بنگی پاسبان سخن
سخن ورانرا صاحب قران توی بجهان — بتو تمام شود مدت قران سخن
بر آسمان سخن تا بدار خورشیدی — همه سلامت خورشید آسمان سخن
فزون ترست زمان سخن ز هر چیزی — فزوده باد زمانت از زبان سخن
همیشه تا که سخن را بقا بود جاوید — بقای تو بجهان باد همچو آن سخن

ایضاً له

ای بنظم آراسته با سعد اکبر هم نفس — مدح سعد الملک مسعود ابن سعد و بس
انک نفس ناطقه از سینهٔ ارباب نظم — بهر سلک مدح او در نفیس آرد نفس
صدر عالی ملک آرای دستور که هست — بارگاه قدر او ایوان ندارد دسترس
صاحب عادل بها الدین که هست اندر دستی — شاه مشرق را چو شاه قاب قوسین [illegible]
آفتاب خسروانرا سایهٔ دستار او — چتر پیروز ست فتح و نصرت اندر پیش و پس
فر دیدار همایونش از فر همای — چون همای از بوم وجود او باد ز طاد
خلق در بستان خلقش همچو بلبل خوش نوا — شکر شکرش غذا کرده چو طوطی در قفس
ای سرو صدری که برگاه سرور وی — مثل تو صدری ندیدست و نبیند هیچ کس
آسمان قدری و تا قدر تو دیدست آسمان — آسمان را روز و شب آنست و هوس

اس باشد

تا کنی از آفتاب آسمان سیمین سپر — و ز هلال آسمان زرین کنی نعل فرس
هست در میزان حکمت گاه کوه بوقبیس — هست با میزان خشم تو [illegible] بوقبیس
مهر دینار و درم با در دل تو جای نیست — گنج دینار و درم باشد بچشم [illegible]
کعبهٔ حاجت روای نی سخن درگاه تست — کشته فرهر ملتمس را ز و محصل ملتمس
همچو شیرین نزد خسرو نزد تو سایل عزیز — زانکه در بخشش نداری همت دون دنس
فی المثل گر جان بخواهد از تو سایلی — هرگز اندر چهرهٔ شیرین تو یابد عبس
دشمن جاه تو در دل تیرگی دارد چو شب — نی غلط آن دان که شب هرگز نباشد بی غسق
گر نیارد نور شمع مهر تو در پیش دل — شب بود او را همه گاهی بگیرد ده عسس
هر که از کین تو گردد دل سیاه چون [illegible] — از دو سنگ آسیا بر پوست گردد چون عدس
گر سموم خشم تو بر روی دریا بگذرد — از تف او درد رک دریا بدید آید عبس
دیدهٔ حاسد بتو چون آب انگور سرخ — در دلکده کو بغضا باد اجزا آب از نکس
در ثنای مجلس میمون تو مداح را — تا یفه اندر دل غلال و در زبان [illegible]
سوزنی اسب قوافی اندر میدان تنگ — تا فرخم خانه سیموده بجنباند جرس
چون نباشد شاعر سحول کار شعر دزد — گر کند از نی کناهی قافیه را [illegible]
خسته بود در لفظ تازی کوی و اند شاعری — کو کند بر سوزنی گر خوشترا از لفظ [illegible]

شاه ملک آرای را بسته چو بر دی (چشم) ... بد سگال ملک او چون روی (بیرون) (ز در) ...

ملحدان بی شوند اندر طبس گر زنده (طبخ) ... داری بابا زخان خواند بار از طبس

تا بقرآن قصه اصحاب و سر خلد (شود) ... بی رسن باز آید اندیش تو اندر قعر (سس)

و له ایضاً

٥ شد برج حمل مرکب سلطان کواکب ... گر نوبتیانش به در برزنم راتب

گوئی حمل از گنبد پیروزه سلب نیست ... جز مرکب پیروزی سلطان کواکب

آغاز سوادیش بپوید و از دو شد ... گردان بدر مرکب جز غازی لاعب

هرکه که شود راکب این موکب پیروز ... سی روز خرامد ز مشارق بمغارب

تا عرضه دهد لشکر پیروز سلب را ... بر دشته صحرای و پس راحل و راکب

چون گشت هوا معتدل آید بدر بلد ... اشجار نوادر گل و اوراق عجایب

بلبل چو مذکر شود و قمری مقری ... محراب چمن تخت سمن فاخته خاطب

این موسم آنست که از روی بر آحین ... بر شنگ خش گردد غالب

گردند سپید از دو سیه بینمیداب ... بر یکدگر از باد سحر طاعن و ضارب

آنرا که دو بادام جهان بین بود از باد ... بیند گل و بادام دبودن ز جواب

ای باد که آری گل و بادام دبوده ... از نزد موالی ز سمرقند بصاحب

خاکجن

بنام کردگار باقی

شاها به بارگاه تو کیوان نمی‌رسد — در همت تو گنبد گردان نمی‌رسد
جایی رسید معالی و مرتبت — کانجا بجهد و فکر انسان نمی‌رسد
ان می‌رسد بروضه آمال هر کفت — کر ابر نوبهار بنیسان نمی‌رسد
جز امر تو بمشرق و مغرب نمی‌رود — جز جود تو بتازی و دهقان نمی‌رسد
یک خود ... دمید افاق ... — کانجا ز بارگاه تو فرمان نمی‌رسد
با طول و عرض ملک تو امروز در جهان — کس را حدیث ملک سلیمان نمی‌رسد
روحی که از رواح بخلق رسد — در باغ و راغ از گل و ریحان نمی‌رسد
از جهت مصالح احوال مردمان — کز جاه تو بمرده ایمان نمی‌رسد
در صحن شرق و غرب ز باران عدل تو — گرد ستم به هیچ مسلمان نمی‌رسد
تا ایذ همه بدین زادگان مرکبات — تا اثر نافذ تو بارکان نمی‌رسد
کس روی سوی صدر رفیع نمی‌دهد — کز صدر تو بر نعمت و امکان نمی‌رسد
... انید کمال تو از رشک ملک تو — در دیت فرار و بدرمان نمی‌رسد

جملان ... جو بنهاد ... — باد ... تو جان ... نمی‌رسد
نوح دینت ... — مردم ... نمی‌رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل ... — ... نمی‌رسد
جاهل بمسند اندر و عالم برون در — جوید حیله ... نمی‌رسد
آلوده شد بحرص دم جان عالمان — وین خواری از کران بپایان نمی‌رسد
درد او حسرتا که ... — وین حرص مرد ... بپایان نمی‌رسد
این حالها بحکمت یزدان مقدرست — ... بحکمت یزدان نمی‌رسد
منت خدای را که مراد ... — آسیب ... رسد
تا دامن جلال تو ... — دست بلا ... گریبان نمی‌رسد
یک روز نیست کز تو ... — در حق من ... احسان نمی‌رسد
افزونی گرفت ز تو حال من ... — از کشت روزگار بنقصان نمی‌رسد
آنم که جز ... فصاحت شوم سوار — در گرد من فصاحت سحبان نمی‌رسد
از نظم مرحکا که خراسان خراسانست — کز شخص من بحال خراسان نمی‌رسد
تا جان آدمی بکمالی که غایتست — در علم جز بقوت و برهان نمی‌رسد
بادی تو در نعیم فراوان که خصم را — از چرخ جز بلای فراوان نمی‌رسد

بنام کردکار یابی

شاها ببارگاه تو کیوان نمی رسد
در همت تو گنبد گردان نمی رسد

جایی رسید ملک معالی و مرتبت
کانجا بجهد و فکرت انسان نمی رسد

آن می رسد بروضهٔ آمال هر کسی
کز ابر تو بهار ببستان نمی رسد

جز فرّ تو بمشرق و مغرب نمی رود
جز جود تو بتازی و دهقان نمی رسد

یک خطه نیست در همه آفاق ...
کانجا ز بارگاه تو فرمان نمی رسد

با طول و عرض ملک تو امروز در جهان
کس را حدیث ملک سلیمان نمی رسد

روحی که از زواج خلقت برسد
در باغ و راغ از گل و ریحان نمی رسد

از جست از مصالح احوال مرد و زن
کز جاه تو بزمرهٔ ایمان نمی رسد

در حوزهٔ شرق و غرب زباران عدل تو
گرد ستم بهیچ مسلمان نمی رسد

تا اندر همه بدین زادگان مرکبات
تا امر نافذ تو بارکان نمی رسد

گر روزی سوی صدر رفیع نمی دهند
کز صدر تو برفعت و امکان نمی رسد

... ... سال تو از رشک ملک تو
در دولت قرار و بدرمان نمی رسد

میدان رزم جوید و اگه نه از انک
با دولت تو جای نمایان نمی رسد

تو ... دیده زبراحت ...
مردم بهیچ کار در آسان نمی رسد

جهال در تنعم و ارباب فضل را
زین بیش زهزار غصه یکی نان نمی رسد

جاهل بمسند اندر و عالم برون در
جوید بحیله راه و بدربان نمی رسد

آلوده شد بحرص دم جان عالمان
وین خواری از کسان بایشان نمی رسد

دردا و حسرتا که بپایان رسید عمر
وین حرص مرد در بیابان نمی رسد

این حالها بحکمت یزدان مقدرست
... حکمت یزدان نمی رسد

منت خدای را که مرا در پناه تو
... بدل و جان ... رسد

تا دامن جلال تو بگرفته ام ...
دست بلا بر سر و گریبان نمی رسد

یک روز نیست کز تو هزاران هزار لطف
در حق من ... احسان نمی رسد

افزونی گرفت ز تو حال من چنانک
از کشت روزگار بنقصان نمی رسد

آنم که در جواب فصاحت شوم سوار
در گرد من فصاحت سحبان نمی رسد

از نظم من که فخر خراسان خزانهاست
گر شخص من بخاک خراسان نمی رسد

تا جان آدمی بکمالی که غایتست
در علم جز بقوت و برهان نمی رسد

بادی تو در نعیم فراوان که خصم را
از چرخ جز بلای فراوان نمی رسد

بگذار ماه روزه بقطع گه دشمنت
کر بگذرد ز روزه بقربان بجی رسد

ترجیعات هم گوید و از اول تا آخر صنعت

ای منور بتو نجوم جلال دی مقرر بتو رسوم کمال
بوستانست صدر تو نعیم و آسمانیست قدر تو ز جلال

خدمتت را مواده دولت حضرت تو مقبل اقبال
تیره بیش مقابل تو نجوم خیره بیش شمایل تو شمال

در کرامت ترا نبوده نظیر در شهامت ترا نبوده مثال
شرکها در تو منهدم ارکان ملکها از تو مستحکم احوال

همچو اسکندری بیمن و لقا
همچو پیغمبری بحسن و خصال

کوشش تو … زبان
بخشش تو فزون شده ز رمال

بزمگاه تو منبع لذات
رزمگاه تو مجمع اهوال

عالم ری بر ذهات غنی
حاتم طی بر سخات عیال

ناصح دولت از تو در اعزاز
ناسخ ملت از تو در اذلال

از مصایب رکاب تست پناه
وز نوایب جناب تست مآل

بر علمت محیط یک قطره
بر حلمت بسیط یک مثقال

سیرت تو خزانه الطاف
نعمت تو نشانه آمال

بس نقیرست با عطای تو بحر
بس حقیرست با سخای تو مال

… خجات گناه
هست کفتار نی ثنات وبال

جناح نسر و سماک سلاح هر دو شده
ز دست چرخ و تیغ بلولو مکنون

بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی
بضعف شکل سها همچو قامت مجنون

شعاع شعری اندر میان ظلمت شب
چنانکه در دل جهال علم افلاطون

شهاب همچو حسامی برهنه گرد زنجرب
سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون

شبی دراز و زحیرت فلک دو ساکن
ولیک گاه ندارد برده بحر بادسکون

مهی که کرد تنم را ببند فتنه اسیر
بتی که کرد دلم را بدست عشق زبون

زبان من شده در وصف لعل او عاجز
لعل … من شده بر نقش روی او مفتون

چو نون و جیم الف تا و بابرو و بالا
وز دوست قد الف شکل من شده چو نون

فراز بار بود صبح دمیده هنگام
ولیک باشد هنگام نوبهار فزون

کنون که دست طبایع ببار فراهم
بباغ و راغ نگرست شکل بوقلمون

فشاند مشک و قرنفل بجای گرد ریاح
نمود لعل و زبرجد بجای بیخ غصون

کنار باغ همه پر خزاین دارا
فضای راغ همه پر دفاین قارون

فراق از گل گلرخ بدر حین فصلی
ز … جنونست و الجنون فنون

منم که جز همه جهان باغ و راغ بقا
ز لهو رفتم و دفتر ز باغ و راغ نتون

بران براق نشستم که هست هیکل او
چو بیستونی در زیر او جبال … زبون

کهی بتیغ گل بدکان دونده بو کهسار   کهی بسان نهنکان دونده در جیحون
بزیر زینش نیانده بوقت بوینه شموس   بزیر رانش نیانی نکاه وقفه حرون
نهاده رخ بر همی کاندرو نبیند کس   بجز لقای ثنا و بجز خیال مصون
هزار خوف در اطراف اوشده موجود   هزار فتنه در اکناف اوشده مقرون
قرارگاه افاعی همه جبال وقفار   مقامگاه شیاطین همه سهول وحزون
درو هیبت نازل نوایب گیتی   درو بتیرت ناظر کواکب گردون
زسهم باد و را آیت طرب منسوخ   زبیم باد و را رایت نشاط نگون
کهی چو هامون از آتش دلم دریا   کهی چو دریا از آب دیده ام هامون
زبهر حفظ تو جانم اندرو خوانده   ثنای صدر بزرگ خدایگان جو فسون
عنا بلهو بدل شد چو سوی حضرت شاه   مرا ستاده و اقبال گشت راهمون
ابو المظفر خورشید خسروان اقسنقر   که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
بجنب جاه تو ز ارکش بسیط عالم خرد   ببیش قدر بلندش محل گردون دون
همه حضرت او جان عاملان مشغوف   بدست همت او جان باطلان رهمون
خدایگانا زنا آنکه در هنر نازد   قران انجم گردون زمین تو بقرون
... امی کرامات از در   سفینهای امل ایمنند کند مشحون

زسوی بخت تو اقبال کوکب مسعود   بگرد صدر تو پرواز طایر میمون
محیط فضل و هنر را ضمیر تو مرکز   حساب مجد و شرف را جمال تو قانون
بلد بیت احزان بادت تو سلوت یعقوب   بجوف ماهی نام تو دعوت ذا النون
هزار صاعقه در یک شکوه تو مضمر   هزار فایده در یک حدیث تو مضمون
بقدر مرتبه داد تو هیچو کیکاوس   بجای غایت داد تو هیچو افریدون
زسهم شیر فلک شیر تو دبوده حیات   زفرق کاو زمین پای تو گسسته سرون
هوای بزم بطیب ثنای تو ممزوج   زمین رزم بخون عدوی تو معجون
برید نسل عدو خنجر تو جو کافور   برید هوش جهان هیبت تو جو افیون
زوصف جاه تو عاجز شده بیان عقول   زکنه قدر تو قاصر شده مجال ظنون
بامر و نهی تو ادهر جا کری منقاد   بحل و عقد تو تاریخ بند ماذون
ستوده عرض کریم تو از دنوب خدای   گزیده طبع شریف تو از عیوب مصون
بحشمت تو قوی گشته دین رسول   جو بشت موسی عمران بیزرک هارون
شده خلافت در بان کاخ تو موی   بعهد تو ز شرف چو خلافت مامون
جو بیضه حرمت جو روضه ارمست   به ایمنی و خوشی از تو این بلاد اکنون
سکون کرفته و مطهر شده ز هر آفات   بظاهری بحسام تو تا بابد کون

اگر عدوی ترا درست سودایی ‌ ‌ بدفع سودا تیغت بست افتیمون
همیشه تا که بود در فراق عاشق را ‌ ‌ دلی چو آذر و رخساره چو آذریون
موافقان تو بادند سال و مه مسرور ‌ ‌ مخالفان تو بادند روز و شب محزون
همه حدیث خلایق ثنای صدر تو باد ‌ ‌ وگرچه هست ز امثال کالحدیث شجون
بحشمت تو شد رام گنبد توسن ‌ ‌ بهیبت تو شد نرم اختر وارون
ز حادثات جهان ‌ ‌ وز نایبات فلک
نگاه دار تن و جانت ‌ ‌ ایزد بیچون

وله ایضا

جانا ز فرقت تو خون همی شود ‌ ‌ واندوه من ز عشق تو افزون همی شود
خون شد دل من و نه بخشید کسی بمن ‌ ‌ کاندر فراق تو دل من خون همی شود
لیلی شدی بحسن و مرا در فراق تو ‌ ‌ دل بی قرار چون دل مجنون همی شود
رویم چو زر پخته شد و سست جسم من ‌ ‌ سیم گداخته که بیرون همی شود
من مفلسم ولیک ز نقدی و ز جسم من ‌ ‌ آفاق پر خزاین قارون همی شود
با آنکه تنم ز هجر تو محنت همی کشد ‌ ‌ خرم دلم ز هجر تو محزون همی شود
از طبع مهربان تو بر من بدین صفت ‌ ‌ نامهربان ندانم تا چون همی شود

بازوی چون هما و زبر روی چو هماد ‌ ‌ هر لحظه از طبع دگرگون همی شود
شاه جناب کی بخت بروزان ‌ ‌ از خاک آن جناب همایون همی شود
شاهی که روز حرب ز خون عدوی او ‌ ‌ صحرای رزمگاه چو جیحون همی شود
دستش باصطناع چو دریا همی بود ‌ ‌ قدرش بارتفاع چو گردون همی شود
ایام اهل دانش و اوقات اهل شرع ‌ ‌ از دیدنش مبارک و میمون همی شود
تا بند با لوای تو وصلت کند همی ‌ ‌ و اقبال با هوای تو مقرون همی شود
رای تو نور زهره از هنر همی برد ‌ ‌ لفظ تو رشک لؤلؤ مکنون همی شود
از باد کینه تو چو اوطان عادیان ‌ ‌ اوطان دشمنان تو هامون همی شود
صد نکته از بدایع و صد بذله از علو ‌ ‌ دیگر ز سینه لفظ تو مضمون همی شود
از فتنه سهام بلا در امان بود ‌ ‌ آنکس که او بمهر تو مفتون همی شود
ایام با رسوم تو رونق همی دهد ‌ ‌ و اسلام را علو ز تو قانون همی شود
از بس که اهل فضل بصدر تو شد جمع ‌ ‌ صدر تو چون رواق فلاطون همی شود
شاها خلل خانه جاه تو نیم ‌ ‌ مقهور کینه خس و مردون همی شود
از دست حادثات زمانه دلم بخون ‌ ‌ زین بیشتر نمی شد و اکنون همی شود
ای لطف پادشاه نگه کن که بی گناه ‌ ‌ جانم اسیر اختر وارون همی شود



دی طارم حصین تو ز لرکی بسبب	جیش ابن یکشن ما مون همی شود
تا ذی قلم تیغ کلاهی بسر آسمان	شکل هلال بر صفت نعل می شود

با دی تو بر سریر جلالت که خصم تو
در خاک از حسام تو مدفون می شود

وله ایضاً

شها دست بادت بگردار نیک	تا آنان بتیغ بدیها بکنند
بداندیش را از سر و سر برید	نمیت بجای نوایب فکند
بروز وغا دست اقبال تو	درآورد پای بدان را ببند
خورد آب در ظل عدل گرگ	زبک آبخور کرد با گوسفند
جو گیتی توی بارع از هر عیب	جو گردون توی ایمن از هر گزند
بگیری اگر رای افتد ترا	میان فلک را بخم کمند
خلاف تو گاه بست بر بار زبان	وفاق تو شغلیست بس سودمند
بسا قلعه‌ها را که کردی خراب	بنوک سنان و بسم سمند
بسا نیز خبر یاغیان را که داد	نهیب از زبان حسام تو پند
توی مرد دانا نکوی سدا	کز بن قصه طوس و کاوس چند

[illegible] | بدشت سمرقند و صحرای خند
[illegible] | بکه کن بدین قلعه‌های بلند

[illegible]

هر دل که سوی عرصهٔ تحقیق راه یافت | در سایهٔ سرادق عزت پناه یافت
چون رخ نهاد روی بجو برانگه ظفر | از گرد پیاده وار ز رخ شاه یافت
بر خلق کرفته موا رخش آز جهد | گر آب چشم خویش بهر سو گیاه یافت
تا آفتاب سبز فتاد ست در کمر | از منبلی کند که بهمت کلاه یافت
در برغزار سبز فلک هم بکرد نشکار | هر دل که از کشاد سحر تیر راه یافت
در عشق هر که روی بلرزد چو اشک سرخ | چون خط دلستان ز ورق دل سیاه یافت
هر عاشقی که در طلب آید بیاد دوست | اندیشهٔ مشاهده بی گناه یافت
از نور عشق نقو بسته لطف کل | پیرایهٔ کمال تا شب ماه یافت
از آه و ناله روی مگردان که روزگار | داود را مصنف لبیر نوع راه یافت
از دل شکسته باش که اوج سریر ملک | یوسف هم از مجاورت قعر چاه یافت
آن قصه خوانده که مسیحا بعز فقر | از آفتاب افسر و ز چرخ کاه یافت
تا زشد بنفشه هم نفس زلف دلبران | کز گوشمال حادثه پشت دو تاه یافت
از نفس خویش برست بجو اعتدال طبع | کو را طبیب عقل دماغی تباه یافت

زین آسیا ... | چون ... [illegible]
... روح ... [illegible] | ... بد کیش آز ... اقبال و جاه یافت
داد از کسی مخواه که گنج تاج و رهضش | با قوت پاره از جگر داد خواه یافت
ای واهبی که سالک راه تو خویش | بر تخت دار ملک غنا پادشاه یافت
سلطان کبریای تو شاهان و فنا | از داغ خویش صورت لوح جباه یافت
از اشک بسته کان طریق رضای تو | خود در جباه دار فلک در شناه
بر صدق عشق سینه فروز تو جان ما | بازار چشم وصال دل گواه یافت
شخص ضعیف شمس نیابد حفظ تو | خود را زجاه دنایت جهان از رینباه یافت
او را چه التفات بود سوی ملک کو | اکنون که ذوق خدمت بارگاه یافت

ولہ ایضا

لاف ضیا می زند مشعلهٔ خاوری | خیز و بگیسو فکن سلسلهٔ عنبری
باز سپید سحر بال صبا گسترد | گر نکند زلف تو دعوی شب گستری
چرخ بدست سحر چاک زند هر شبی | پیش تو مظلوم وار قرطهٔ نیلوفری
هیچ شبی نگذرد تا نکند روی تو | کوکبهٔ روز را سوی جهان رهبری
پیش خرامان مرو در چمن دل که مست | شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری

[illegible]

هر دل که سوی عرصهٔ تحقیق راه یافت
در سایهٔ سرادق عزت پناه یافت

چون رخ نهاد روی بچوگانگه ظفر
از گرد خود پیاده و از رخ شاه یافت

بر خندق گرفته هوا زخش آز جهند
گر آب چشم خویش بهر سو گیاه یافت

تا آفتاب سبز زنا از نت در کمر
از مفلسی گرفت که بهمن کلاه یافت

در برغرا دست فلک هر که زند کار
هر دل که از کشاد سحر تیر آه یافت

در عشق هر که روی زرد چو اشک سرخ
چون خط دلستان ورق دل سیاه یافت

هر عاشقی که در طرب آید بیاد دوست
اندیشهٔ مشاهدهٔ عین گناه یافت

از نور عشق نقوت ز لطف که کل
بی‌رایهٔ کمال ز ناشیر ماه یافت

از آه و ناله روی مرکز دل که روزگار
داد در مصنف لبر نوع راه یافت

از دل شکسته باش که اوج سریر ملک
یوسف بر از مجاورت قعر چاه یافت

آن قصه خوانده که مسیحا بعون فقر
از آفتاب افسر و زچرخ کاه یافت

تا زشت بنفشه هم نفس زلف دلبران
کز کوشمال حادثه بشت دوتاه یافت

از نفس خود برست بجواعتدال طبع
گورا طبیب عقل دماغی تباه یافت

زین آسیا حد[illegible]
[illegible]چون روزگا[illegible]تر از عمر[illegible]یافت

رو خضر[illegible]
[illegible]بدکیش آز[illegible]اقبال و جاه یافت

داد از کسی مخواه که بی تاج و رصعش
یاقوت پاره از جگر داد خواه یافت

ای واهبی که سالک راه تو خویشتن
بر تخت دار ملک غنا پادشاه یافت

سلطان کبریای تو شاهان وقت را
از داغ خویش صورت لوح جباه یافت

از اشک بسته کان طریق رضای تو
خود در جباه دار فلک در شناه

بر صدق عشق سینه فروز تو جان ما
بار از چشم و صاف دل گواه یافت

شخص ضعیف شمس نیابد حفظ تو
خود را زحادثات جهان در پناه یافت

او را چه التفات بود سوی ملک کنز
اکنون که ذوق خدمت این بارگاه یافت

وله ایضا

ای از ضیای مهر تو مشعلهٔ خاوری
خیز و بگیسو فکن سلسلهٔ عنبری

باز سپید سحر بال صبا گسترد
گر نکند زلف تو دعوی شب گستری

چرخ بدست سحر چاک زند هر شبی
پیش تو مظلوم وار قرطهٔ نیلوفری

هیچ شبی نگذرد تا نکند روی تو
کوکبهٔ روز را سوی جهان رهبری

پیش خرامان مرو در چمن دل که مست
شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری

نزهت روی تو برد آب سمن برگ صبح / ساخت صبوح آتشش تا ز جهان برخوری
بس که کرد روان چشمه رخسار چرخ / در دل ساغر فکن تلخ خوش کوثری
زهره خوش طبع تا بیش نشان‌ها کند / چرخ جلاجل نما بر دف او چنبری
تا بتوانی مخور اندُه عالم که مست / حال جهان مختلف کار جهان سرسری
ساغر گران زن مزن بیش دم از جهان / خون قدح خور مخور بیش غم آن سری
رنگ صفت باده کن مدد عکس او / با سبه رنگ باد صبح کند داوری
ای صنم کافر از پی تحصیل نور / خدمت روی ترا کسب کنان مشتری
ساقی لطف خدا کرد نهان در لبت / لذت آب حیات طعم می عسکری
ما شکرت را خدا کرده یاقوت داد / بر عرق شرم شد در می آذری
طارم نیلوفری مسجد دلی خوش نگر / تازه تر از روی تو در حجره دلبری
بر فلک دلبری روی تو گفتم که چیست / طیره گر آفتاب طعنه زن مشتری
از لب لعلت جهان نسخه کوثر گرفت / سایه طوبی چرا زیر قدم سپری
گر نهی چرخ داد تیغ ستم را ز دست / بر در خورشید عدل با تو کنم داوری
ذات کرم تاج دین ابوالمظفر شه / دستور دل مردمی جان و تن سروری
خسرو آل حسین آنکه بود فخر کرد / هم نسب احمدی هم گهر حیدری

دولت او کرد کی گشت بقا مایه‌ای / گر نه او مسکن طفل ازل مادری
گر گهر رای او عرضه کند خویشتن / چرخ زند بر زمین آینه خاوری
کلک سنان نعل او جمله سوی فتنه برد / اشک روان کرد تیغ بر رخ نیلوفری
چون سوی بحر کفش تیز نگه کرد برق / ابر سراسیمه با کف یکی زد خون گری
چرخ بسی جهد کرد تا بجنابش رسید / چون سر ذی الکس با کله قیصری
عرش مقاما سپهر با همه عز و جلال / طالع سعد ترا گشت بجان مشتری
توسن ایام را رای تو تمکین نکرد / شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری
از پی آن تا برد خشم ترا آب روی / دلو بدین آمدست بر فلک چنبری
هندوی هفتم سرای چاوش ایوان تست / ور نه کجا یافتی منزلت بربری
تربیت مشتری گر نکند طالعت / چرخ نبیند بخواب چهره نیک اختری
از پی خصمت که داشت تو سر گردنی / در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
تا کی زند آفتاب خاتم اقبال تو / در دل کان تازه کرد قاعده زرگری
گر نکند عزم عیش رای تو باطل کند / زهره بربط نواز حرفت خنیاگری
زآتش غیرت شود تیر فلک سوخته / چون قلمت تر کند چهره خاکستری
از مه خرمن گدا بیش که یاد آورد / گر تو بدست ضمیر فرش صبا گستری

سوی من سوخته دل از سر حسرت نگری   گرچه زبس منزلت سوی فلک ننگری
بشنو مرا روز کار هر نفس از باد غم   حلقه صفت میکند گرچه نیم هر دری
گرنه مرا مدح تو حرز حیات آمدی   خامه کجا راندی بر ورق شاعری
خاطر محمود را آینه دان کرد و   آتش غیرت نتافت در جگر عنصری
نیست عجب گر شود عیسی نازک زبان   از پی گفتار او عاشق شعر دری
مدح تو دانی چرا آب شکر می برد   زانکه بیانش کند نظم ری عسکری
شاید اگر زیو مقام خاطر او نگذرد   زانکه همیشت و بس حد سخن گستری

وله ایضا

سپیده دم که پدید جهان ز نور و نق   بچشم جام دمانکن سرشک لعل مروق
نوای بسته دهلیز رسان بگوش دلم   که چنگ غالیه گیسو زند بیادی دق
میی طلب که ز تاثیر باد با جاش   که بدین در دریا شر بسینه زورق
بهیچ خون بکند با تو گر عتاب و لیکن   بریز خون صراحی مسریز خون ناحق
مرا زبهر چه گردون حمام وادهد   گر آفتاب تمامند بطوق مشک مطوق
زبان چو بسته گشادم بنعت ذی جو هست   بران امید که ماهی ز بسته تو کم دق
مداد زلف معنبر فرو گذاشته چند   که هیچ شام ندیدم ز دوری صبح معلق

سپهر حلقه صفت رامبر صبح نشان   که هیچ بخت کریمی کتاب صاحب مطلق
خدایگان وزیران نظام ملک محمد   کی از برای شمائلش ساقی صبح سود دق
سپهر مرتبه صدری که آفتاب توانگر   بود بنسبت دستش یکی گدای مطوق
صبا براق وزیری که آفتاب سبک رو   شد از طویله عزمش یکی نخاو دابلق
نسیم خلق کریمش بخشم کفت خرد را   که از دماغ برون بر هوای باغ خورنق
گر از لطایف خلقش بهار فایده گیرد   ز فرق گل برماید صبا کلاه مغرق
زهی خجسته وزیری که تیر خامه [ز اوج]   زهی کشت سعادت ثنا نیابان تو ملحق
رفیع صدر تو گوید ز راه طعنه فلک را   که پیش پایه سنگ تو نیز گوهری الحق
رسید عدل تو جای که پیش خسته [نگردد]   ز تیر چشم سوزن ... حریر و ستبرق
گشاده رای تو ملکی که در حوالی [حصنش]   ستاره بچو حباب بود ز بیک خندق
خجسته رای تو گویم که راستی بچه [ماند]   بشاه قبه نیلی بماه خیمه ازرق
بچشم رای تو یکشب جمال ماه خوش آمد   ندا رسید که شاهی مکن نظر سوی بیدق
کجا بگنه ریاضی رسد محاسب فکرت   اگر نه حد ز اصم را بیان کند تو منطق
نه سحاب و لیکن فروغ برق ضمیرت   خیال موی صفت را بنوا مثال کند شق
بیان کنم که بقوت رجا بفعل کی آمد   بمانند زبان که سخا شد ز دست جود تو مشتق

بچرخ سر زده کعبت که مثل شمس نما بی   جواب داد که هستی درین حدیث مصدق
از آن زمان که مکون که زیور هنر آمد   شود باشک مرصع کنار حاسد احمق

ولهُ ایضاً

خیز ای که رفته روی گل از عارض تو خوی   تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می
گردن کشان سرو بحجره سلطان گل خرام   تا سرو در هوای تو بندد میان چو نی
بلبل که بی که در طلب باغ عارضت   فرسوده گرد عرصهٔ آفاق زیر پی
ای دلبری که قرطهٔ زنگار فام گل   از رشک جرم تو قبا شد هزار نی
از یک مددگی نزهت رخسارهٔ تو کرد   لطف هوا ز تعبیه شد در نهاد نی
گل بادهٔ حسن بزم رفته بیش نیست   مگذار تا عذار تو نسبت کند بوی
از نرگس سیه دل جادو سوال کن   کین جور تا چه مدت و این عشوه تا کی
عدل وزیر خدایگان وزیر ان جهان گرفت   زین بیش تیغ جور مکش بر زمانه جی
عادل نظام ملک که رای او   برهم شکست قاعدهٔ خاندان طی
چون روزگار گنج سماحت بدو سپرد   منسوخ شد مآثر دستور ملک ری
تقدیر بر اشارهٔ رای رفیع او   در حیز وجود نیاورد هیچ شی
آن دم که زاد بخت بمایمن لقای او   اقبال گفت انبتک الله یا بنی

گر هیچ خشم کینه ورش بیشتر شود   بر خیمه بقاش نماند طناب پی
طبعش با زلف بیسیم و دم بخواه   کین کیسه دل آمد و دیگر بهیمنی
جای که نعل ابرش خوش گام ور رسد   گردون چگونه میل کند سوی تاج کی
عکس که نور ناصیه آفتاب دید   دانم که طبع او نکند یاد جم و کی
ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپرده   از پای قدر فرق مه و تارک جدی
پیش کفت چگونه ستایم محیط را   کس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث قی
گر مهر با تو لاف سخا میزند رواست   داند خرد فروغ هدایت زدود غی
چون بنده از تواتر الطاف وادرت   خورشید وار گرد شمال تا نه طی
زین بس بعون مدح تو گنجی نهد کزو   تا حشر صد دران سخن برند نی
تا اکرم حیات بود اعتدال طبع   بادا رسیده صیت جلال تو حی بحی

ولهُ ایضاً

ای کلک خوش خرام تو سرو بهار ملک   تو تیغ مشک فام تو زلف عذار ملک
نی گو نقال عدل تو فرسوده گشته بود   از منجنیق حادثه برج حصار ملک
نی گرد موکب تو که اکسیر دولت   روشن نبود خرد را عیار ملک
گردون بسعی چشمهٔ خورشید نای تو   ترصیع میکند زکو هسار ملک

از بهر فرق حلقه بگوش تو ساخت — دست زمانه افسر گوهر نگار ملک
بر ملک کار ساز تو موقوف کرده اند — ترتیب کار عالم و تنفیذ کار ملک
فرمان کردگار برین جمله رفته بود — کز کلک بی قرار تو باشد قرار ملک
آخر قضا ز بهر چه تشبیه میکند — خط ترا بتعبیهٔ زنگبار ملک
با کلک تیز طبع تو میگفت روزگار — چون خاتمت قلم که توی ذو الفقار ملک
دوش آن زمان که خسرو رومی ثنا ز چرخ — می تاخت تیغ زنان سر سوی حصار ملک
پرسیدم از جهان که بگو قبلهٔ تو چیست — آواز بر کشید که چرخ مدار ملک
یعنی که روز بر فلک صدر دین نظام — از آفتاب دولت او نو بهار ملک

مردم زبان عرش ندا میدهد بلند — کاسوده باش در کنف زینهار ملک
آتش مثال شعله بر آورد رای او — تا شیر فتنه دور شد از مرغزار ملک
با وهم برق سرعت او آفتاب کف — چشم بد از تو دور زهی شهسوار ملک
با ماه نو رکاب براق تو خاورش — از روی فخر گفته منم گوشوار ملک
انصاف ده که قابلهٔ مهر ان بخت — زو خوبتر ندید پسر در کنار ملک

ای صاحبی که نی اثر مهر و کین تو — در دیده بود صورت لیل و نهار ملک
ابر کریم باده فرو ریخت از حیا — چون شد کف تو قلزم گوهر نثار ملک
نی آب دادی کلک تو رونق نمی گرفت — زاسیب تند باد قضا برگ و بار ملک
آن دم که صبح صادق جاه تو می دمید — آمد ندا که رفت شب انتظار ملک
گر کار بر قضیت انصاف میرود — بذل ترا تمام نباشد یسار ملک
تا باده از لطافت خوبان خبر دهد — می نوش نیک شاد که خوش گوار ملک
در کار عیش هیچ توقف روا مدار — چون شد بجام عدل تو زایل خمار ملک

وله ایضا

دوش در موکب سیاه ظلام — خواب شد خسته لعبت شام
نا نموده سپاه شب سیهی — تیغ خورشید باز شد بنیام
می نهان گشت زیر گیسوی شب — سایه گردار همه آینه فام
چون ز حصن افق برون آمد — رایت ماه و پیکر اجرام
از سر زلف شام بیرون تافت — نعل خورشید آفتاب گرام
زود پرسیدم از مدرس عقل — گای قضا دستگاه فکرت نام
نعل رخش وزیر نیست که هست — مهچهٔ زلف مشکبوی ظلام

فکرتم در جواب اشارت کرد / کای بدست خرد سپرده زمام
هین که میمون همای وزه ر بسید / سایه افکند بر خواص و عوام
صاحب صدر غرب صدر الدین / آن فلک مرکب مجره ستام
انکه از ابتدای فطرت کون / حلقه در گوش اوست ماه صیام
وانکه با کلک او برون آمد / عالم از بوست جز عرق بهسام
وانکه از قدر خاک درگه اوست / برتر از وهم و جنبش و آرام
شد با تازیانه حکمش / ابلق بدلگام گردون رام
مانده از شرم فضله جودش / قرص خورد در تنور گردون خام
نزد چشمه گران رکابش خواد / بعدم باز بردن اجرام
باد در نوبهار دولتش / از گل سرخ دود کرده زکام
کرده بر قسمت انامل او / قسمت رزق جز وانس قسام
برده آغاز دور دولت او / همچو پروین چرخ بی انجام
عقل از خاک در اند پشیذ / آز را دید ممتلی ز طعام
از زمین بوس گرد اطفال / سرنگون آمدند از ارحام
مطرب چرخ می زند شب و روز / راه خصمش بچنگ بهرام

نیست چرخ در هوای خدمت او / چرخ و خورشید نا قرار و قوام
آسمان اوج قدر او می جست / عقل گفت ای گدا کجا و کدام
رفعت قدر او از آن بیش است / که بسند ز کاینات مقام
ای که عرش مدبا یه گنبد / هردم از همت بلندی وام
بیش دست گهرفشان تو رعد / هر زمان بانگ برزند بغام
جگر بفته حسود تراست / مشرب عذب چشمه های حسام
به زکلک تو هیچ تیر بخت / از گشاد لیالی و ایام
بنده سالبت نا بفوته ذهن / می نماید بمدحت تو قیام
روز و شب خاک آستان ترا / بر زمین بوس میدهند ابرام
اگر از روی عقل ممکن نیست / که توان گفت مدحت تو تمام
بجد ادیرن نسق رفتست / نوعروس زشاه راه کلام

وله

ای افتاب برج سعادت عجب مدار / گر بر مثال جاه تو انجم شوند نقط
اگه شوند زمانه ز اسرار لوح غیب / از شاخ سدره دست عطارد کند مقط
یک نکته استماع کن از عقل خرده دان / دانسته که عقل مصون باشد از غلط

چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل	زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط

گر بنالم سخت خوش خندی و گوئی نازنال	ور بگریم نارسندیشی و گوئی خوش گری
ای جهان آرای ماهی گر رخ و زلفین او	خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری
گو بری در حلقهٔ زلفین شکسته بود	گم شود در حلقهٔ زلفین مشکین بری
بوستان چهری و عرعر قامتی ای نوش لب	بوستان در چهره داری زان بقامت عرعری
بوی عنبر خوار شد زان زلف عنبر فروش	آب عبهر تیره شد زان چشم کان عبهری
چون قدح گیری در ایوان زهره بود هر مجلسی	چون زره پوشی بمیدان زهره صفدر لشکری
خوبی از ایوان شاهنشاه ایوان بگذرد	چون تو در میدان شاهنشاه ایران بگذری
بوالفوارس خسرو ایران طغانشاه الب	از عدو ایام خالی وز فتن ملک بری
شمس دولت زین ملت کهف اسلام شد طغان	مایهٔ ملک و ثبات ملک و قطب سروری
روز بزم از چهرهٔ او نور خواهد آفتاب	روز رزم از بازوی او سود خواهد مشتری
مهر او گوئی که جان را دانش آموزد همی	بروزد جان تو دانش چون تو مهرش پروری
مدحت او دانش افزاید بزرگی بروزد	چون درر الفاظ دانی یا معانی گستری
ای شهنشاهی که از هر جناح اسب تو	همچو انجم نوبت بنداز ز بلنک بربری
از نهیب گرز اهر ابر گردد روز جنگ	گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری
بحر آتش موج داری نام تا با جوشنی	ابر گوهر بار داری نام تا با مغفری

جون مشک گیسوی تو تا نور شد پیدا … نی بس مگر داد از خوبان مشک خط

گر بنالم سخت خوش خندی و گوی نازنال … ور بگریم زار نندیشی و گوی خر گری

ای جهان آرای لعل همی گر زرخ و ز لفیر او … خاک گرد د سیم سیما باد گردد عنبری

گر بری در حلقهٔ زلفین شکسته بود … کم شود در حلقهٔ زلفین مشکینت بوی

بوستان جهری و عرعر قامتی ای نوش لب … بوستان در جهره داری زان بعامه عرعری

بوی عنبر خوار شد زان زلف گرد عنبر فروش … آب عبهر تیره شد زان جشم کان عبهری

جون قدح گیری در ایوان زیبد هر مجلسی … جون زره پوشی بمیدان زیبد صف لشکری

خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد … جون تو در میدان شاهنشاه ایران بگذری

بو الفوارس خسرو ایران طغانشه آنکه هست … از عدو ایام خالی و ز فتن ملک بری

شمس دولت زین ملت کهف اسلام شد طغان … سایه ملک و ثبات ملک و قطب سروری

روز بزم از جهرهٔ او نور خواهد آفتاب … روز رزم از بازوی او سعد خواهد مشتری

مهر او گوی که جانرا دانش آموزد همی … برو ز جان تو دانش جون تو مهر پروری

مدحت او را مثل از اند بزرگی بر وزن … جون جرد والفاظ دانی یا معانی گستری

ای شهنشاهی که از بهر جناح اسب تو … هیجوا نیست بند از ذ بلنگ بربری

از نهیبت کوه اهرابه کرد ذ روز جنگ … گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری

بحر آتش موج داری نام تا باحو شی … ابر گوهر بار داری نام تا با ساغری

مرزهانی فکرتا اندر مدیح تو حیران شود / یا چو فکرت نی قیاسی پای فکرت برتری
طالب حاجات نوادی تو تا با خامه / قابض ارواح اعدای تو تا با خنجری
حمله نی جوشن بری کز زخم خود با جوشنی / جنک نه مغفر کنی کز سهم خود با مغفری
از طبایع بیکری جون پیکر تو نامدست / کز جهان بیکر تواند بود از جان بیکری
نیستی حاتم ولیکن بزم را جون حاتمی / نیستی حیدر ولیکن رزم را جون حیدری
در سر همت بقای بر سر قوت دلی / در روان ملک نوری بر تن دولت سری
رای تو انجم توانست ارجه جون انجم بری / همت تو سپهرست ارجه با ما ایدری
اختیار روزکاری افتخار دولتی / رهنمای آسمانی کارساز اختری
با کفایت هم نژادی با هنر هم پیشه / با بزرکی هم نامی با خرد هم کوهری
از جلالت آسمانی وز کفایت انجمی / از لقا باغ بهشتی وز سخاوت کوثری
دستگیر نیکنامی جاره بیجارکان / ناصر دین خدای شادی پیغمبری
عالم آباد است تا تو پادشاه عالمی / کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری
ساخت اسکندر بخاور جشمه آب حیات / بسته روز و شب عنان با آفتاب خاوری
هاتفی آواز داد آخر که ای بیهوده کو / آن به اید کاندرین مقصود کشتی سنبری
اندرین معنی تو تاریخ سفرنامه بجا ر / از جهان تا بنانش کر براتش بکذری

بنکری

نام تو ادبس که کرد در جهان اسکندری / نی معاذ الله کی کویم من که تو اسکندری
شغل ملکت را توای علم دین را تقوی / اهل دانش را ثبات عین حق را داوری
از سیاست موج آبی وز سخا آتشی / کاه بخشیدن سحابی کاه هیبت تندری
انجم سعدی و در گردون ملکت اختری / کوهر فخری و در دریاء دانش کوهری
کر بود با عمر زینت عمر ما را زینتی / ور بود با روح زیور روح ما را زیوری
شهرها را بنک اندر موجب فرمان تو / کر تواند کرد بنیاد زمینی ساحری
من معاینه اورا یاور دانش کهنر / کر کلید بخت تو شاها خاطرم را یاوری
خسروا جانم نژند و تنگ دل دارم همی / زیستن در تنگ نوای بود اندر دهر
سرد و سوزان اندر آمد باد دی کاهی / تیره کون زاغ ادا ری زباد آذری
زعفران رویند هیچ در باغ و زین پس / خرده کافور سازد در هوا باذی کری
زاغ بر شاخ جنار اکنون منادی برکشد / جون فرو آسود بلبل از خنیاکری
کر بزر جعفری دستم نکیری خسروا / بی نوایی ها و سرماها خورم من جعفری
ور نکیرد بخشش تو سرسری کار مرا / سر برآرم رخ کیتی را شمارم سرسری
دفتر مدح تو اندر پیش بنهم روز و شب / خانه بفروزم باتش برکنم کورا بری
داستانی سازم اندر مدح تو کر نظم او / بهره سازد خور کاری ماند کیرد دلبری

تا نگردد شاخ نیلوفر ببستان زرنگار ... تا نگردد زر تا باشد صدف نیلوفری

دولت و نعمت خداوندا قرین بادت ترا ... تا ز دولت بر ملک سازی تا زنعمت برخوری

ور نبادت بخشش نوکار حجاج خسروا ... بیش کس را در جهان باکس نباد داوری

بسم الله الرحمن الرحیم الود

دلیل ... جون ... حسن

وله

وله

وله

بدولت بلند سپهر بلند ... چو در وی کند مرد عاقل نگاه

یکی را ز تحت الثری برکشد ... بگردون رساند بجز آب و جاه

چو بردش سوی اوج نیر موج ... بر ذسر نگونش سوی قعر چاه

وله

اگر غم را چو آتش دود بودی ... جهان تاریک ماندی جاودانه

سراسر گرد عالم گر بگردی ... هنرمندی نبینی شادمانه

تا نگردد شاخ نیلوفر ببستان زرنگار / تا نگردد زرنگار اندر صدف نیلوفری

دولت و نعمت خداوندا قرین بادت ترا / تا ز دولت بر ملک سانی تا ز نعمت برخوری

در بساط بخشش تو کارجای خسروا / بیش کس را در جهان تا کس نداند داوری

بسم الله الرحمن الرحیم

وله

وله

بد و لب باند سپهر بلند / چو دوری کند مرد عاقل نگاه

یکی را ز تحت الثری بر کشند / بگردون رساند بصد آب و جاه

چو بردش سوی اوج نی موجب / بر آن سر نگونش سوی قعر چاه

وله

اگر غم را چو آتش دود بودی / جهان تاریک ماندی جاودانه

سراسر گرد عالم گر بگردی / هنرمندی نبینی شادمانه

بنام خداوند بخشاینده

ختنی جمالی ای جان ز حبش نام دارد / بجز از خطی و خالی ز حبش کدام داری

حبشی میر کی در تن همه سوخت خونم / ختنی توی که در بر همه سیم خام داری

حبشیت رنگ مویت ختنیت رنگ رویت / تو میان این دو کشور بکجا مقام داری

حبشی سپید نبود ختنی نمک ندارد / تو بغایت سپیدی نمکی تمام داری

سخن از حبش رها کن علم از ختن برآور / که هزار چون نظامی حبشی غلام داری

وله ایضا

جوانی بر سر کویست دریاب این جوانی را / که شهری دورتر بیند غریب کاروانی را

ز نقد و نسیهٔ عالم همین عمرست سرمایه / حریفش بکنار در طاعت بیاموزش معلم را

چو می دانی که باید نشان هشیار دل / نباید برد چون مستان بغفلت زندگانی را

بروز خرمی جانا از آن قدرش نمی دانی / که نادان قدر نشناسد متاع رایگانی را

نظامی چون تو دلداری نوای عاشقان بزن / سماع ارغنون [هندو] درده شراب ارغوانی را

ایضا له

آنکه همه مراد مایی / چندین بخلاف ما چرایی

از تشنگی تو [illegible] / ای آب حیات من کجایی

امروز جدا [illegible] فردا / باشد بضرورت این جدایی

چون آخر کار ما فراقست / ای کاج نبودی آشنایی

تا کی بر من بجز شفاعت / اینست طریق بی وفایی

خود را بکشم ز قهر روزی / کاخر بزیارت من آیی

هرگز نبرد نظامی از تو / هرچند تو رنجش نمایی

وله

نیست گشاده چشم من بجمال دگر / بسته غمزهٔ نه‌ام جز بشمایل تو

هر سحری چون نسیم دل ز [illegible] / از دل [illegible] جسته [illegible] تو

حرمت اگر [illegible] باشد [illegible] نظر / سرمه دیدهٔ [illegible] خاک سگان کوی تو

بیش من ساعتی با تو مگو [illegible] / نالک بلبل [illegible] شد جانم [illegible] تو

چشم من از دیگران حسن تو اختیار کرد / زانکه چشم زخم خورد کم نگرد بسوی تو

مرد نظامی از غمت بوی وفا [فرشت] / تا بوسیلت صبا [illegible] بوی تو

وله

روزگار آشفته‌تر بازلف [illegible] / ذره کمتر یاد هانت یا دل غمخوار من

[illegible]

ختنی جمالی ای جان زحبش نام کرد / بجز از خطی و خالی زحبش کدام داری

حبشی منم که در تن همه سو ختن ختنم / ختنی توی که در بر همه سیم خام داری

حبشیت رنگ مویت ختنیست رنگ رویت / تو میان این دو کشور زکجا مقام داری

حبشی سپید نبود ختنی نمک ندارد / تو بغایت سپیدی نمکی تمام داری

سخن از حبش رها کن علم از ختن برآور / بکی هزار چون نظامی حبشی غلام داری

ولہ ایضا

جوانی بو سر کو گشته دریاب این جوانی را / که شهری دور تر بیند غریب کاروانی را

ز نقد نسیه عالم همین عمر است سرمایه / حفظش بکن اندر طاعت بیاموز این معانی را

چو میدانی که باید رفت [illegible] هشیار دل / نباید برد چون مستان بغفلت زندگانی را

بود نخرند جانا از آن قدرش نمیدانی / که نادان قدر نشناسد متاع رایگانی را

نظامی چون تو دلداری نوای عاشقان [illegible] / سماع ارغنون در ده شراب ارغوانی را

ایضا له

انکه همه مراد مایی / چندین بخلاف ما چرایی

از تشنگی تو [illegible] / ای آب حیات من کجایی

امروز جدا [illegible] فردا / باشد بضرورت این جدایی

چون آخر کار ما فراقست / ای کاج نبودی آشنایی

نامی بر من بجز شفاعت / اینست طریق بی وفایی

خود را بکشم ز قهر روزی / کافر بزیارتم نیایی

هرگز نبرد نظامی از تو / هر چند تو رنجش نمایی

وله

نیست گشاده چشم مرغ بجمال [illegible] / بسته غمزه [illegible] جز بشکل مری تو

هر سحری چو نی [illegible] از آهم و [illegible] / از [illegible] جسته بوی تو

حرمت [illegible] آمدن باشد نظر / سرمه دیده [illegible] خاک سگان کوی تو

بیش من ساعتی با تو مکردی [illegible] / نالۀ بلبل [illegible] شد جان آرزوی تو

چشم من از نیکوان حسن تو اختیار کرد / تا [illegible] چشم زخم خود کم نگرد بسوی تو

مرد نظامی از غمت بوی [illegible] / تا بوسیلت صبا [illegible] بوی تو

وله

روزگار آشفته تر با زلف یار من / [illegible] یاد دهانت یاد [illegible]

شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو | شهد خوشتر یا لبت یا لفظ شکربار من
نظم بودن خوبتر یا در یا دندان تو | قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو | طالعم کور دیده تر یا بخت تو یا کار من
وعده تو کژ تر است یا پشت من یا ابروی تو | قول تو نیز اصل تر یا باد یا بنیاد من
صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو | خون تو بیشتر یا غصه بسیار من
چشم من خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه | غمزه تو تیزتر یا تیغ یا بازار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من | هجر تو دلسوزتر یا ناله‌های زار من

ولہ ایضاً

گر خواهی کشتن یارا دگر دهمی از نو بدین بیچارگی | سوی ما بیا یا ما بنشین نوز محبت در دو چشم و ادارگی

ایضاً له

گر تو لنی ای صبا بگذری بر کوی او | ور دولت خواهد پیر از من پیامی سوی او
یک سفر کن یک سحر از بهر مشتاقان عشق | بس که آوردی پیام و بیم زخاک کوی او
از من آن کانجا دمی آهسته باش و دم مزن | تا نشورد خواب خوش بر نرگس جادوی او
حلقه زلفش بجنبان حربانگست ادب | هان و هان تا کی بگرد خاطر هندوی او
بیم خواهم که بر سر و بالا دستی | بر دهانی عنبرین ساز از شکنج موی او
دست بلورینا و بستان و عهد تر تازه کن | ای که جان بر رخی دسته و ساعد و بازوی او
نرم نرم آن سنبل مشکین بر انداز از گلش | ور گمانی بند نازکی بوسه زن بر روی او
ماندیم از لب نوشش امید با سخنی | یک اشارت بس بود ما را از آن ابروی او
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل | من چنین محروم و تو پیوسته هم زانوی او
نی غلط گفتم من از لطافت بیمار | گر رسول خاص ما ای تیز منگر سوی او

ولہ ایضاً

بجین شد پیش پیری مرد هشیار | که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن سید طریقت | که ای ده جزو سه حدیث حقیقت
بگویم گر تو بندی من نیوشی | یکی حکم گفتنست و ده خموشی
زخاموشیست بردست شهان باز | که بلبل در قفس ماندست از آواز

ایضاً غفر الله

نظر کردم بچشم رای و تدبیر | ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دین بردوز | ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل | که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت | که خاطر را بود دفع ملالی

خدا است آنکه ذات بی‌شبیهش   نگردد هرگز از حالی بحالی

ولـه

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست   که آن رفت از میان وین در میان نیست
یک امروزست ما را نقد ایام   بر او هم اعتمادی نیست تا شام

لصاحب المثنوی

خبرداری که سیاحان افلاک   چرا گردند گرد کعبهٔ خاک
ازین آمد شدن مقصودشان چیست   درین محرابگه معبودشان کیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن   چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابتست آن منقلب نام   که گفت این را بجنب آن را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه‌رویی   پرستش را کمر بستند گویی
مرا حیرت بر آن آورد صد بار   که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حجت تیزگامی   عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه درین دریا که هستند   کی این بتها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار   پدید آرندهٔ خود را طلبکار
تو نیز از همه دست بلندی   چرا بتخانه را در در نبندی

طبایع را بجز یک میل درکش   بدین خوبی خرد را نیل دلکش
مرا بر سر گردون رهبری نیست   چنانک این نقش دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز   یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور   بجز گردش نشاید دیدن از دور
درست آنست کین گنبد نگاریست   درین گردندگی هم اختیاریست
بلی در طبع هر داننده هست   که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر   قیاس چرخ گردنده همی گیر
چو گرداننده را دست خردمند   بدان گردش که اندیشه چند
همین گرد دور گردون زیر قیاس است   شناسد هر کی او گوهرشناس است
اگر نازد نمودار خدایی   در اضطرلاب فکرت روشنایی
یکی ده دانه چون محراب کرده   یکی سنگی در اضطرلاب کرده
اگرچه خاک و باد و آب و آتش   کشند آمیزشی با یکدگر خوش

وله ایضاً

زعشقت روی در سودا نهادم
بپیشت پا زبر صحرا نهادم

سلاح فتنه پوشیدم بکویت
سری در معرض غوغا نهادم

ندیدم از تو آزادی ولیکن
گنه بر چشم نابینا نهادم

ترا گر عاشقم خونم چه ریزی
نه رسم عشق من تنها نهادم

بنقدا زتو چون یابند وصل امروز
بنسیه چشم بر فردا نهادم

زبس کوهی که در چشم نظامیست
خراج دین بر دریا نهادم

وله ایضاً رحمه الله

ای پیک خجسته یاد چونست
من بی دلم آن نگار چونست

بر جیست چه مکند چه سازد
خوبیش چگونه کار چونست

آن نرگس نیم مست آهو
در سنبل مشکبار چونست

وان سنبل تر شراب خورده
بر گوشه نو بهار چونست

چون جان عزیز دارمش دوست
آن دشمن دوستدار چونست

من بر سر آتشم همه روز
آن نرگس آبدار چونست

در خوردن خون نکرد تقصیر
در خوردن زینهار چونست

اندر همه عمر خود نپرسد
کان شیفته را قرار چونست

یعقوب شد از غمش نظامی
آن یوسف روزگار چونست

ایضاً له

هرجا که حدیث تو شنیدم
هرجامه که داشتم دریدم

خود را بمزاد لاابالی
بفروختم و ترا خریدم

گفتم که وفا کنی نکردی
گفتند سرانی شنیدم

بالطبع جدا شکستی
من خود به برادی بریدم

تا خط نکشی تو بر نظامی
خط بر همه دوستان کشیدم

وله

غمت جز در دل یکتا نگنجد
که رخت عشق در هر جا نگنجد

ندانم کز چه خیزد این همه اشک
که چندین آب در دریا نگنجد

بران کوچک دهانت در گمانم
که در وی بوسه گنجد یا نگنجد

امید وصل جز در میم گنجد
که میم آنجا بجز تنها نگنجد

لبت نی زر را بوسی چه خندنه
در وای باز نازیبا نگنجد

زمن خار رخ خواستی بستان هم امروز … یکی در تن از رخ ما فرد الکنجد

ولـه

من کیم تا گویم او را دوش مهمان ساختم … یا زنم لافی که با او عهد و پیمان ساختم
از خداوندی زمانی بنده را تشریف داد … در خورش خود دید نه نیم ما حضر جان ساختم
از جمالش خوردوان شب روز عیدی ساختند … لاجرم من نیز خود را نذر قربان ساختم
بوسه بر پایش زدم کان لبش ممکن نبود … در دو حسنش سالها را از آن در دهان بوسه ساختم
رنج دل میگفتم او خوش خوش حکایت میشنید … تکیه گاهش گاه بر سر گاه بر دامان ساختم
صبح نا محرم در آمد عیش بر من شد حرام … عمر در دفتر ساخت او من ترک هجران ساختم

ایضا فی الرباعیات

زانعام تو بر ما اثری باید و نیست … در کار دعا گو نظری باید و نیست
در درج تو ام مشابکت هست عیان … از ساخت تو همین قدر باید و نیست

ولـه

ای قد تو ساخته سرافرازی را … چشم تو نشسته ناوک اندازی را
خون نا ذ دلم کور سنر لعل تو دید … وانخاه ساز بست جان بازی را

بشمشیر او باز بست گیتی … عرض را ز بست لب بد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد ملک بخش … که مدحش تمامست و اندیشه ابتر
گر از باختر بر کشد تیغ هندی … رسد در زمان موج خون تا بخاور
بتشریح ملکت در و عین معنی … بتصریف دولت در و لفظ مصدر
کسی کو ندید ستم ناوکش را … در آتش مرکب ندیدست صرصر
ایا شهریاری که با همت تو … از اعراض ایل شمارند محود
ز تف سنان تو نا داده دشمن … جو سیماب بگریزد از ناف یا ذر
کسی کز سنان تو جان داده باشد … ز بیم سنان تو ناید بمحشر
اگر آب تیغ تو در ره تن آید … در و هفت دریا بود مفت فرغر
چو نام تو خاطب ز منبر نخواند … سخن کو نگردد بفر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر کی تابد … نزاید ز اولاد آن دوده دختر
زمین را بسوزاند از عکس زوبین … فلک را بدراند از نعل اشقر
توانی که شیر ژیان روز هیجا … همی بر سنان تو افسر کند سر
زمین بیگمان زیلد گر بکسلاند … بروز نبرد تو ناهنگ لشکر
ز خنجر کنی چشمه زندگانی … اگر نام خود بر نخاری بخنجر

زمن جان خواستی بستان منم امروز	بگو در تاریخ ما فردا ببخشند

ولــه

من کیم تا گویم او را دوش مهمان ساختم	یا زنم لافی که با او عهد و پیمان ساختم
از خداوندی که ما را نیک داشت یک داد	در خورش خود دیدیم ما حضر جان ساختم
از جمالش خود دوران شب روز عیدی ساختند	لاجرم من نیز خود را روز قربان ساختم
بوسه بر پایش زدم کان لبش ممکن نبود	در دهن بنساله دانان در دهان بوسه ساختم
رنج دل میگفتم او خوش خوش حکایت میشنید	تکیه گاهش گاه بر سر گاه بر ران ساختم
صبح تا محرم در آمد عیش بر من شد حرام	عزم رفتن ساخت او من برگ هجران ساختم

ایضاً فی الرباعیات

ز انعام تو بر ما اثری باید و نیست	در کار دعا گو نظری باید و نیست
در درج تو ام مشابکت هر عیان	از راحت تو همین قدر باید و نیست

ولــه

ای قد تو ساخته سرافرازی را	چشم تو نشسته ناوک اندازی را
خون باید دل کور سر زلف تو دید	وانگاه نشانت به جانبازی را

بشمشیر او باز بست گیتی	عرض باز بست لب بدگوهر
باندیشه اندر نگنجد ملک بخش	که مدحش تمامست اندیشه ابتر
گر از باختر بر کشد تیغ هندی	رسد در زمان موج خون تا بخاور
بتشریح ملکت در وعین مینی	بتصریف دولت در و لفظ مقدر
کسی گو ندیدست مر ناوکش را	در آتش مرکب ندیدست صرصر
ایا شهریاری که با همت تو	از اعراض زایل شمارند محور
ز تف سنان تو دراده دشمن باشد	چو سیماب بگریزد از ناف با ذر
کسی کز سنان تو جان داده	زبیم سنان تو نایذ بمحشر
اگر آب تیغ تو در دفتن آید	در و هفت دریا بود هفت فرغر
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند	سخن گوی گردد بفر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد	نزاید ز او لحاد دوزه دختر
زمین را بسوزانید از عکس روزین	فلک را بدرانید از نعل اشقر
توانی که شیر ژیان روز هیجا	همی بر سنان تو افسر کند سر
زمین بیکر از یکدگر بگسلاند	بروز نبرد تو ناهنگ لشکر
ز خنجر کنی چشمه زندگانی	اگر نام خود بر نگاری بخنجر

بلنگ از نهیب سنانت نخواهد / نخواهش کری پر و بال از کبوتر
بنام خلاف تو کر کل نشانند / سنان جکر دوز و خنجر دهند بر
فری سیر آن پاره کوه هیکل / کی با آب و آتش بپوید برابر
بهنکام تری دهد کام تندی / سبک تر ز کشتی کران تر ز لنکر
بجشم و بموی و بسم و سرین که / جو جزع و جو مشک و جو پولاذ و مرمر
بکبر پلنک و برفتار شاهین / بقد هیون و بنور غضنفر
بآب اندرون همجو لولوء بیضا / بآتش درون همجو یاقوت احمر
برافراز او شاه هنکام هیجا / جو بر کوه خارا ز پولاذ عرعر
ایا شهریاری که کوه سیه را / بسنبی ببیکان پولاذ بیکر
درین بزم شاهانه بر رسم شاهان / بنوشی می لعل بفروز ساغر
می کیر شاها که از بوی و رنکش / شود دیده و مغز پر مشک اذفر
بلطف روانه بنور ستاره / ببوی کلاب و برنک معصفر
بروشن می لعل خوش بوی خوش زی / زفرخ وزیر خردمند برخور
وزیری که او را کفایت مهیا / وزیری که او را جلالت مسخر
وزیری که پرداخت جای بباهی / بدان قصر کسری و ایوان قیصر

بدان ناصح ملک پیروز دولت / بجان بنده شاه فرخنده اختر
ایا شهریاری کجا تیغ عدلت / زکیتی ببرید دست ستمکر
بمان اندرین دولت و ملک جاودان / کجا آب حیوان بباید ز اخکر
فلک را جز از بنده خویش مشناس / زمین جز بکام دل خویش مسپر

وله ایضا رحمه الله

همایون بشن عید و ماه آذر / خجسته باذ بر شاه مظفر
امیرانشاه بن قاورد جغری / جمال دین و دین را پشت و یاور
خداوندی کجا کوته نماید / ببیش خطه او خط محور
اکر خورشید بودی دست راذش / شدی جرم زمین یاقوت احمر
زمین را بان جودت کر ببارذ / بجای سبزه روید از زمین زر
بدربند سجستان آنج او کرد / مثالی کرده بد حیدر بخیبر
خنا و کوهه زین داشت شش ماه / بجای خواب خوش بالین و بستر
دران شش مه زمانه بر نیاسود / ز دار و کیر و قتل آن سعکر
بکرد اندر بیشه جشمه نهان / بجوف اندر همی زد جرخ جنبر

زبانگ زخم کوس غرّان کوس گوذکل / همی احول شوذ در ناف مادر
زبیم جان همی تن کرد پنهان / چو درّاج از بن خسها غضنفر
زمین دریا، موج افکن شذه ز خون / درو کشتی سوار و کشته لنگر
اجل با رود و با زهر سو همی شذ / بهمّن اندر جو مرد آشنا ور
جهانی دید بر خسرو نهاده / بتیر و نیزه از دیوار و از در
ز شه برج قضا را چرخ دادی / فلک را یافت در میدان برابر
ز خون شمشیر هندی در کفش لعل / ز خوی خفتان رومی بر تنش تر
چو آتش چرخ را بر کرد و بشتافت / کز آتش بیند او پاداش کیفر
بزذ بر باده برگستوان دار / خدنگی راست رو بر گستوان در
ز زخم تیر تا پای خداوند / بدستی ماند بتا تیر کمتر
بدیگر سواران سو تیر بگذاشت / که از تیزی نیالوذش بخون پر
ملک چون سرو و گل نازان و خندان / نشاطی باذ پای خواست دیگر
ملایک بر هوا آواز دادند / ز شادی وز شگفت الله اکبر
بقرا یزذ از آثار دولت / نشانی باشد از واضح نه مضمر
دو بیگر بوذه است و مرد جنگی / بسوزانیذ و تیزی برق صرصر

بزخم اندر جدا اندیشه نی جان / تفاوت کردن از یکدیگر به بنگر
درانسر که در ملکوت کی شناسد / کی انسر چیست یا دارای افسر
بگیتی ز آب و آتش تیزتر نیست / دو جان او باز سلطان ستمگر
سیاوش بادخسرو را نبا زرد / کی فرّ ایزدی اب و آذر
تهوّر گر نه بنذ بوذی ز شاهان / نه جوشن داذه باشد مغفر از فر
ایا شاهی که شخصت را بیاراست / بعقل و حلم یزدان کرو گر
فزون شد دولت تا باز کشتی / ز جنگ سگزیان دیو منظر
توان بردن سموز از جای جنگت / درین زهره سگزی بر نبر
از اکنون تا بسی روزی ز کیسی / بر آن خاک از فرود آید کبوتر
ز بس آغار خون کرداند چینذ / طبر خون رویذش در حلق و جاغر
چنان کرذ که در ایوان شاهان / بجای جنگهای رستم زر
از این پس مر ترا برزین نخوانند / تنی تنها درین قلب لشکر
بعون زال و رخش تیذ و سیمرغ / بیک تن گرد رستم باگ کشور
تو تنها با سپاه کر بکوشی / چه قوم عاد با بالای عرعر
چنانشان باز کردانی که از بم / سبق جویند برادر بر برادر

ترا سیمرغ و تیر کژ نباید   نه رخش جادو و زال فسونگر
زمردی و جگر نگذاشت باقی   مصور بر تو ای زیبا مصور
شجاعت عدیه باشد خدای   یلان را در دماغ و دل مستتر
کسی را در جهان دانی نگیرد   بشخصی فربه و بلهی منکر
بپیش شیر لاغر پیش فربه   جهان باشد که کوهی پیش بکدر
ولیکن کاه کوشش بردراند   دوال از ببر فربه شیر لاغر
الا یا نامور شاهی که هستی   ز شاهان در هر انواعی مخیر
ز سهم انوای کاری باز کشتی   که از یاد تیغ کس را نیست یاور
ز حرص کین ببرون تا کرده خفتان   ز خون دشمنان تا تشنه خنجر
ز خون خود دزدلت تا سر لیکن   چو خون در خنجر سراب فرغر
ز خفتان معصفر شد بگشای   ز ساقی باده بستان معصفر
بجای جوشن اندر پوش قاقم   بجای نیزه بر کف گیر ساغر
قدح بر کف نه و عنبر ببوی   برافروز آذری چون چشم عبهر
اگر بستان آذاری بپژمرد   نه آذر بوستان کن در آذر
درختان رزا کنون مانده بس دیر   بجای کنگ روز گردد زر چادر

بدین کردون زد با چهره از میغ   به پیوند سمارهای عنبر
سمارهای عنبر چون گران شد   فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
وزان باران دیدن کوه بستان   بخندد باغ و بربالد صنوبر
ایا شاهی که از نظم مدیحت   نکردد سیر طبع نظم گستر
مرا از نظم در خاطر عروسیست   کی از نام تو خواهد نقش و زیور
بقای عمر مردم نظم عالیست   که دارد پای با ارکان و اختر
بسا کاشاد من در مدحت تو   نخواهد گشتن از دفتر بدفتر
الا تا هر درختی نیست طوبی   الا تا هر غدیری نیست کوثر
چو کوثر عمر و عیشت باد شیرین   چو طوبی شاخ بخت باد بربر

وله ایضاً غفر الله

بهار تازه زسر تازه کرد لاله ستان   برنگ لاله می از پیاله دوی ستان ٥
جهان جوان شد و ما نیز نوجوانانیم   می جوان بجوان ده درین بهار جوان
بشادکامی امروز داد خویش بده   کجا کسی که بفردا پذیرد او ضمان
نه کار کرد جهان را تو راست خواهی کرد   چگونه راست کنی چون گذشته کار جهان

ز دنش سرطان جز کوی نبیند کس
حکیم طالع عالم بدین نهد سرطان

مرا شراب کران ده که عاقبت مستیست
اگر شراب سبک نوشیم از شراب گران

مرا بوقت گل از باده چیره فرمایی
گرا توان بدر آید چنین چنین نتوان

کدام روز بشادی کذار خواهد کرد
کسی که او بهاری چنین نبیذ بزمان

ز شاخ سرو همی سر برون کند مینا
ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان

بر آسمان کبود است حوض نیلوفر
بر از طراوت لعلست روی لاله ستان

همی بخندد نو نو بسبزه بر لاله
همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران

ز بس که کور کنون خورند و برگ لاله
زبرجدین و عقیقین کند لب و دندان

می از نسیم صبا کرد برزگان دامن
گل از سرشک هوا کرد بر کلاب دهان

بسان غالیه دانیست لاله یا قوتین
بسان غالیه اندر میان غالیه دان

اگر ز فرد و یاقوت تاج شاهان بود
کنون ز خاره در آو بخست و خارستان

ز بس که رنگ بکسا د برگ لاله خورد
چو رنگ لاله کند رنگ شیر در بستان

ستاکهای گل اکنون درخت و قواقند
ز زند راف بر و صد هزار گونه زبان

مکللست و منقش چمن بدر و عقیق
معطرست همی مجمر هوا بمشک و بدبان

سپاه میغ زمان تا زمان بار آند
کنند حکایت هر ساعتی ز صد طوفان

کمان بری یکی مرا و را ز جود بهره دهد
کفا میر اجل شهریار داد نشان

همام دولت سلطان جلال دین خدای
که یاد ورند بدو رای هم خدادم سلطان

ابو المظفر میر انشه الک خداد
همی کواذه زند بر بلندی کیوان

فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا
ظلام جاه بزیر نگین او پنهان

ز قسمت ازلی روز کار دولت او
زیادتی بجمالند وایمن از نقصان

ایا مقدم فخرای بزرگ زاده عصر
ایا نتیجه دهر ای خلاصه انسان

رسوم تو همه فخرست و لفظ تو همه
دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان

فلک توی تو و خورشید دهر تا که تو
فلک کفایت و خورشید جود و دهر امان

امان توی و جهان توی و خلق
ز داستی د نجحت ز خوی و ز فرمان

هزار تیر بگردار تیر راست شود
هزار کی یکی زشت نو خم کرد کمان

ذکای طبع تو کویی که لوح محفوظست
کی ذره نبود جایز اندرو نقصان

بهر هنری که جهان کی دعوی
ازو جو خواهی برهان تو باشیش برهان

ز بس سعود که در طالع تو جمع شدند
هنوز چرخ جهان سکل نا بدانداز دوران

ز نیک بند قران ستاره کا اثرست
سعادت تو موثر بران هزار قران

نه کرد کاری و بر تست رزق خرد و بزرگ
نه روز کاری و بر تست علم سود و زیان

جو عزم تست قضا کر بوذ کمان جو بتن — جو امر تست قدر کر بوذ خبر جو عیان
صواب رای تو هرکز ندید روی خطا — یقین جود تو هرکز نیافت رای کمان
متابعند ترا جون سپهر خرد و بزرک — مسخرند ترا جون زمانه پیر و جوان
ببیش قدر تو بسیارها بوذ اندک — بفر بخت تو دشوارها شوذ آسان
اکر بکوشد با خنجرت پلنک دژم — دکر ببیند پیکار تو هژبر ژیان
هژبر خون نشناسذ برک دل از خنجر — پلنک تن نشناسذ بتیر دل از پیکان
نه از موافق تو راستر شوذ خنجر — نه از مخالف تو دورتر شوذ خذلان
خرذ بژوهد و افعال تو صفات خرد — روان بذیرد و احوال تو لطف روان

وله ایضا

جه جرئت آنکه هر ساعت ز موج سیلی دریا — زمین را سایه باران شوذ بیش کند خضرا
جو دریا لی بوذ باشد ز حشمش ابر دربستی — جو دربستی بوذ باشذ ز کامش رود در بالا
کهی از داور دریا روذ بر کوشه کردون — کهی از کوشه کردون روذ بر دامن دریا
کهی از کردش کیوان بدریا بو زند کله — کهی از کوشه کردون بکیوان بر برذ کمرا
ز موج آسمان همتا بجرخ جنبری بیکر — ز جرخ جنبری بیکر بموج آسمان همتا
بجای قطره باران هوا را دهذ بار لولوش — بعرض لولو مکنون زمین را داذ همی مینا
هوا از جهد او کردذ بسان دیده شاهین — زمین از زنک او کردذ بسان سینه سینا
از آن غارت بدید آرذ هوا افسر کردون — وزین غوغا بپوشاند زمین را جامه دیبا
معنبر کرد از جعدش بعنبر بیکر کردون — منور کرد از چشمش بلولو جامه صحرا
همی تا کرنداند کردون بسان دیده وامق — همی خندد رخ صحرا بسان جهره عذرا
تو کوی خدمتی سازذ همی بر رسم نو روزی — ز شکل لولو لالا نقش دیبه صنعا
یکی آتش برافشاند جو تیغ شاه در هیجا — یکی کوهر برافشاند ز دست شاه در بخشش
خجسته شمس دولت را همایون ملت را — مبارک کهف امت را طغانشاه محمد

جهانداری که خشم او بجان اندر زند آتش / شهنشاهی که تیغ او برآرد از دل دریا
اگر طبعش کند ساز بسوی بحر و طایف / وگر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحا
شهی و شهی کرد اند کشتی سحر در خرطل / زر و یاقوت کرد اند خلیل خاد بر حربا
ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان / ببوی خلقش از آتش ببوید عنبر سارا
وگر از خلق وی نماندی او را بند کامدی / جهان نشناسدی خلق و ملک نشناسدی معنا
زمان با پایه تختش نخواند خاک را ساکن / جهان با گوشه تاجش نخواند چرخ را بالا
طبایع دانداند روشن که اندر گردش گیتی / نیاید آسمان او را ز گشت اختر کر تنها
دو چیز طرفه یابد ره عدو در گردش دگر نشش / گز و خالی نبیند زین چو لفظ و مقطع و صدا
بسر در خنجر بران چو جهل اندر دل نادان / بدل در ناوک بران چو دانش در دل دانا
الهی پایه تختت فرود بگر ماهی / الهی گوشه تاجت فراز گردش جوزا
اگر کسری و دارا در ایام تو بودی / شدی گنجور تو کسری شدی دربان تو دارا
اگر قیصر بروم اندر ز خشمت نکند هیبت / وگر خاقان بچین اندر ز نامت نشود آوا
یکی خشم تو برگیرد بجای خنجر و نیزه / یکی نام تو برگیرد بجای خاتم و طغرا
منقش جامه رنگین و حسنش نو بهار ابر / منور لولو مکنون ز شکلش مشتری سیما
ز دست نا بوت خیزد ندا از بغداد و اد شستر / ز لفظ ما ذحت خیزد ندا از نیما و اد لحصا

ز دریا گر سخن رانی بدان لفظ روان ابر / ز گردون گر برآشوبی بدان تیغ هلال آسا
از آن در توران ریزد چو لولوا خبر روشن / وزین بر صحن آن جوشد چو اختر لولو صفا
چو در میدان بگردانی سنان در لشکر اعدا / چو در کوشش بجنبانی عنان بر گوشه تنها
اگر دیوانه شیدا بود با گرز تو عاقل / دگر آهسته بخرد بود با تیغ تو گندنا
دل گرزت فرو کوبد سر آهسته بخرد / سر تیغت ببیراید دل دیوانه شیدا
سپاهت با چو نمایی زره بیگار و کین جستن / زمین چو آسمان گردد ز تیغ دشمنان بالا
عنان اندر عنان بندند خیل صاعقه حمله / زمین از نعلشان از تیغ سپهر اندر خمستان
کمان سخت اگر گیرند پیش حمله دشمن / سبک دستی اگر جویند پیش لشکر اعدا
بزخم تیر بستانند نور از دیده روشن / بنوک نیزه بگشایند آب از چشم نابینا
سپاه یکدل یکتا چو در میدان برود خنگی / زمانه مر ترا خواند سپاه یکدل یکتا
چو در کوشش بیامرزند کردان کینه با کوشش / هم آورد تو در کوشش نیارد آسمان کوشا
بوقتی کز سر خنجر نمایی خصم را انگشت / نماید پیش است نو نمیدان شدر ملا
ز باد کلک برانت بسوزد جان اهرمن / ز تف تیغ برانت بجوشد مغز اژدرها
فرو سنبی دل دشمن بدان کلک گشهاب اسن / بدر رانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا
اگر جزوی ز مهر تو ببر اندر کنی قسمت / دگر جزوی ز حلم تو ببحر اندر کنی اجزا

چو گوهر لؤلؤ مکنون بخاک اندر شود پنهان | چو لؤلؤ گوهر رخشان بآب اندر شود پیدا

ز بهر نظم مدح تو ببردم بر عزیز آمد | روان روشن بخرد زبان جاری گویا

زبان خواند یکی نثر پیشه وان خرد بهر تو | روان خواند گه نثر این زبان چو مدح تو

الهی تا نورد بخرد دستی رای بخردرا | نشان از چشمهٔ حیوان و شکل ادیک عنقا

بجم در مجلس شادی بکش در جام و در ساغر | ز دست لاله رخساری فروغ لاله حمرا

بکام دل بخور دولت بمان جاوید در نعمت | بیزم اندر بجم شادان بملک اندر بنا

وله ایضاً نوع قریه

ای شکسته تیره شب از روی روشن مشتری | تیره شب بر روی روشن مشتری در

از شکر بر نقره داری دانهٔ یاقوت سرخ | وز شبه بر عاج داری حلقهٔ انگشتری

زلف مشکین تو بنداری که از زر بر نخاست | بر گل سوری ز سنبل شکلهای چنبری

گر نخاریدیت زلف چون نخارید مرترا | یار بت آمیز زلف مسلسل ابرذی یا آذری

کرند از بهر میان تو بیا بستی کمر | تا مزی در خلعت فرزند آدم لاغری

بوسه بخشی وز وصالت بدلبری شمار | صد هزاران بدکنی روزی ببیک بدنیمرئی

و ربیندیشم بدل کین خوی بذ تا کی بود | آستین بر رو کشی گیری ابر مژگان بسر

اهل نشاط او سبب لذت بهار | فرع سخای او مدد نعمت خزان

اندر جوار مدحتا و معدن ملک | و اندر پناه خدمتا و منزل امان

نادین قدر او ندانسته صدر | خورشید نگار دین و گردون کاردان

اقبال او شود ببقا خلق را ضمیر | شمشیر او کند بظفر ملک را ضمان

چون از وصال درع بخندد لب حسام | چون بر فراق تیر بنالد دل کمان

گه سرکشان نخوردن خنجر زند کام | که بر دل زه زره کشتن دهد جان

از زور سم اسبان کهی شود زمین | وز زخم تیر مردان نای شود زمان

دوید چو موی بر بدن بستگان زره | بارد چو آب در جگر خستگان سنان

از پنج حس برون شود آنجا ز طبع | در هفت گنبد او فتد آشوب هفت خوان

بیرون نهد کمند تبا خر و از کمین | و اندر برد خدنگ شهنشاه در کمان

بولد بر نیان صفت آبگونش را | یکسان شود بر بدن فولاد و برنیان

گردان شوند پیش قوی کز او ضعیف | شاهان فتند زیر نگون چتر او ستان

بر خصم و یار شاه ببینی ز تیغ شاه | قادر زبان و سوز بجان و بسوز بیان

این را بر دز غادت آن گردد محتشم | و آن را بجان ز کشتن آن بوده مرزبان

جز حزم او که کف قضا قضا حجاب | جز تیغ او که دید بلای بلا نشان

ای سینه سران شرق تیر ترا هدف　　وی جود خسروان سلف تیغ ترا فسان
انواع امرهای ترا چرخ کاربند　　اسباب رزمهای ترا عقل قهرمان
جانرا کفت زمان و خرد را دلت زمین　　دین را دلت مکین و خرد را کفت مکان
ملک از تو محترم کستر دکاه از تو شادکام　　فخر از تو ملک پرور و دین از تو شادمان
قتال جان فزای و جبار دلکشای　　غدار ملک بخشی و قهار مهربان
خورشید اکر نه از سخای تو نیستی　　نفروزدی زمانه و زر ندهدی بکان
ور آسمان بلندی تخت تو داشتی　　از رونق آفرت نرسیدی برو زیان
در چین و هند لشکر فغفور و جیش را　　آثار حزم و عزم تو دیدند ناکهان
تا ز استخوان سوخته دخمه بسته سان　　زان دار چینی آمد و زان دار برزبان
روی درت شناخته جبهه روی آسمان　　راه سخات کوفته چون راه کهکشان
بذل کفت جو نعمت صنعا و خالدات　　خاک درت جو قبله فتوح و قیروان
ای رسته در سخای تو بال مراد بحر　　وی رسته در هوای تو حال مراد هوان
انکنده ام از نی تو سخن را در انتظار　　آورده ام از نی تو خرد را در امتحان
باشد بدیعهای مرا سحر پیشکار　　باشد قصیدههای مرا عقل ترجمان
اوصاف چون توی نتوان کفت سرسری　　احسنت چون توی نتوان یافت رایکان

در صد هزار سال بکویند مدح تو　　اندیشه من و سخن و خامه و بنان
بر معجزه چکونه توان زد بجادوی　　بر آسمان چکونه توان شد بنردبان
چون من ز جاه و جود تو جستم محل و جاه　　چون من بنام و بانک تو رفتم بخار و مان
آراستی قبول من از مجلس رفیع　　وافراشتی محل من از کنبد کیان
هرچ از تو ادهر شنیدم یکی خبر　　بر هر یکی هزار بدیدم کنون عیان
در طبعها نشاطی و در جسمها بصر　　در جسمها حیاتی و در نفسها توان
بشکن دل منست که چون رو بره کنم　　نی خدمت تو بر چه صفت باسم و چه سان
بر حسن خلق تو نکرت و بر مدح تو ضمیر　　بر صورت تو دیده و بر مهر تو روان
فرموده تو یکسره اسباب راحله　　بخشیده تو جمله بضاعات کاروان
در فر دولت تو جمیدم بعز و ناز　　از مدح و بخشش تو رسیدم بنام و نان
سوزنده موالی و محسود اهل فضل　　دوزدل معادی و خورشید دودمان
از دیده در هوای تو بر در کنم کنار　　وز طبع در ثنای تو بر در کنم دهان
سالی چهار شعر فرستم بجار وقت　　جون تیر در بلاغت و چون مهر در بیان
وصف بهار و باده تحویل سال و عید　　نعت بهار و تیر و نوروز و مهرکان
تا شاعران زنند فرزانجا مثل　　تا خسروان کشند بر آزادکان قران

از سروری بناز و بفر الغ بیاز | در خسروی بپای و برآزادگی بتاز
باد از فر فخر تو انس دل ملوک | باد از عیش عمر تو جان جهان نیاز

وله ایضاً

٥ ای چون زمانه روز و شب پایه علو | تو مختصر جهانی و جهان در تو مختصر
بر آفتاب معنی نه آفت کسوف | اجزای سایه را بهم آورده بر قمر
از عالمی که شکل تو بر عکس عالمست | فرزانه را هم از تو عیان کرد این خبر
زیرا که جوهرت بعرض قایمست و هست | از روز روشنت شب تیره منیر تر
از نور روز تو بتوان دید نیک و بد | در ظلمت شبت بتوان دید خیر و شر
برج سپهر عقلی و داری چو آفتاب | در هر دقیقه بر نسق اختری دگر
کلک سخن سرای و گوش سخن پذیر | بی عقل رهنمای و بی علم راهبر
شمع دلی چون تو بسی از صفای تو | روشن شوند و در تو اثر ناید از کدر
هم رنگ دیده و گواهی جود دیده | کز دیدن رخ تو بیفزایدم نظر
بر صفحه چو روی سطرلاب حل شود | از خط استوات مقادیر چرخ در
دانا چو دید روی نکو تو در شکم | رفت و ببست گوی گریبانت بر کمر
در نوبهار فاید باغ هدایتی | ابرست بیخ و شاخت خورشید گستر

بس عاشقست بر گل تو باغبان تو | کابت دهد بچشم و نهالش دهد ثمر
باقی شود همی گلت از آب چشم او | گویی که هست چشمه حیوانش آبخور
شکیبا ز تو نا شود زیب تو تمام | ناید بر تو تا نخورد تیر بر جگر
در عشق چون تویی نتوان رفت بی بلا | پیوند چون تویی نتوان یافت بی خطر
تو گوهر کمالی و پیرایه خرد | سر دفتر جلالی و سرمایه هنر
جام جهان نمای که اندر میان تو | بیند عماد دین همه احوال خیر و شر
صدر زمانه یوسف یعقوب کوتوال | خورشید مملکت فلک مشتری اثر
آن رای و تند باد سبب اختر فلک | وز جود و لفظ او صدف عنبر و شکر
کاهست جان دشمن و بیگاه او صبا | سحریست عمر دشمن و شمشیر او سحر
مفلس که از مروت او محتشم شود | هرگز بچشم طمع نبیند مگر خطر
ای ملک از زمانه هزبر شود دیار | چون جود او بکشتن او بر کند حجر
مذموم سیرتا نرا محمود رسم تو | در عزم خدمت تو مهذب کند سیر
از خام گور و شاخ گوزنت همی جهند | شیران بزم کوفته چون رنگ بر کمر
روزی که طبع خاک پذیرد مزاج خون | جای که جرم کوه گزیند ره مفر
اندر زنند تنا بگریبان عمر چنگ | گیرد قضا ز بیم اجل دامن امر

از لطف تیغ باذ برخ برخورد حسام / وز گرد جرم مه روز برد کند سپر
جونان زفلک کاه برای جو آفتاب / کز بیمت آفتاب درافتد بآختر
بر بادهٔ که جون بشتابند جو آسمان / از غرهٔ بس طلوع کند کوکب ظفر
مه تا زمهر طبع فلک سیر خاک صبر / شب سهم روز لطف سنان کو شرق بر
دهوار برق نا زهوا سوز سنگ سم / ده جوی باذ بای زمین سوز خاره در
آتش مجال کوه توان وهوا نهاذ / گیتی کذا د بحر نورد و زمین سپر
دیو شهاب سیر و سحاب اشیر نعل / شیر درخش تاب و عقاب جدید بر
در کوه و غار و بیشه و در دشت و مرغزار / یشک بلنک شرزه و جنکال شیر نر
جای که کور خواهد کایمن زیند ز شیر / از نعل او نشان طلبد کرد کوه و در
زان حلقهای درع دمد قطرهای خوی / تا از حسام خصم نیابید و ضرر
کرسوی آفتاب بتابی عنان او / فی برهد بذروه وانذر جهد بخور
بیند فلک ترا جو زمانه با فرو نهی / بایذ تا زمانه جو گردون بکرد فر
در ابر زرنشانت برق عقیق بار / بر کوه آب سیره ماه سپهر فر
برقی که بیش برق جو بادی بود لطیف / بادی که بیش باذ جو برقی کند گذر
در آتش نبرد براری ز خصم دود / زان آب جو کار دو زان ابر جون مطر
یارب جه جرخ سوز سنانی ز دوح برنجم / الحق جه بحر سوز سنان بحر بر دو ز
نار یست آب رنگ و شرار اندر و حباب / آبیست بار د فعل و شرار اندر و شرر
فرزند سنگ بوذ و کنون در مسام سنگ / مانندست از آب و آتش فرزند سنگ اثر
از بوذ آب و آتش لفظ حجر کنون / نقلست هر جه آتش و آب انداز حجر
ان شب که زیر کار او کند شت / با تیر او مجره کشیند اندرو بجر
هر شب کنون ز هیبت او جرم آفتاب / زیر زمین خزد جو بیند نور از بر
روح الامین بدید و خروشید هاب کف / با شل ز نال خنجر سرهنگ بر حذر
در آب کر حیات نهاذند بس جدا / هر گاه او بخورد حیات رسد بسر
طبعش بهیچ نخوردن معتدل شوذ / کو سرد و خشک باشد و خون باذ کرم و تر
از خون زجر آنجمه باشد بدست تو / در خون خشک ماند بوذ جان جانور
گوید خرد کز و خطر جان خلق بوذ / اکنون بذو ست جان همه خلق با خطر
اگه شوی ز حال همه خلق جون قضا / قسمت کنی معاش همه خلق جون قدر
زان نایب ضمیر که نی خاطر و ضمیر / از خاطر و ضمیر کند علمها ز بر
مقبول و قابلت و جوانمرد و فی و فا / مظلوم و ظالمست و ستمکار و داد کر
بر دست خصم داذه سر خویشتن باذ / و آنکه برو گرفته بیکجای مستقر

چون ماهی است زرین کز نعل آفتاب — کو هیچ بارد از تیر کون شمر

نوک چو خار اورا برمژه غرار علم — کلمات لذ معانی در برده حصر

اورا اگر نه قوت چرخست وطبع نجم — زو جای از چه وجه پذیرفت ازو صور

محرور گوهرست و خورد مشک گرم و خشک — صفراش غالبست و بدان زرد شد چو زر

سعیش بحکم کشتن چون خنجر علیت — میلش بعدل کرد چون درّهٔ عمر

این طرفه نیست کو دو زبانست و اژدها — ان طرفه تر که حامل ذکرست و مشتهر

شاخیست او که چون بر آید ز دست تو — باشد مرا نسیم و ترا مدح ازو ثمر

ای داد داد برافت و انصاف مستزاد — وی ملک داده خامه و شمشیر مفتخر

نه کف زرنشانت و رای سخن شناس — آنانکه هبا بود و شاعری هدر

دانند بخردان که زکل سخن بود — مسموع تو مهذب و مقبول تو غرر

گر یابد این سخن شرف استماع تو — در باب من ز دولت عالی بود نظر

واکنون اگر قبول کنی خدمت مرا — یابم مراد خویش و برآسایم از سفر

وین فتحنامه گر برسانی بسمع شاه — مفتاح فتح باشد و مفتوح ظفر

ای صدر اگر تو کار مرا ترتیب کنی — با مستقر من بهشت اندر از سقر

تخمی نشانده باشی کاندر بهار فضل — روزی بآفتاب رساند گل سحر

تا گه چو شکفد گل نظمش باغ در — جاوید ازو شکفته بماند سحر بر

تا اختران سیر کنند از بر سپهر — تا چرخها مدار کنند از بر مدر

چون دور هفت گردون در عمر بی شمار — هر روز ده هزار هنر بر جهان شمر

در عز و ناز و دولت و نعمت و تایید و فخر و فر — در قدر و جاه و دولت و اقبال کامگر

وله ایضاً

٥ من بود لب و چشم و زلف آن دلبر — یکی عقیق و دوم عبهر و سیوم عنبر

عقیق و عبهر و عنبر ببستند زتن — یکی حیات و دوم قوت و سیوم سکر

حیات و قوت دیگر سه مایه بود که شد — یکی ضعیف و دوم لاغر و سیوم ناصر

ضعیف و لاغر و ناصر شود بحب عشق — یکی سپهر و دوم کوکب و سیوم گوهر

سپهر و کوکب و گوهر شدند ماه مرا — یکی غلام و دوم بنده و سیوم چاکر

غلام و بنده و چاکرش را غلامانند — یکی عزیز و دوم خسرو و سیوم قیصر

عزیز و خسرو و قیصر شوند شمس الملک — یکی اسیر و دوم عاجز و سیوم مضطر

اسیر و عاجز و مضطر شوند هیبت او — یکی سحاب و دوم عالم و سیوم اختر

سحاب و عالم و اختر محبت اوست — یکی لئیم و دوم ناقص و سیوم اقصر

لئیم و ناقص و اقصر بود با کف او — یکی نعیم و دوم جنت و سیوم کوثر

نسیم و کوثر در جنت سزد که طرش
شراب و مجلس و ساغر نکو سگالش را
سزا و واجب و درخور بهد بهمت او
خواص و عامه و لشکر بزیر امر وی اند
تمام و جمله و یکسر بها بر اوشن اند
قضا و اختر و کشور ندید اند او را
نصیر و یاور و دیگر شدند لطفش را
کلاب و گوهر و شکر ز او ظهر در اوست
بدید و حاضر و مظهر یان او بر اوست
طراز و بربر و ششتر بفضل محسن اوست
نهان و مدرج و مضمر بنوک خلق اوست
سنان و ناخ و خنجر شود برای عدوش
دخان و شعله و اخگر هذه سای عدوش
گیاه و لاله و عنبر دمند بلد او
حدید و خاره و آذر شدند بر ابرش را

یکی شراب دوم مجلس وسیوم ساغر
یکی سزا دوم واجب وسیوم درخور
یکی خواص دوم عامه وسیوم لشکر
یکی تمام دوم جمله وسیوم یکسر
یکی قضا دوم اختر وسیوم کشور
یکی نصیر دوم یاور وسیوم دیگر
یکی کلاب دوم گوهر وسیوم شکر
یکی بدید دوم حاضر وسیوم مظهر
یکی طراز دوم بربر وسیوم ششتر
یکی نهان دوم مدرج وسیوم مضمر
یکی سنان دوم ناخ وسیوم خنجر
یکی دخان دوم شعله وسیوم اخگر
یکی گیاه دوم لاله وسیوم عنبر
یکی حدید دوم خاره وسیوم آذر
یکی رهی دوم خادم وسیوم چاکر

رهی و خادم و چاکر ز دولتش لشکر شد
بزرگ و فاخر و سرور شد از کفایت او
دوات و خامه و دفتر ش نقش دین دارند
جمال و زینت و زیور گرفته اختر او
سپهر و طالع و محور زبهر او دارند
مدار و جنبش و جوهر شد از عدلش را
دلیل و هادی و رهبر بقدر او سب وزو
سخا و منظر و مخبر شرا سه حال مباش
نهال و آنت و معبر بحلی خصمش باد
کمند و حلقه و چنبر ش لطف خوبان باد
لطیف و خرم و دلبر مباد نظرش
نبید و عشرت و فرهر قرین بزمش باد

یکی بزرگ دوم فاخر وسیوم سرور
یکی دوات دوم خامه وسیوم دفتر
یکی جمال دوم زینت وسیوم زیور
یکی سپهر دوم طالع وسیوم محور
یکی مدار دوم جنبش وسیوم جوهر
یکی دلیل دوم هادی وسیوم رهبر
یکی سخا دوم منظر وسیوم مخبر
یکی نهال دوم آنت وسیوم معبر
یکی کمند دوم حلقه وسیوم چنبر
یکی لطیف دوم خرم وسیوم دلبر
یکی نبید دوم عشرت وسیوم فرهر
یکی مدام دوم نی حلو سیوم نی

و له سوده

جیست آن دریا که هست از بخشش او در حباب
کشتی ایمن خلق آسوده اند در موج او

٥ نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
موج او اند جهان پیدا و ناپیدا کران

اندرو غواص همت گوهر آورده بکف ‌‌ واندرو ملاح دولت برکشیذ بادبان
ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ ‌‌ لجهٔ او ملتجای دولت پیر و جوان
چشمهٔ در بیش او آبش به از آب حیاة ‌‌ اصل او از نور و از ظلمت بذو اندر نهان
گر شنیدی چشمهٔ کاندر میان ظلمت است ‌‌ بنگر اکنون چشمهٔ کش ظلمت است اندر میان
گر بیک شربت که خضر از آب آن چشمه بخورد ‌‌ ایزد او را داذ در دنیا بقای جاودان
چشمهٔ بهتر که باقی گشته اند از آب او ‌‌ صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان
آیذ اندر یاذ زین چشمه چو ساعتی ‌‌ ماهی زرین تن سیمین بر مشکین زبان
عاشقانرا ماند و ماند معشوقان بهم ‌‌ گه حریر ساده پوشذ گه منقش پرنیان
زو عجب تر بنگری در آفرینش گر ببینذ ‌‌ نی بصر باریک بین و نی خرد بسیاردان
شمع گردا دست و آفاق از درخشش روشنست ‌‌ طرفه تر شمعی که دارذ روشنای در دخان
مرغ زرینست و از منقار او باذ همی ‌‌ گوهری کش نیست قیمت گنجهای شایگان
دشمن او هست بولاذ و برو زی چند بار ‌‌ سر دهذ بر باذ و با دشمن شوذ در آشیان
زایرانرا مدغمست اندر صفیرش جاه و آب ‌‌ سایلانرا مضمرست اندر ضمیرش نام و نان
واجبست از قول ایزذ نقش او اندر زمین ‌‌ معجزست از دست صاحب نقش او اندر زمان
صاحب عادل مجیر دولت و صدر کفاه ‌‌ ناصر دین کدخذای خسرو گیتی ستان

وله

بفال همایون و فرخنده اختر ‌‌ ببخت موفق و سعد موفر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی ‌‌ بروزی که هست اندرو سعد اکبر
ببزم نو اندر سرای نو آمذ ‌‌ خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی شمس دولت گزین کفاة ‌‌ ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت ‌‌ روان زمانی و خورشید گوهر
بباغی خرامیذ خسرو که او را ‌‌ بهار و بهشت ... و چاکر
چمنهای او را ز نزهت ریاحین ‌‌ روشهای او را زخوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله ‌‌ بوقت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری درو بانگ عنقا ‌‌ ز آواز بلبل درو خشم مزهر
درختانش از عود و برگ از زمرد ‌‌ بناهاش از مینا و خاکش ز عنبر
بکشی چو اندیشهٔ مرد عاقل ‌‌ بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکهٔ ژرف در صحن بستان ‌‌ چو جان خردمند در طبع سخنور
نهاذش نه دریا و کوثر ولیکن ‌‌ ز ژرفی چو دریا ز پاکی چو کوثر

بپاکی چو جان و زخوبی چو دانش   ز صفوت چو آب و ز لطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما   چو ماه نو اندر سپهر منور
بگیسوی این باغ خیره سرای   بر انصفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که عین بهشت لیکن   بهشت اندر سرای مکرر
بر افراز او چنبر چرخ گردان   سراپا سبانا بسایند چنبر
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان   ز بس استواری چو سد سکندر
تصاویر او دهشت طبع مانی   تماثیل او حیرت جان آذر
همه سایه و صورت و شکل الوان   دران برکه لاجوردی مصور
تو گوئی مگر جام کیخسروستی   منقش درو شکل هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش   بسایند پیکر اندر دو پیکر
کوزمان بالا ساخته گوی   برآمیخته زهره ریگ بدیگر
ببرد مکر صحرا ورا بسالی   مهندس باندیشه عنقا بشهپر
مزین درو صفه‌های مربع   منقش درو شمسه‌های مدور
بصفه درون پیکر پیل جنگی   بشمسه درون صورت شاه سرور
خداوند گنج و بزرگی و دولت   خداوند دیهیم و شمشیر و افسر

بنام خداوند باقی

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال — زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال
فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن — بسنگ زلزله اندر زند بجاه زوال
دُرر چو لاله شود لعل در دهان صدف — جواب موج زند سیم در مسام جبال
برنجد برگ گل مشکبوی پروین رنگ — چو جرم پروین بر آسمان کشید اشکال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن — ز لاله سرخ نگردد همی سروی غزال
طیور گاه بوند ز تقوة خورشید — همی نشانند آتش توگوی از بر و بال
ز نور تابش خورشید ناوفام شود — سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چو کرم گردذ آب از هوای آتش طبع — بشیر نرم شوذ بر مسام ماهی وال
گمان بری که سموم گشتند عرصات — ز خشم شاه کند بر زمانه استعمال
گزیده شمس دول پادشاه و زین ملوک — ستوده کهف امم شهریار خوب خصال
طغانشه ابن محمد که خاندانش گردون — خدایگان عجم آسمان جود و جلال
کند ز بوسی زایران درگه او — چو مور در گذر خاک راه جوید مال

ز جود دست وی اندر نگین خاتم او — همی گشاده شوذ چشمهای آب زلال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد — بدین سبب ز خسوف ایمن است شکل هلال
ستاده لفظش خوانده و آسمان — بگاه قول و معانی بروز جنگ و جدال
فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجبست — ستاده از سر کلک و فلک زبان دوال
ابا شمی که بهنگام کین رسول اجل — ز خنجر تو برد روزنامهٔ آجال
شدست قابض ارواح تیغ هندی تو — چنانک نقش نگین تو مقصد آمال
مگر کی در ازل ای شاه حکم رزق و اجل — نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال
گراید ها برود بر طریق لشکر تو — نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو — دهان گشاده بماند نهنگ مرگ خیال
بدانگهی که چو شیران بلال آخر نوش — برون شوند خروشان همال بیس هال
پلنگ دشمن بجنبند بر هلال علم — تن از نسیم بهایکی و جان ز باد شمال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند — بجای پوست در ارحام مادران اطفال
ستارگان چو شجاعان جنگ بر گردون — همی کشند بدریا خون روان اذیال
صدف ز بیم بلا در جهند کام نهنگ — ز خون برنگ یواقیت سرخ گردد لآل
هوا چو بیشه الماس گردد از شمشیر — زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال

ثنای خداوندگار

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال | زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال
فروغ چتر سپهری بیکدم رخشیدن | بسنگ زلزله اندر فکند جاه زوال
درر چو لاله شوذ لعل در دهان صدف | چو آب موج زند سیم در مسام جبال
برنجت برگ گل مشکبوی پروین رنگ | چو جرم پروین بر آسمان کشیذ اشکال
ز خوید سبز نگردذ همی سرین گوزن | ز لاله سرخ نگردذ همی سروی غزال
طیور گاه بپرند زیر قبهٔ خورشید | همی نشانذ آتش تو گویی از پر و بال
ز نور تابش خورشید تا افام شوذ | سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چو گرم گردذ آب از هوای آتش طبع | بشیر نرم شوذ بر مسام ماهی وال
گمان بری که سموم گشتست هر ساعت | ز خشم شاه کنذ بر زمانه استعمال
گزیذه شمع دل پاذشاه و زین ملوک | ستوذه کهف امم شهریار خوب خصال
طغانشاه ابن محمد که خوانذش گردون | خدایگان عجم آسمان جود و جلال
کنذ او بسوی زایران در گه او | چو مور در گذر خاک راه جویذ مال

ز جود دست وی اندر نگین خاتم او | همی گشاذه شوذ چشمهای آب زلال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرذ | بذین سبب ز خسوف ایمنست شکل هلال
ستاده لفظش خوانند و آسمان کرم | بگاه قول و مقالذ بروز جنگ و جدال
فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجبست | ستاده از سر کلک و فلک ز تاب دوال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل | ز خنجر تو برذ روزنامهٔ آجال
شذست قابض ارواح تیغ هندی تو | چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
مگر که در ازل ای شاه حکم رزق و اجل | نگین و تیغ ترا داذ ایزد متعال
گرائذها برونذ بر طریق لشکر تو | نهان کنذ ز نهیب تو مهره در دنبال
ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو | دهان گشاذه بمانذ نهنگ مرگ خیال
بذانگهی که چو شیران یلان آهن پوش | برون شوند خروشان بهمال هال
پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم | تن از نسیم هوا یکی و جان نیاذ شمال
ز هول کین زره تنگ حلقه در پوشند | بجای پوست در ارحام مادران اطفال
ستارگان چو شجاعان جنگ بر گردون | همی کشند بدریا خون روز ازیال
صدف ز بیم بلا درجهذ بکام نهنگ | ز خون برنگ یواقیت سرخ گرذذ لآل
هوا چو بیشهٔ الماس گرذذ از شمشیر | زمین چو پیکر مفلوج گرذذ از زلزال

زمین چو پشت کشف بر زعیبه جوشن هوا چو قوس و قزح بر علامت ابطال
چو از کشاذ تو در جنبش فلک برذ فروغ خنجر الماس گونه مغفر قتال
چنان کر بزذ دشمن ز شیر رایت تو ز هیبت تو بجنبذ بکرنش کل اشکال
مخالف تو اکر تیر در کمان راند چو خار پشت سر انذر کشذ بتیر نهال
بس از نبرد تو در خشکان تیر ترا بجای خون شوذ الماس ریزه در تقفال
بروز جنگ نه یک میل ستو کر دشمن تو دو نیمه کردذ و باز او فتذ بصوره دال
چو کرم کردذ از آشوب حمله مرکب تو بجای خون ز مساش برون دمذ بر و بال
دل ستاره کنذ بر آسمان خون بجوش زمین تا رک کاهی فرو برذ بنعال
مخالف تو نهذ تیغ ابلد از دست وکرچه تیغ بوذ بر مخالف تو وبال
کمان برذ که اکر اشنا دلی کیرذ ز آب تیغ توان کرذ دیذ ملامال
بس از نبرد تو عمر دراز بی شیخ و کوه ز زخم تیغ تو بر موج خون دنذ ابذال
بروز جنک بجوف کنی ذ یک فرسنگ بتیر در زره تنک حلقه نقطه خال
سپهر حسبی از خدمت تو جویذ نام سعود مشتری از جبهٔ تو کیرذ فال
هزار دریا در یک سخاوة تو حقیر هزار کردون در یک کفایت تو عیال
زهمت تو کم از نقطهٔ ست جرم فلک ز سیرت تو کم از ذرهٔ ست کل کمال

هزار جای فزون کف عنصری که ملک بروز جنک به آمذ ز خان وز جبال
بدولت تو بنذ کر تو همه هزار ملک نکون شذند چو جبال و خار برون قبال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان ز دست خویش بذندان برون کنذ چنکال
اکر بدولت ستر همی بدیذ آنذ ز طبع عنصری آن نظمها سحر مثال
مرا بفر تو بایذ که در تو از دی نظم خواطر شعرا کم بوذ ز یک مثقال
اکر ز خاطر من ابر قطره بر کاوذ بجای کل ز طوطی برون دمذ نهال
فغان من همه زین شاعران تیره سخن غریق بحر جهالت ز طبع تیره و ضال
ز بی تشنه این نوع را برآورد ده انا انا ب تخیل و صد سراب محال
ولیکن از چه چنین است هم بدیذذ بحیر ز لولوی مکنون و روبه از ریبال
زمرد و کیه سبزه هر دو هم رنکند ولیک انذرین شکر جان بر بنداز آن بجال
خدایکانا طبع لطیف خواهد شعر لطیف نوذ بذیذ تغیر احوال
چو مشتری بدر فشذ کذ فره زی عز چو خاک تیره نمایذ کاه ز شیبی حال
خدایکانا اکر این چنین بسندذ مرا بباغ طرب شاخ سرو کردذ نال
چنان شوذ سخن من که در معالی او بخیر کی کذرذ طبع جاذو محتال
وکر بخدمت آن صدر آفتاب آیین بجام دل رسم و رسته کردم از اهوال

بفر دولت شاه از برای خدمت مسلک / قلاده بر نهد از ماه نو فلک بجلال
همیشه تا شود لعل عود و مرجان / همیشه تا شود عود سنک و مشک خیال
بشادکامی نشین بسر مخالف را / بدام مرگ مقید بداغ تنگ نکال
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو / ز موج دست تو گوهر نشانده ابر نوال

وله ایضا رحمه الله

کویی که ماه و مشتری از جرم آسمان / تحویل کرده اند بباغ خدایگان
وز ماه و مشتری شده اند از خاک پرنگار / نور عجیب صورت و شکل بدیع سان
نی نی که ماه و مشتری از وی ربوده اند / در نیکویی فزونی و در روشنی توان
کویی که بوستان بهشت است بر زمین / رضوان بماه و مشتری اش کرد بوستان
مرجان عود سوز درو شاخ نسترن / مینا مشک سای درو شاخ ضیمران
باد اندرو وزیده نه هنجار و از گون / ابر اندرو گذشته ز بالای نیروان
در دست باد عنبر سارا نه قیاس / در چشم ابر لولو شهوار بی کران
زلف بنفشه عنبر سوده در شکن / رخسار لاله لولو آن کرده در دهان
شعوین و ارغوان بسر لشکر سمن / بر آسمان کشیده علمها پرنیان

از سیم خام برگ برآورده یاسمین / با زر پخته گونه بدل کرده لقحوا
در زیر سرو نغمه کبکان رود زن / بر شاخ بید نعره مرغان شعر خوان
وان آب نیلگون متمکن کان برق / مالیده قرطه بسته پیروزه بهرمان
کویی که باد توده سوهان آمدست / کاهی زند صیقل و کاهی زند سنان
از دانش و ز جان اثری نیز دارد و لیک / از نیکوی چو دانش و در روشنی چو جان
وان قصر کوه پیکر انجم بقا درو / بنهای خاک دارد و بالای آسمان
ز آسیب چنبر فلک این قدر از او / بر کنگره زمین رود ز فرد پاسبان
از صحن باغ کنگره او چو بنگری / زان هر یکی خیال خیالی کند عیان
کویی که فرد بجد سیمرغ نی عدد / بر کنده اند بری منقار از آشیان
وان کردش مرمل زرین شکفته ها / آبی بروشنی چو روان اندرو روان
پیروزه هیچو سیم کشیده فرو رود / از کوشه مرمل زرین با بدان
کوی زر زبخته بیرون بوست بفلکند / ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
باغی بر مثال و بنای برین نسق / پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان
جمشید پادشاه نشسته میان باغ / در بسته آدمی و پری پیش او میان
شمس دول کرانه ایام فخر ملک / سخ خلیفه سایه اسلام شه طغان

در پیش او نشسته و بر پای صف زده
گردان کاردیده و شاهان کامران

یاقوت پاک در کف او کشته آفتاب
مینای سرو بر سر او بسته سایه‌بان

از صوت شعرخوان دل افلاک پر سرود
وز زخم رود زن سر خورشید پر فغان

بر کف نهاده لعل می که خیال او
اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان

گر بگذرد بری شب اندر شعاع او
از چشم آدمی نتواند شدن نهان

ساقی ز عکس روی تو گویی سیاوش است
آتش نهاده ساخته از بهر امتحان

مشک است و لعل شعری و پروین اگر بود
شعری برنگ سنبل و پروین ببوی بان

خوش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
صافی تر از ستاره و روشن تر از روان

جامی چو بحر ژرف که نگذرد همی
عنقا بزخم شهپر و زورق بباذبان

شاهان جهان می عیش جام کرده نوش
از دست سیم ساق مهی نوش نار دهان

دوران خود سپرده بفرمان او فلک
اشغال خویش داده بتوقیع او جهان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک
با طبع او هوای سبک چون زمین گران

ای سروری که نام ترا بندگی کنند
در حد روم قیصر و در خاک ترک خان

از پای همت تو همی تابد آفتاب
وز دست حشمت همی گردد آسمان

از قوت سخای تو هیچ آفرینشی
در دست تو قرار نگیرد مگر عنان

هرج آن کمان پی تو قضا مر بلا رود
گویی ز کیمیای قضا کرده کمان

زان تا پدر ما ندستاره که روز جنگ
از عکس خنجر تو بیابد همی نشان

در خاک هند هیچ نیم سنان تو
بگداخت شاخ شاخ ولقب یافت خیزران

روزی که آب و آتش خدنگ نیم تیغ
این لاله قطره کرد و ز ان لاله غنچه دهان

شنگرف بار داد دل از کار خورده تیغ
بیجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان

در باد زخم ژاله ابر هندوی کند
بر درع لاله گردد و بر جوشن ارغوان

از هیبت استخوان مبارز چنان شود
کز خوردنش همای کند قصد استخوان

و از تیرهای هیچ دگر عالی گشته
بر دار ستاره پرانی و افعوان

دشمن چو بحر آتش بیند جهان و تو
در موج او نهنگ ز ناگاه جان ستان

مالک کشان کشان سوی دوزخ برد نگون
آنرا که زخم تیغ تو باز افکند ستان

بیرون فکنده نیزهٔ خطی بدست
و اندر کشیده گرز خلی بزیر ران

پیدا شود ز چهره دشمن تحند میل
در کوه هر بلا که گر تو کنج شایگان

ای اختر سخا که ز سیل نوال خویش
هر روز بر سپهر تفاخر کند زمان

آب حیات خورده سنان عدوی تو
هر کس که یافت ضربت او زیست جاودان

از طبع خود تو کل مکان کرده‌ای ازو
جود ترا هزار فلک یا یکی مکان

بوکان زر ز دست تو کُه صورتی گشتند | زر نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کان
بر سکه گر نگار شکل دست خویش | بر زر رقم شود که ببخشیده ای جهان
از حرص آنکه خواسته بخشی بجای استاد | خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
هر کس که بر زبان نیاز از تو با رجاست | او را ز جود و جاه بود دست ترجمان
خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند | تا بیشتر بخلق دهی جاه و سود و زیان
جود تو نیز کمان که ضمان را وفا کند | گر خلق را بداد بروزی کنی ضمان
رمح ترا یقین خللیست روز جنگ | کز آتش سنان تو آید بروز زیان
گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند | صد جان زنگ خورده برون آید از میان
فردوس را بمجلس تو سر زنش کنند | آنکس که در سرای تو بود میهمان
ای خسروی که از کف راد تو سایلست | بر صد هزار گنج فزونست قهرمان
من بنده از زمانه نترسم زمانه ام | کردم مگر بفر خداوند شادمان
بیرون نگردد خوانم با عمر من بود | خدمت ز جان مدیح ز دل خامه از بنان
ما را دعا نگار بود خاک تو نهاد | تا زعفرستان کند ابر باد مهرگان
افروز نوروز گار و ملک شادمان باد | در نعمت کهن و در دولت جوان

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار | شراب و سبزه و آب روان و روی نگار ٥
خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبوح | ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار
دو چیز را بود هنگام لذتی دگرست | سماع را بصبوح و صبوح را بهار
خوشا سماع صبوحی چو با تو باشد دوست | خوشا صبوح بهاری چو با تو باشد یار
صبوح سازد و دگر تازه عشرت از سر گیر | که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر | گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بسان صحیفه که بگجند زرگران خزان | بچرب دستی بردند زر و سیم بکار
مهندسان بهار کی بسان صحیفه کنند | همی کشند خط از لاژورد و از زنگار
بلاله بنگر کو را چه مایه بهره رسید | ز باد مشک فشانی ز لولوی شهوار
مگر که لبکان اندر ضیافت نوروز | بریده اند سر زاغ بر سر کهسار
که بسته اند همه بر زاغ بر تبریز | که کرده اند همه خون زاغ بر منقار
دعا کنند بشاخ چنار مر گل را | تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار
اگر دعا کر گل بر چنار مرغانند | چرا چو دست دعا کر شدست دست چنار
درست گویی دینارهای نشکست | چو شکری گل زرد و سرخ در گلزار
ز بهر مرتبه خواهند نهاد دست سپهر | بنام خسرو دین دار سکه بر دینار

معین دولت شاه مظفر منصور / امین ملت شرع محمد مختار

ابو شجاع سرافراز خسروان حبشی / امیر داذ خداوند و سید احرار

بزرگوار خدای که آفرینش را / شذست واسطهٔ عقد و نقطهٔ پرکار

سخن ز هفت و چهارست فیلسوفان را / کی کون عالم از این کرد عالم الاسرار

ز نام و کنیت او جو بسی از همین معنی / کی هست کنیت او هفت حرف و نام چهار

ز همتش فلک مستقیم را حسدست / که هست همتش از وی بلندتر بسیار

جو هم قصد کند بار سنه بهتاد / بخواهش فلک مستقیم خواهد باد

همی کنند بنامش نوشکان تسبیح / همی کنند ز مدحش ستارکان تکرار

کل هوا نقش باغ غنیمت است نسیم / بی مخالفش را همیشه ست خمار

قضا کشاذه کند کار او جو بست کمر / قدر پیاذه شود پیش او جو گشت سوار

کند بمجلس و میدان دو پیشهٔ متضاد / بدست گوهر بار و بتیغ گوهر دار

بتیغ اگر ملک الموت وار جان سپرد / بدست باذ دهد جان رفته عیسی وار

کجا روان شود از دست شصت او دو خدنگ / کی هر دو را ز بس یکدگر بود رفتار

جو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را / کند خدنگ دوم را نشانه از سوفار

ایا ز دولت تو دین هر کسی مجبر / و یا بعجز تو داذه هر کسی اقرار

عدوت را رخ تلخ و دو دل شکافته باذ / ز نار حسرت و نار بلا جو آبی و نار

تو در پناه خدای و خدایگان جهان / ز جاه و عز و جوانی و جاه برخوردار

رسیده رایت فتح بر بروج و نجوم / فتاده سایهٔ عدل تو بر بلاد و دیار

روان شده امرا را بامر تو رسوم / روا شده شعرا را بجاه تو بازار

گرفته جام بدست و نهاذه جان بر دست / برزم و بزم تو خوبان قندهار و تتار

همه شکر لب و باذام چشم و بسته دهان / بنفشه زلف و سمن عارضین و گل رخسار

خجسته بر تو بهار شکفته و نوروز / وز این نشاط دل افروز بزم تو جو بهار

سپهر مسلخ عمرت کشیده بر عددی / کی عشر آن عدد آید هزار بار هزار

وله ایضاً

٥ دلابذان بنفشه سمن نشد همه کان / دینار گشت برگ مینای بوستان

بدرید آب سینهٔ ماغ اندر آبگیر / بر کند باذ شهپر سیمرغ از آشیان

بیجاذه در نشست بمرجان نارون / الماس بر دمید ز مینای ضیمران

انگور جون گداخته لعلیست در شبه / نارنگ جون فروخته ناریست نی دخان

نهان ز ماه مهر دل غنچه را اثر / بیدا ز مهر ماه رخ سیب را نشان

دست خجسته را می آسوده در قدح / درج ترنج را ز زنا سفته در دهان

نعمت کنون بود که هوا شد چو کیمیا / شادی کنون رسد که زمین شد چو زعفران
گر اصل مشک را ختن نهاده اند / پس خون ز مشک خوشه همی چون شود دوان
از غارت غنیمت نوروز ماه و مهر / می دار سید بوی گل و رنگ ارغوان
شاخ درخت کف که من بردم جو شاه / بادش یمین دروغ ببرد بیع زبان
بر بند کف میر که کان شاهوار / بگشاد جود شاه در گنج شایگان
وز ناربنت بسته تهدید لو جرات / هر قطره خون خویش حلقه هر پاره استخوان
خاطر بدان زمان که جرا درد شاه درخت / واندوه آن مخور که جرا بر شد جهان
مندیش اگر زمانه همی کین کند این / نشکوه اگر سپهر همی بر کند بران
دل بر سماع بسته و آتش بلند / تن در جهان نپرده و باده جوان
طبع و دل از درج و بر سیمبر از گشای / بوس و مجاز لب و کف شیرین لبان ستان
برخور بفضل و نعمت یزدان و روزگار / بر زن بپشت حشمت خسرو بر آسمان
خورشید داد و دولت ملک مغیث دین / بازوی دولت و سر شاهان کامران
شاهنشه مظفر و دارای بحر و بر / پیرایه زمانه و مخدوم انس و جان
ناهید لهو گستر و خورشید بزم شرف / کیوان شاه برورد و جمشید ملک بان
با عفو او زمین چو هوا روشن و سبک / با خشم او هوا چو زمین تیره و گران

تو یک ساعت جو افریدون ز ملک ای شاه زمین / بهر جانب که روی آری درفش کاویان
عنان گیر تو گر روزی جمال در دین باشد / عجب نبود که با او تا د خود را هم عنان
خلیل الدین شاید تو با عشق ای در آتش / که هر شعله از وی در رخ ارغوان
عطا از خلق جو که جو خود را بال / بسوی عیب خنبوی گرا او را غیب دان
ز تحشیک حد عجز آمد بکار نه دو گیتی را / که نقش گوهر از دانه و بخش از آخران
ز یزدان دانه انداز کار که کوتاه دیدگی / که خطی گر فرخیز ذوآنرا از بنان
بجو دین نوی کردی تو از خدمت زمین کن / که اسب غازی آن هنر که با بر کشوان
اگر صد بار در روزی شهید راه دین / هم از کیهان یکی باشی جو خود را در میان
امین باشد همی تو سی زنادان جهان جون / بکار انجا امین باشی زنا انجا امان
هوا را دست بگشاده خرد را پای بر بسته / گران بار از بر کام آری مرانرا کام آن
تو خود کی برد از باشی که دل را بی هوا خواهی / تو خود کی بر دان داری که تن را در هوان
که از دون خیال آن جهان پست دل / کدر کرایی خوری درد بی نخستش شکل بان
همی از در یا بودی و مولای حسود / که انجا ممتحن گردی که سنگ امتحان
بهشت و دوزخ باتست در باطن که را تو / سقرها در جگر بایی که جانها در جنان
نقاب قوت حسی جو از پیش تو بر دارند / الکه گر بری سقر بابی و گر مومن جنان

امامت که بر حرص و بخل و کبر و کین بود بانی بدوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی

وگر چه طیلسان دارد مشو غره که آن انجا یکی طوق است از آتش تو آن را طیلسان بینی

یکی ز چشم دل بنگر بزیر دلق خاموشان که تا یاقوت گویا را بخاک اندر دهان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بینی

بچشم عاقبت بنگر بنین دنیا که تا اینجا نه کس را مان و جان یابی نه کس را خان و مان بینی

نه این ایوان علوی را جمال و زیب و فر یابی نه این میدان سفلی را مجال اسپ و جاه بینی

بدین نور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی

کی کرد عشو بفرش آیی و گر ماهی بجاه افتی وگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی

جنابت لا الشرو نازش سرانا قال و دار بابی که تا بر هم زنی چندین نه این بینی نه آن بینی

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون بمرو ای تا بخاک اندر سر الب ارسلان بینی

جهانی تنگدل بودن که بر تن مرکب غبارا همه با خاک و بندی کنون در باد بان بینی

که تا یکچند ازینها گر نشانی بازجوی تو ز چندان باد مشتی خاک و لختی استخوان بینی

بس آن بهتر که از فردم سخن ماند نکو زیرا که نام دوستدار بهتر که نیک اندر انسان بینی

بسا زعلت اولی سخن باز ای سنائی که با جوز نادره تا نه بقای جاودان بینی

دگر عیب کند جاهل بحکمت کفر آن مشنو که کار پیران بهتر که با مردم جهل ار بینی

حکیمی گر ز گرگوی بلا بیند عجب نبود کی دایم تیر گردون را وبال اندر کمان بینی

وله ایضا

ای سنائی جهد کن تا هر سلطان ضمیر از گریبان تاج سازی و ز بن دامن سریر

تا بدین تاج و سریر از بهر خوش زو بیابی غیب هر زمان نو نو عروسی عقل بنمایی ضمیر

باچنین تاج و سریر از بهر دار الملک سر بند تاج و سر شمر تاج و سریر ادر شیر

دیو هم کاسه ت بود بر سفره تا وهم و خیال در میان عقل و دینت در سفر باشد سفیر

جان بدین و عقل ده تا با کمال ند بر ایلک و ز زر و زر در جان جو او را عقل و دین نبود وزیر

تا تو در زیر غبار آرزو داری غبار در جهان دل نبینی چشم دل هرگز قدیر

آدمی در جمله تا از نفس بر باشد چو گوز هر زمانی آینا روی چو بوی بوی بشیر

از حصار بود خویش انگاه برهی گر نیابی با طول مسجد و میخانه کردی خوب حصیر

هست هر نفس نفیست باعث تعلیم تو بوذ هم فرزندق داعی جرجیر جریر

گر خطر داری ز حق دان و ز نه ندا ای رو طلب کت زوال الیذ جو از خود سوی جود بایی خطیر

آفتاب نور بخش انگه نه دستانی نور چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر

هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آز ور دت این باد از چنین اس گاه بر نار با بخیر

مالک خود باش تا چون مالک دوزخ از آنک تا نگردی نوزده اعوانش در حضرت اسیر

ز

از بروج اختران بگذر سوی رضوان گرا / نه آتش نعمت آید مر ترا نه زمهریر

ور بنگر بزی ازینها باز دار اندیشه بقعر / آن ده و نه در جهنم وان ده و نه در اثیر

چار بیخ چار طبعی شهربند پنج حس / از پی دو جهان سه جانت زان بماند اندر زحیر

بیخ شهوت برگ و شاخ شره تا در بهشت / این نخواهد مرغ و میوه وان دگر جوز و حریر

در مصاف خشم و شهوت چشم تا خوابا بیار / کاندرین میدان ز پیکان نی ضرر باشد ضریر

نرم دار آواز با انسان چو انسان زانک حق / انکر الاصوات خواند اندرین صوت الحمیر

در نعیم خلق خود را خوش بخر گر حر طبعی / در جحیم خشم چون گبران چه باشی با زفیر

انقیاد اداد مسلمانی بپیش حکم از انک / بر نگردد اضطرار بنده تقدیر قدیر

بر امید رحم او بر رحم او زاری مکن / کاولت زان زندگی تا آخرت بنواز خو

کز برای پخته کردن کرد آدم را خدای / در چهل صبح آلهی طینت با کش خمیر

چون ترا در دل ز مهر دوست نبود خار خار / نیست در خیر تو خیری جان مکن بر خیر خیر

از همه عالم گزیدت از همه جان و دلت / آن توی کز کل عالم نا گزیری نا گزیر

کم نکرد ذ گنج خانهٔ فضلت از بدهای ما / چون نکوکاری کنم بدهای ما گیر و مگیر

هیچ طاعت با بد از ما همچنین نی علتی / دایگان نان افزایی بایجا مار رنذیر

و له ایضا نور قبره

۵ ای سنایی دم درین عالم قلندروار زن / خاک در چشم همه با گان معنی دار زن

تا کی از تر دامنی حلقه در مسجد زنی / خوی مردان گیر و بیخودی در خمار زن

چند می خوردن بعمری تا کنون بر درزدی / چند با خوردن کنون بر جان زیرک سار زن

این جهان در دست عقل وان جهان در دست روح / پای همت بر قفای هر دو ده سالار زن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند / خیمهٔ عشرت ورای هفت و پنج و چار زن

از برای آب روی عاشقان بر داد عشق / عقل رعنا را براد و آتش اندر دار زن

در میان عاشقان چه آگهی چشم و زبان / اشک عاشق وار باش و نعرهٔ عاشق وار زن

گر ز چاه جاه خواهی تا برای مرد وار / دست در زنجیر گوهر بار عنبر بار زن

تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست / چون بترک خر بگفتی آتش اندر بار زن

سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی زن / چنگ در فتراک صاحب درد دردی خوار زن

از برای آنک دل شاکرد در تنگ روی دوست / گر هزارت بوسه باشد بر سر یک خار زن

ور همی دندان طمع از لطف خواهی شکرین / یا از آن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن

چرخ چون دنیا دگر دان در سرای مهر دست / پس بنام مهتر دین مهر بر دینار زن

چون قبول مفخر دین بو المفاخر یافتی | آتش اندر جان فخر دین و کفر و فخر و عار ...

و له ایضا رحمة الله علیه

در آیینه نظر کردم سفیدی در سیه دیدم | زغم شد دل پر از آتش چو بید از باد لرزیدم

در آمد روی پیری ز هندستان برنایان | چو طفل از زنگیان ترسیدن از زردی

چو زنگی بود بر ادیم چو آهو یان همی جستم | چو بر اشتر شدم زاغ چو خرد کان بلنگیدم

چو خرمن در گرفت آتش زغم بر خاک بنشستم | چو دیدم کاه خرمن را ز دندان خوی بیادیدم

ببرنایی بنامیدم کی آید نوبت پیری | چو آمد نوبت پیری کنون بر حسرت امیدم

بشهر زندگانی رفتم کی اشفته جان افتادم | هزاران بانگ در دادم یکی آواز نشنیدم

دو صد نوبت دوان گشتم بهر سوی نگه کردم | رسیدم تا لب گوری یکی کله سری دیدم

نبشته بر سر کله که ای دیده ملک سنجر | همه اسلاف روی عالم را بگردیدم

نمی گنجید در عالم فضا و طول و عرض من | قضای حق چو آمد شد درین سوراخ گنجیدم

سرافراز جهان بودم بزیر حکم او بودم | جهانرا من خراب آباد تا زخان دیدم

ز گرمی در زدم زخمی بغفلت بر یکی بنشست | همه صد افغان و اژدها در قاف بگریزیدم

بکشتم تاج دارانرا زبون کردم سوارانرا | گوانرا در کوه او کشتم کنون خود در چه افتیدم

ز قندز سر داشتم بالین کنون بر بستر خاکم | چگونه بستری بر زر سوا کی تا خفتن نغلتیدم

بلنگیدم

همه علت بدارا اول با آخر فضل بی باید | زهی سلطان پناهی که همه کارش پسندیدم

و له ایضا غفر الله

درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید | کی جای رنگ و بدشت و سرای بانگ و بلند ٥

مدار امید زهر دو رنگ یک رنگی | کی در طویله او با شبانه سحر اور دید

ز دست هفت رونق مدار طمع ثبات | میان چار مخالف مجوی عیش لذید

بعیش ناخوش و خوش در زمانه تن در ده | کی خار جفت گلست و خمار جفت نبید

که دید اندی آدم کی بر سریر سرور | دو دم کشید کزان بس هزار غم نکشید

بشهوتی کی برانی چه خوش شوی که همه | زجانت کم شود آن یک دو قطره کز تو چکید

نگر کی چه شوم جهانیست لیکن حفت اد | خوشی نیابد تا باره زجان نبرید

چو دل نهادی با نور روز هم در حال | زمانه گوید بر جه نماز شام رسید

چو باز در شب تاریک خوش بخواهی خفت | خروس گوید برخیز صبح روز دمید

دو دوست هم ایند بجو بره و تقفل | کی تا دی رخ بجز انشان نباید دید

همه زنانکه بینی کرانی اندر حال | بیاید و نیا نشان فرو خرد جو کلید

درین زمانه که دیو از ضعیفی بر دم | همی سلیح ز لا حول سازد و تعوید

کسی که عزت عزلت یافت هیچ نیافت | کسی کی روی قناعت ندید هیچ ندید

رهی خوشست ولیکن زجهل خواجه هنوز / خوشی نیابذ جو نانک خار را نخویذ
بذین سنا نرسذ هرد تا سنای واد / روان باکش اذین آشیانه برنپریذ

وله ایضا

خورشید توی و ذره ماییم / بی روی تو روی کی نماییم
تاکی ز نقاب یکره ای جان / از کوه برای تا برآییم
چون تو صنم و چو من شمن نیست / شهری و گلی توی و ماییم
هرچند ز گلبن تو خاریم / آخر نه بباغ تو گیاییم
گر دسته گل نیاید از ما / هم هیزم دیگ را بشاییم
یک روز بپرسی از لطافت / کاخر تو کجا و ما کجاییم
برف آب همی دهی تو ما را / ما از تو فقع همی گشاییم
زآمذ و شذ ما مکن گرانی / بندار که در هوا هباییم
بل تا کف پای تو ببوسیم / انکار رگی بهر لکاییم
با سینه چاک همچو گندم / گرد تو دوان چو آسیاییم
بنشانی برون حلقه ما را / ما رقص کنان بر در سراییم
اندر همه جوی نه ما را / ما لاف زنان که ده کیاییم

بر سبلت ما که ابله گوییم / ما هیچ کسان نه پادشاهیم
تو بر سر شغل خویش میباش / تا ما خله ای همی درآییم
در چنگ نوای ما ز چنگی / اکنون نه سناییم و ناییم

وله

ماه شب گیر هاء عارض زیبای تست / سرو دل عاشقان قامت و بالای تست
همت کروبیان شعبه دست تست / سرمه روحانیان خاک کف پای تست
رای همه زیرکان بسته تقدیر تست / جان همه عاقلان شیفته سودای تست
وصل تو سیمرغ گشت بر سر کوی عدم / خاطر نه خاطران منکر یاوای تست
بر فلک چارمین عیسی موقوف را / وقت خروج آمدست منتظر رای تست
موسی لم مست گشت عربده آغاز کرد / صرع نغات لیله وقت تجلی تست

وله

ای بتو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر / وی بتو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر
عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان فریب / حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر
نه ز بند شهری بهر صدری نیادم اخلاف / لیک نی مینی همی در پیش هر فرخنده خیر
از برای باده نان بردن نتوان آب روی / وز برای جرعه ی رفت نتوان در سعیر

دهی خوشست ولیکن ز جهل خواجه همی / خوشی نیابذ جو نانک خار را نخویذ

بذین سنا نرسذ مرد تا سنای وار / روان پاکش ازین آشیانه بر نپریذ

وله ایضا

خورشیذ توی و ذره مائیم / بی روی تو روی کی نمائیم

تاکی ز نقاب یکره ای جان / از کوه برای تا برائیم

چون تو صنم و چو من شمن نیست / شهری و گلی توی و مائیم

هرچند ز گلبن تو خاریم / آخر نه بباغ تو گیائیم

گر دسته گل نیایذ از ما / هم هیزم دیگ را بشائیم

یک روز نپرسی از لطافت / کاخر تو کجا و ما کجائیم

بر فرق بمی دهی تو ما را / ما از تو فقع همی گشائیم

ز آمد شذ ما مکن گرانی / بنیاد کی در هوا هبائیم

بل تا کف پای تو ببوسیم / انگار کی مرحله [illegible] ائیم

با سینه چاک همچو گندم / گرد تو دوان چو آسیائیم

بنشانی برون حلقه ما را / ما رقص کنان همی درائیم

اندر همه جوی نه ما را / ما لاف زنان که ده کیائیم

پرسند ز ما که این کوییم / ما هیچ کسان پادشاهیم

تو بر سر شغل خوذ همی باش / تا ما خله همی درائیم

در جنگ توای نگار جنگی / اکنون نه سنائیم نائیم

وله

ماه شب کمرهان عارض زیبای تست / سرو دل عاشقان قامت و بالای تست

همت کروبیان شیفته دست تست / سرمه روحانیان خاک کف پای تست

رای همه زیرکان بسته تقدیر تست / جان همه عاقلان شیفته سودای تست

وصل تو سیمرغ گشت بر سر کوی عدم / خاطر نه خاطران منکر یارای تست

بر فلک جان زمین عیسی موقوف را / وقت خروج آمدست منتظر رای تست

موسی کلیم مست گشت ز بس آغاز کرد / صرّ بنات [illegible] لیله وقت تجلی تست

وله

ای بتو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر / وی بتو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر

عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان فریب / حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر

نه ز بند شهری هر صدری ملازم اخلاف / لیک [illegible] همی دربش هر خیره خیر

از برای باده نان بردن نتوان آب روی / وز برای جرعه کی رفت نتوان در سعیر

حرص گوید جون نکردی گرد خرو زر و قمر
باز گوید عقل من قل فیهما اثم کبیر

ای بلید احمقی که کم نادست جز تو خاک ره
وی جوانمردی که کم دیدست جز تو خرج بیر

روی زی صدری نهادم یا دلی امید
پشت جون جفته کمان از بیم تیر زمهریر

جون ترا کردم بدل بر دیگران نعم البدل
ور بدیشان باز کردم زانکه بیس المصیر

حاجت از تو خواست باید مرجو خوام از
دزد دریا جست باید مرجو هم از غدیر

عقل آزادم نگذارد که تا جز دیگران
از نیازی بدست قاسمی باشم اسیر

ایضا له

آخرش رمی بلا ز تا کی زین بدخوی
جون تو بی دو من تو ام جند می دو تویی

نایب عیسی شدی تیله یکی کن جنو
بر دل ترسا نخار نقش سه و دویی

باری درس کی جه بینی من نیکوام
تا تو بدین سیرتی مه تو و مه نیکویی

روبه بازی مکن در صف عشاق از انک
زشت بود بیشه بوز شیر کند روبهی

گلشن گلخن شود جون سپری گشته
در بگخانه دون دعوی کدبانویی

وله

دل بی لطف تو جان ندارد
جان بی تو سر جهان ندارد

در رخ زلف دلفریبت
روح القدس آشیان ندارد

روح ارجه شرف که خدایست
بی نطق تو خان و مان ندارد

عقل ارجه بزرگ رهنمایست
بی حسن تو آب و نان ندارد

در وهم نگر که جون عطارد
گوید سخن و دهان ندارد

در بزم نگر که همچو جوزا
بندد کمر و میان ندارد

ایضا له

بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست
در دو لب هم درد و هم درمان تراست

گرد صد یعقوب داری زیبدت
کانچه یوسف داشت صد چندان تراست

خنده تو جون دم عیسیست گو
هرچه در لب داشت در دندان تراست

بنده گر زشتست و گر خوب آن تست
عاشق از نادان و گر دانا تراست

صورتی از با تو نباشد گو مباش
خاک بر سر جسم با جون جان تراست

هیچ مرغی آسمان سنای را نیافت
دولتی مرغی که این آسمان تراست

وله ایضا

ای بنده شوق ملک باخطری نیست
از جان نری ساز که به زین سفری نیست

تیریست بلا ره روش عشق که هر کو
جز دیده درویش ترا زا سپری نیست

از خوش غذا ساز دبر آنکه سوی بی
زیرا که ترا به ز تو در عشق خری نیست

خود را زمیان خود بردار از برا / کس با تو درین ره روش از تو بتری نیست

تن را چه تبوئی نی اینجا تو زعزت / صد جان مقدس را اینجا خطری نیست

در بحر عیان غوطه خور از راه حقیقت / کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست

بارا زخداوند مجو زانک کسی را / در پرده اسرار حلالی گذری نیست

بر دوش فکن غاشیهٔ عشق در کوی / چون گرد میان تو زبدعت کمری نیست

ای در ره عصیان قدمی چند شمرده / بازای کزین درگه به مستقری نیست

از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار / کاندر چمن عشق تو به زین مطری نیست

از کرده خود یاد کن و بگری ازیرا / بر عمر به از گریه تو نوحه گری نیست

در ره روش عشق چه جوشی تو ازیرا / کاندر همه عشق خدایش نظری نیست

بر طاعت خود تکیه مکن تا نکی با بهام / از عاقبت کار کسی را خبری نیست

نیکی و سخاوت کن و مشمر که جزا بود / پاداش ده و مفضل و نیکی شمری نیست

جز نام بد و نیک پس از تو نماند / بس به ز نکونامی از ما اثری نیست

گرد علما گرد بخاصه برانگیز / کامروز به شهر چنو مشتهری نیست

ولہ ایضا رحمہ اللہ

خود را زمیان خود برهان از بزا	کس با تو دریزه روش از تو بتنگی
تن را چه تبولی نبی اینجا تو ز عزت	صد جان مقدس را انجا خطری نیست
در بحر غمان غوطه خور از راه حقیقت	کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
با ما ز خداوند مخ زانک گیسی را	در پرده اسرار خلایق گذری نیست
بر دوش فکن غاشیه عشق ز ره کوی	چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
ای ذره عصیان نقدی چند شمرده	با زای کزین درگه به مستقری نیست
از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار	کاندر چمن عشق تو به زین مطری نیست
از کرده خود یاد کن و بگری ازیرا	بر عمر به از گریه تو نوحه گری نیست
در ره روش عشق چه جوشی تو ازیرا	کاندر حرم عشق خدایش نظری نیست
بر طاعت خود تکیه مکن زانک بایام	از عاقبت کار کسی را خبری نیست
نیکی و سخاوت کن و مشمر که جزا بود	پاداش ده و مفضل و نیکی شمری نیست
جز نام بد و نیک پس از تو نماند	پس به ز نکونامی از ما اثری نیست
کرد علما گرد بخاصه برانگس	کامروز به شهر چنو مشتهری نیست

وله ایضاً رحمه الله

بحمد المولی

ای خداوند جسم و جان و خرد
بیش از این فرخ و هم برتر ز خرد

هرچه در وهم و در گمان آید
ذات پاک تو بیش از آن آید

عقل ما جمله واله صفتت
لیک عاجز ز کنه معرفتت

ذات تو بی چرا و بی چون است
کنهت از حد وصف بیرون است

پرتو نورت آسمان و زمین
از تو پیدا شد آن همان و همین

ظاهر از تو جهان آمد
چون بباطن رسید نهان آمد

نیست فیض ترا نهایت جود
[illegible] بر نیافت وجود

بر جهان جز ترا خدای نه
بر خدای خود گواهی ده

قول غیر تو در تو سست آید
این شهادت ترا درست آید

تو همه نور و جان ما تیره
چشم عقل از جمال تو خیره

نور خورشید در جهان فاش است
لیک از ضعف چشم خفاش است

ضعف ما بس بیان قوت تو
عجز ما بس گواه قدرت تو

من نبودم تو بودیم باعث
من نباشم تو باشیم وارث

همه تن را بپروری بتوان
همه روانم با فرشتت روان

ای خداوند راعی همه تو
برتر از رای گوینده تو

آفرین برای آدم را
خلق هژده هزار عالم را

گرنه از بهر اوست جسم جنان
چشم دریا پر آب و دل خرکان

بهر او را بسر دوید سپهر
همه در بند کیش ماه و مهر

همه فلک را ز بهر او حرکات
هم زمین را ز بهر اوست ثبات

باغ را بهر او بپروردند
بنیانی نکو برآوردند

دد و دام و بهیمه گر جان یافت
بطفیل کمال انسان یافت

از طبیعت هر آنچه سر بر کرد
همه او را خدا مسخر کرد

من چگویم که حاکم همه اوست
چون همه خلق و راعی همه اوست

نقش آخر خدای از طین ساخت
دل او جای حکمت و دین ساخت

چون ز رفعت بر آسمانش آورد
در زمینش خلیفه خود کرد

کعبه قدس را ازلی بد
قبله سجده ملائک شد

مصطفی ز انبیا گزین آمد
خاتم المرسلین از آن آمد

ای خداوند جسم و جان و خرد / بیش از آن کز خرد و هم بر سد
هر چه در وهم و در گمان آید / ذات پاک تو بیش از آن آید
عقل ما جمله واله صفتت / لیک عاجز کند معرفتت
ذات تو بی چرا و بی چونست / گفت ای زحد وصف بیرونست
پرتو نورت آسمان و زمین / از تو پیدا شده همان و همین
ظاهر از امر تو جهان آمد / چون بباطن رسید جان آمد
نیست فیض ترا نهایت جود / [illegible] بر نیافتست وجود
بر جهان جز ترا خدایی نه / بر خدایی خود گواهی ده
قول غیر تو در تو سست آید / این شهادت ترا درست آید
تو همه نور و جان ما تیره / چشم عقل از جمال تو خیره
نور خورشید در جهان فاشست / آفت از ضعف چشم خفاشست
ضعف ما بس بیان قوت تو / عجز ما بس گواه قدرت تو

من نبودم تو بودیم باعث / من نباشم تو باشیم وارث
هم تنم را بپرورد نتوان / هم روانم بامر تست روان
ای خداوند راعی همه تو / بیرزن راست گوید ای همه تو
آفرین برای آدم را / خلق هژده هزار عالم را
گرنه از بهر اوست چندان / چشم دریا پر آب و دل خون کان
بهر او را بسر دوید سپهر / همه در بند کیش تا مه و مهر
هم فلک را ز بهر او حرکات / هم زمین را ز بهر اوست ثبات
باغ را بهر او بپروردند / بنیانی نگر بر آوردند
دد و دام و بهیمه گر جان یافت / بطفیل کمال انسان یافت
از طبیعت هر آنچه سر بر کرد / همه او را خدا مسخر کرد
من چگویم که حاکم همه اوست / چون همه خلق و راعی رمه اوست
تنش آخر خدای از طین ساخت / دل او جای حکمت و دین ساخت
چون ز رفعت بر آسمانش آورد / در زمینش خلیفه خود کرد
کعبهٔ قدس بر از آن بلند / قبلهٔ سجده ملایک شد
مصطفی ز انبیا گزین آمد / خاتم المرسلین از آن آمد

صد هزاران درود بر جانش / نیز بر اهل بیت و یارانش

وله ایضا رحمه الله

در که خلق همه زرق و فریب است و هوس / کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که نام کسی یافت ازین درگه یافت / ای برادر کس او باش و میندیش از کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک / روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه با طاعتی از خشم وی ایمن منشین / ورچه در معصیتی از در او نیست مپس

ورچه خواهی تو ز زشتی نخوری منگر / کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس

ساکن وصل و امین باش که تا در ره دین / زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس

گر گران سنگی گنجور شبه آمد کوه / ور سبکساری بازیچه باد آمد خس

همره جان و خرد باش سوی عالم قدس / نه ستوری که ترا عالم حسی است جرس

عاشقی بر خور و بر شهوت و بر خواب و فرس / نفس گویای تو در حکمت از آن شد اخرس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک / برگ توت است که گشته است بتدریج اطلس

پوست بگذار که تا صاف شود خون تو زانک / که چنین پوست بود صاف شود خون عدس

ای که استاد تو حرص است از آن در ره دین / سفرت هست چو شاگرد تو تا بد از پس

نام باقی طلبی کرد کم آزاری گرد / گر کم آزاری کم عمر بنامد کر کس

جنگ در گفته یزدان و پیمبر زن و رو / کانچ قرآن و خبر نیست فسانست و فسون

اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین / یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس

آز بگذار که با آز بحکمت نرسی / ور بیابی ز ثنا از حال سنایی بر رس

وله ایضا نور قبره

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر / یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

هرچه یابی جز خدا آن دین بود در دل نشان / هرچه داری جز خدا آن بت بود بر هم شکن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پا یکوب / چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین / زندگان کشته بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین / در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن

درد دین خود بلعجب دردیست کاندر وی چو شمع / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

اندرین میدان که خود را می دراند از دو صد / وندر آن مجلس که بت را می بسوزد برهمن

اینت بی همت شگرفی کو برون آید بجان / وانت بی همت سواری کو برون ناید بتن

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد — درد باید مرد سوز و مرد باید گام زن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک — شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

جنگ در دفتر اکم صاحب دولتی زن تا مگر — برتر آیی زین سرشت گوهر صرف زمن

روی بنماید شاهان شریعت مر ترا — چون عروسان طبیعت رخت بر بند از بدن

تا تو در بند هوایی از در و روزن چاره نیست — عاشقی شو تا هم از در فارغ آیی هم ز روزن

نفس تو جویای دستخوش جویای دین — گر بقا خواهی بدین آی گر فنا خواهی بتن

جان فشان و راه کوب و یاد باش و درد باش — تا شوی باقی چو دامن بر فشانی زین دمن

مرد ایکی — کز نبی باید که باشد ذات آمن جنان — ور نبی تو دامنی ایدر گر حیاة آمد سمن

راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف — تا متحان نفس حسی چند باشی ممتحن

چون برون رفت از تو حرص آنگه در آمد جبرئیل — چون در آمد جبرئیل رفت دیو از تو بن اینکه شد اهرمن

گر همی خواهی که بر هادی نیدی دام گاه — همچو کرم پیله جز گرد خود تا ذ خود متن کفن

بو شش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنگ — از دین پوشش بمانی هم تو دیرینی هم کفن

باد مغنی بند از اینجا زانکه در صحرای حشر — سخن کارت بود خواهد ز بازار محن

باش تا طومار دعویها فرو شویند بدم — باش تا دیوان معنیها بخوانند در المنن

باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای — با جهان بوالحسن بینی لمعنی بوالحزن

زان جمال حال مردان نه اثر باشد نه ارکان — وز شعاع ماه تابان نه خبر باشد نه لگن شمع

تا از نام آدمی در عالم حسی دربس — چون از این عالم برون آیی نه دلبینی نه تن

از جهان جان جهانی یک قدم در کن — گر جهان کدر دین تا گاه یکتا نه دهن شمن

از برون پرده بینی یک جهان پر شاه و بت — چون درون پرده رفتی از نمین گرانمن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست — یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو — با جهان کل زرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن

پرده پرهیز و شرم از روی ایمان بر ممدار — تا زخم چشم اهلی نگردی ممتحن

گرد گوهر کرد زیرا بر کی در گوهر کریخت — زین جهان جست از عقوبت زان جهان رست از فتن

جز بهی دانی که قرآن را رسن خواند خدای — بس تو در چاه طبیعت چند باشی بی رسن

هر که گردان این رسن را بی رسا بد تا بجاه — گر همی صحرا نباید جنگ در زن در رسن

گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن — تا شود نور الهی از دو چشمت مقترن

گر عروس شرع از رخسار بردارد نقاب — بی خطا گردد خطا و بی ختن گردد ختن

سنی و دیندار شو تا زنده مانی بهر آنکه — هر چه جز دین مرد گی و هر چه جز سنت حزن

دیده در چشم سنایی جو سنایی باد تیز — گر سنایی زندگی خواهد زمانی نیز

وله فی نعت النبی علیه السلام

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم
ای روی تو شمس الضحی وی موی تو بدر الظلم

ای جان جانها روی تو آشوب دلها موی تو
وندر خم گیسوی تو پنهان هزاران صد جم

مایه دم آدم توی میوه دل ابرهیم توی
همشهری زمزم توی یا قبلة الله فی العجم

دانم که از بیت آگهی شیری بگو یا زوهی
درخدمت شاه نبی بلقیسی یا بو الحکم

نی نی بیت فرخ بوذ خلقت شکر پاسخ بوذ
آنرا که چون تیر رخ بوذ بنوذ حدیثش بیش و کم

رویت نماید چو مه زلفت نماید سیه
هم عذر با تو هم گنه هم نور با تو هم ظلم

بر رویت از بهر شرف با ما گهی قهر و لطف
که لعل گوید بی تحف که جزع گوید [illegible]

بس جیب از مشکین کله دارد کیمی در گله
هر نوبت از بت حامله دارد مسیحی در شکم

کیرم کرم وقت کرب اندر عجم باشد عجب
باری تو هستی از عرب ابن الوفا ابن الکرم

از دست آتش بوذ ما را از گل منبر بوذ
هرج از تو آید خوش بوذ خواهی شفا خواهی الم

چون عشق با ذات آمدی نفی قرابات آمدی
چون رخ بر آب اندر آمدی کم کن حدیث خال و عم

ما را اشارت یار کن یا چیز کی درکار کن
گر نور بنوذ نار کن آخر نباشد کم ز کم

گر طاق بنوذ کم زجل ور طوق بنوذ کم زغل
گر عز بنوذ کم ز ذل ور مدح بنوذ کم ز ذم

ان لم یکن طود فلق ان لم یکن [illegible]
ان لم یکن خرخل ان لم یکن شهد تسنم

انجم نروذ ار از فلک عصمت فروشی از ملک
بر زن همانا بر سمک انداز در گنج عدم

کمرکن ز کیوان بام را بستان ز ناهید جام را
جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم

بیرون خرام و بر نشین بر شهپر روح الامین
آخر که افتاده چنین ای محتشم تو محترم

تا کی ز کاس ذو المنن گاهی عسل گاهی لبن
می خور بیان همتن اندر عجم بر سان جم

می خور که غمها می کشند اندوه مردان می کشند
در راه دیر می کشند [illegible]

جان کن فدای عاشقان اندر هوای عاشقان
بر تکیه جای عاشقان شعر سنایی کن رقم

وله ایضا نوبه

دلا تا کی درین زندان [illegible] این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
جهانی کاندرو هر کو بیابی پادشا یابی

نه بر اوج هوای او عقاب لشکر یابی
نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی

درو گر جامه دوزی فضلش آستین یابی
درونش گر خانه سازی زعدلش آستان بینی

اگر در راه دل آیی همه فراش دل یابی
وگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی

گهی انوار عرش ار این جانب بدر یابی
گهی اشکال جنت را از آن عالم بیان بینی

سبک روجون تولیئے بند بسوی عالم بالا
دکر زی حضرة قدسی فراماں کودے از غم
درین رہ گرم روی باش تا ازرو نادلی
اکر صد قرن از تن بستے ہوی سوے کرملا
کر از میدان شہوانے سوی میدان عمل آے
ز حرص و کین و شہوت پیر تا نان سیس خوذرا
وتا فروز اندرین منزل لترا جاذ زیان باشذ
کر او باش طبیعت با بروز تا زکی ازان سو
مرین مہمان علوی را گرامی جاز نادرون
بحکمتہا قوی پر کن مرین طاوس علوی را
نظر کاہ آلہی باکی بستان کو اعشق
کہ دولت باری از نبوذ لہ بو کل بوستان سادن
جو ذرح دردتن کردی ز فیض فضل خودلرا
زجسے دانہ از جسے اکر در خوذ بنہ
بہانہ بر قضاجه نہی جو مردان عزم صلف کن

ز ترکیب جہار ارکان ہمے خوذ را کران بے
ز دار الملک ربانی جنینہا روان بنی
نگونسد بنیا مر کو بکے این زدہ دا کران بے
جو دیکر ہا لکان خوذرا ہم اندر نور دیا بے
جو کیہان در زمان خوذ را بہفتم اسمان بنی
اکر دیوی ملک کردی و کو کرکی شبان بے
زہی سرمایہ و سوذا کہ فرد از ذیان بنی
ہمہ رمز آلہی را زخاطر ترجمان بنی
کزین کنبذ برون پرذ مرا اودرا میزبان بے
کہ تا ذیر دام کاہ اودرا نشاط آشیان بنی
کہ در روی بوی و رنک کل زخو دوستان بے
کہ دولت یاران باشذ کہ درد از بوستان بے
مترس از دی اکر بر وی زعصمت پاسبان بے
ز دوزخ دانہ آرا آتش اکر در وی دخان بے
جو کردی عزم بنکر بلجہ نونش قیروان بے